

شماره ۳۷۴۸
چهارشنبه ۳ خرداد ۱۳۹۶
بها ۱۵۰۰ تومان



دوباره روحانی دوباره اعتدال

غذایی که می‌خوریم چقدر ضرر دارد؟

مشکل جدید لندن برای خروج از اروپا

حالا قدر خانواده را می‌دانم

آغاز ماه میهمانی خدا

پرافتخارترین کوهنورد ایران
ده دقیقه جهان زیر پایم است



بسم الله الرحمن الرحیم

فرا رسیدن ماه مبارک رمضان، ماه توفیق حضور در میهمانی خدا و ضیافت الله، ماه نزول قرآن و ماه تزکیه و دعا و مناجات بر همه شما مومنان پارسا و پرهیزکار و خوانندگان روزه دار خجسته و پربرکت باد

اللهم هذا شهر رمضان، الذی انزلت فیه القرآن، هدی للناس و بینات من الهدی و الفرقان، و هذا شهر الصیام...

در این شماره می خوانید:



صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: حمید دانش اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



دولت نو انتظارات نو

انتخابات ریاست جمهوری به پایان رسید و آقای روحانی یک بار دیگر سکان امور اجرایی کشور را به دست گرفت. همانطور که دیدیم بیش از ۴۰ میلیون نفر در این انتخابات شرکت داشتند. حدنصاب مشارکت به حدود ۷۰ درصد رسید که حتی از بسیاری از کشورهای صاحب نام دارای دموکراسی نصاب بالاتری است و حدود ۵۸ درصد رای دهندگان نیز به ادامه کار آقای روحانی رای دادند که از آرای دوره قبلی ریاست جمهوری ایشان بیشتر بود.

رئیس جمهور بعد از اعلام نتایج انتخابات پیام روشنی به مردم داد. اولاً آنکه دیگر دوران رقابت تمام شده است و حالا باید کار و تلاش را کلید زد. نکته دوم آنکه رئیس جمهور نه نماینده آنها که به او رای دادند، بلکه نماینده و وکیل همه ملت است. چه آنها که به او رای دادند چه آنها که به رقیبش تمایل داشتند و چه آنها که اصولاً رای ندادند. او رئیس جمهور مردم است و لذا باید منافع تمام ملت و کشور را در نظر گیرد.

نکته دیگر تلاشی بود که روحانی در جهت حفظ آرامش صورت داد و سعی کرد فضای ملتهب دوران انتخابات را به فضای آرامش بدل کند که برای کار و تلاش کاملاً ضروری است. دیگر آنکه او به درستی حتی از رقبایش نیز تشکر کرد که باعث گرم شدن فضای انتخاباتی شدند.

گذشته از همه این فراز و فرودها آنچه که مهم است توجه به این نکته است که پیروزی روحانی در این انتخابات هرگز به معنای آن نیست که آنچه که او و دولتش صورت دادند مورد قبول همه بوده است. قطعاً دولت می داند که در کنار توفیقاتی که داشته نقاط ضعفی هم در نحوه اداره کشور وجود داشته که باید برطرف شود. توجه به این نقاط ضعف ورفع آنها در دوره دوم مسئولیت بسیار ضروری است. مردم ما نشان دادند که با هیچ کس عقد اخوت نبسته اند و اعتمادشان نسبی است و اگر دریابند که نماینده آنها کارنامه روشنی نداشته و یا به وعده هایش متعهد نبوده روی برمی گردانند و رأیشان را پس می گیرند لذا رئیس جمهور و دولت آینده باید بتواند به مطالبات حقّه مردم به درستی و به روشنی پاسخ گوید. اکثریت مردم در این انتخابات شعور بالای خود را نشان دادند و به وضوح اعلام کردند که با وجود همه تنگناهای اقتصادی اسیر وعده چند برابر کردن یارانه ها نمی شوند و به دنبال افزایش یارانه و گرفتن پول بدون آنکه کاری انجام دهند نیستند. آنها می خواهند عزّتمندانه به پیشرفت و رفاه برسند. از زندگی صدقه بگیری خوششان نمی آید و دوست دارند دولت به عنوان خدمتگزار، بستر کار و تلاش مناسب برای آنان فراهم کند تا آنها هم با کار و تلاش خویش به زندگی بهتر و عزتمندانه تر دست پیدا کنند. اکسیر نجات کشور نیز همین است؛ یعنی کار و تلاش. دولت باید این روحیه و فهم و درک بالای جامعه را غنیمت بداند و حتی دغدغه های مخالفان و منتقدانش را در نظر آورد.

دولت یازدهم در زمینه استفاده از ظرفیتهای مدیریتی جوانان، کمک به تولید، رفع بیکاری، جلوگیری از حقوقهای کلان، مبارزه با فساد اداری، اصلاح نظام بانکی و اصلاح نظام مالیاتی کشور در حد انتظار اقدام و عمل صورت نداده است. اما در دوران جدید خدمت خود و در دولت دوازدهم بلاشک باید این نقاط ضعف را اصلاح کند. از حجم بدنه دولت بکاهد، مراقب افزایش هزینه های جاری دولت باشد و نقدینگی را با سیاستهای درست به سمت تولید هدایت کند و با تمام توان در مقابل رانت و فساد بایستد؛ اینها از مطالبات جدی مردم است. ما و کشور ما به کار و تلاش در این شرایط سخت نیاز جدی داریم. دیگر نباید اجازه داد صرفا با سپرده گذاری در بانک و بدون هیچ کار و تلاشی سالانه بیش از ۲۰ درصد ثروت ایجاد کرد و در نقطه مقابل به گرفتاری واحدهای تولیدی بی توجه ماند. باید مراقب بود که به جای اخذ مالیات از تولید و فشار بر بازار اشتغال باید به سمت اخذ مالیات از ثروت رفت و هزینه دلالی، واسطه گری و فساد و رانت و کسب ثروت از طریق بخش های غیرمولد اقتصادی را بالا برد... در این صورت است که می توان به کاهش فاصله های طبقاتی، کاهش بیکاری و افزایش اشتغال و شکوفایی اقتصاد امیدوار بود. ضمن تبریک به آقای روحانی امیدواریم دولت جدید بتواند به همه وعده هایش عمل کند و ایران و ایرانی هر روز امیدوارتر به آینده بنگرد.

نامه‌های بی‌واسطه



قرآن را بشناسیم

قرآن کتابی است که با نام خدا آغاز می‌شود و با نام مردم پایان می‌پذیرد. کتابی آسمانی است که شاید برخلاف آنچه برخی از مومنین امروزی می‌پندارند و بی‌ایمانان امروز قیاس می‌کنند بیشتر توجهش به طبیعت است و زندگی و آگاهی و عزت و قدرت و پیشرفت و کمال و جهاد و عبودیت.

کتابی است که نام بیش از ۷۰ سوره‌اش از مسائل انسانی گرفته شده و بیش از ۳۰ سوره‌اش از پدیده‌های مادی و تنها ۲ سوره‌اش از عبادات! آن هم حج و نماز!... کتابی است که نخستین پیامش خواندن است و افتخار خدایش به تعلیم انسان با قلم، آنهم در جوامع و قبایلی که کتاب، قلم، تعلیم و تربیت مطرح نیست. این کتاب از آن روزی که به حیله دشمن و به جهل دوست از زندگی ما دور شد که این کتاب را که خواندنی است دیگر نخواندند و برای تقویت و تبرّک و اسباب کشی! آن را به کار گرفتند!؟ از وقتی که دیگر درمان دردهای فکری و روحی و اجتماعی را از او نخواستند، تنها وسیله شفای امراض جسمی شد و چون در بیداری رهایش کردند در بالای سر در هنگام خواب جای گرفت و بالاخره اینکه می‌بینی، اکنون در خدمت اموات قرارش داده‌اند و نثار روح و ارواح گذشتگانش و در بیشتر موارد ندایش از قبرستانهای ما به گوش می‌رسد... اما... قرآن عزیز!... من شرمنده‌ام اگر از تو آواز مرگی ساخته‌ام که هر وقت در کوچه‌مان آوازت بلند می‌شود، همه از هم می‌پرسند "چه کسی مرده است؟" چه غفلت بزرگی که می‌پنداریم خدا تو را برای مردگان ما نازل کرده است... قرآن گرانمایه! من شرمنده‌ام اگر تو را از یک نتیجه عملی به یک افسانه موزه‌نشین مبدل کرده‌ام. ذوق می‌کنند که تو را بر روی برنج نوشته، یکی ذوق می‌کند تو را با طلا نوشته، یکی به خود می‌بالد که تو را در کوچکترین قطع ممکن منتشر کرده و آیا واقعاً خدا تو را فرستاده تا تنها زینت موزه‌ها باشی؟

قرآن گرامی! من شرمنده‌ام که تنها خوب خواندن تو به یک جشنواره بدل شده و تنها حفظ کردن تو با شماره صفحه و خواندن تو از آخر به اول، یک معرفت، اما توجه به آنچه که در درونت برای ساختن ما انسان‌ها و رفتار ما و کردار ما قرار داده‌ای فراموشمان شده است. ای غریبه آشنا از خدایت بخواه تا به همه ما معرفتی ببخشاید که تو را خوب بفهمیم و مانند آنچه که دستور داده‌ای عمل کنیم.

رقیه شریف خوایوانکی، خبرنگار اطلاعات هفتگی

حضور گسترده و رقابت پیروزمندانه

مردم فهیم و انقلابی ایران ۲۹ اردیبهشت یک بار دیگر با حضور گسترده خود پای صندوقهای رأی حماسه آفریدند و در عمل به فرمایش مقام معظم رهبری مبنی بر: سرنوشت کشور در دست آحاد مردم است... از صبح زود بسیاری از خانواده‌ها به محل اخذ رأی رفتند و به دلیل ازدحام بیش از حد در برخی شعبه‌های اخذ رأی در تهران و شهرستان‌ها (طبق تصاویری که از تلویزیون پخش می‌شد) مسئولان ستاد انتخابات و وزارت کشور مجبور شدند سه بار ساعت رأی گیری را تمدید کنند و خوشبختانه اکثریت هموطنان موفق به ثبت حضور شدند و بیش از ۲۳ میلیون رأی به دکتر روحانی رئیس جمهوری پیشین و فعلی تعلق گرفت. حضور بی‌نظیر و سرنوشت ساز مردم کشور حتی تا نیمه‌های شب هم ادامه داشت. حضور میلیونی مردم همیشه در صحنه را به فال نیک می‌گیریم و به آنان که در صفهای طولانی معطل شدند تا رأیشان را به صندوق بسپارند، خسته نباشید و تبریک می‌گوییم و امیدواریم رئیس جمهوری کشور ما هم این بار به قول و قرارها و وعده‌هایی که قبل از انتخاب داده است، جامه عمل بپوشاند.

علی‌اکبر فرقانی- خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

همه چیز را از خدا بخواهیم

برادران و خواهرانی که توفیق زیارت خانه خدا را یافته‌اند (عمره مفرده یا حج تمتع) روحانی کاروان به آنها اطلاع می‌دهد برای اولین بار که چشمشان به کعبه افتاد سجده کنند و یک آرزوی معقول بنمایند. خداوند شنونده و بیناست و انشاالله اجابت می‌کند... یکی از دوستان تعریف می‌کرد: وقتی خانه خدا را دیدم. بلافاصله سجده کردم. حالت معنوی و روحانی خاصی به من دست داد. بی‌اختیار اشک می‌ریختم. دیدن خانه خدا جذبه زیادی دارد. آرزو کردم خداوند تنها فرزندم (پسرم) را بطلبد و زائر خانه خدا شود. دقیقاً سه ماه بعد از طرف مدرسه محل تحصیل فرزندم اطلاع دادند به دلیل شاگرد ممتاز بودن و اخلاق حسنه او برای سفر حج عمره مفرده دانش آموزی انتخاب شده است. همه آماده شدیم تا به سفر حج برود اما سفارت عربستان به دلایلی برای ۹ نفر سهمیه شهر ما ویزا صادر نکرد. مسئولان تدبیری اندیشیدند و اسم این ۹ نفر در لیست دانش آموزان شهر مشهد مقدس قرار گرفت و موفق به زیارت خانه خدا شدند.

اگر خوب به احادیث و سخنان امامان و معصومین (ع) دقت کنیم و اعتقاد راسخ داشته باشیم خداوند به بندگان خود از در رحمت لطف می‌کند و هیچ بنده‌ای را بدون جواب نمی‌گذارد. همان گونه که خداوند در قرآن گفته است انسانهایی که تسلیم اوامر الهی هستند یقین داشته باشند هم در این دنیا به سعادت می‌رسند هم در آن دنیا با صالحان محشور خواهند شد.

حسام دشتی‌زاده- گلستان

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن ماه مبارک رمضان، ماه میهمانی خدا و با این درخواست همیشگی که در تماس با نشریه خودتان از ذکر نام، نشانی و معرفی شهر خویش دریغ نفرمایید.

***

***عباس عزیزی- دیلمان**

نامه شما را که در آن مطالب چاپ شده در بخشهای مختلف مجله را مورد تجزیه و تحلیل قرار داده بودید دریافت کردم، ما هم خوشحالیم که تا این حد مجله و مطالبش مورد توجه شما قرار می‌گیرد و معتقدیم اگر خوانندگان دیگر هم چون شما با صبر و حوصله و البته دقت مطالب چاپ شده در صفحه‌های مختلف را مورد ارزیابی قرار دهند، بهتر می‌توانیم با سلایق مختلف خوانندگان آشنا شویم. موفق باشید.

***لیلا رئیسی- نطنز**

دو نامه از شما به دستم رسید که در آن نقاشی و عکس عزیزانتان را برایمان فرستاده بودید. در مورد توصیه شما برای راه‌اندازی صفحه دارای مطالب روانشناسی موضوع بررسی خواهد شد و در صورت امکان نسبت به اجرای درخواست شما اقدام خواهیم کرد. در ضمن اگر گفت و گویی با هنرمندان شهر خود انجام داده‌اید آنها را همراه عکس برایمان بفرستید تا نسبت به چاپش اقدام کنیم. سربلند باشید.

***محمدعلی قره گوزلو- شهرری**

بخشی از نامه شما را در زیر می‌آورم:

ای مسئول اگر به دادم نرسی و حق ضایع شده‌ام را به من باز نگردانی در ظلمی که به من شده شریکی و باید در قیامت پاسخگوی آن باشی. ضمناً اگر می‌خواهی قضاوتم کنی کفشهایم را بپوش، راهم را قدم بزن، دردهایم را بکش، سالهایم را بگذران بعد قضاوتم کن...

به نکته درستی اشاره کرده‌اید. موفق باشید.

***ایران قاضی مقدم**

از لطف شما متشکرم و برایتان سالی خوب آرزو دارم. انشاالله شاهد مطالب بهتری از شما در طول سال باشیم.

***جمال شریفی- شیراز**

برای شما که از خطه گل و بلبل و غزل و شعر و اردیبهشت افسانه‌ای برایم نامه نوشته‌اید آرزوی توفیق می‌کنم. خوشا به حال شما که اردیبهشت شیراز را تجربه می‌کنید. سلام مرا به همشهریهای عزیزتان برسانید.

***رجبی- اهواز**

همه قصه‌هایی که آقای گلیاری می‌نویسند پایان تلخ ندارد اما به هر حال برخی قصه‌های ایشان تلخ است. گلایه شما را به ایشان منتقل می‌کنم تا قصه‌های بیشتری با پایان خوش بنویسند.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

درنگ

برعکس عمل کن! دَه روز، به جاي اينكه احساس یک آدم ضعيف و غمگين را داشته باشي، احساسِ يک انسانِ با اقتدار و قوي را داشته باش و از تهِ دل اقتدار و شادي را حس كن ...يعني به خودم دروغ بگويم؟!

چه فكر كني ضعيف هستي و چه قوي، در هر دو صورت داري به خودت دروغ مي گويي، پس چه بهتر كه دروغِ باارزشي باشد.

اين كار چه سودي دارد؟!

-جهانت را به سمتِ آنچه كه رفتار مي كني سوق مي‌دهد.



اخلاق درویشان

عابدی در جنگلی دور از مردم زندگی و عبادت می کرد. یک روز پادشاه به دیدار او رفت و گفت: "اگر صلاح بدانی به شهر بیا که در آنجا برای تو خانه‌ای می‌سازم که هم در آن عبادت کنی و هم مردم رفتار نیک تو را سرمشق خود سازند."

عابد پیشنهاد شاه را نپذیرفت. یکی از وزیران به عابد گفت:

"به پاس احترام شاه، شایسته است که چند روزی وارد شهر شوی و در مورد ماندگاری در شهر تصمیم بگیری. اختیار با تو است."

عابد سخن وزیر را پذیرفت و وارد شهر شد.

به دستور شاه او را در باغ دلگشا و مخصوص شاه جای دادند. عابد از غذاهای لذیذ خورد و از لباسهای نرم پوشید و از میوه‌های گوناگون بهره مند شد. این بار شاه مشتاق دیدار عابد شد و نزد او رفت، دید رنگ و چهره عابد عوض و چاق و چله شده است.

شاه گفت:

آن گونه که من دو گروه را دوست دارم هیچکس دیگر را دوست ندارم؛ یکی دانشمندان و دیگری پارسایان.

وزیر هوشمند و حکیم و جهاندیده شاه که در آنجا حضور داشت، به شاه گفت: اعلیحضرتا! شرط دوستی با آن دو گروه آن است که به هر دو گروه نیکی کنی، به عالمان پول بدهی تا به تحصیلات و تدریس ادامه دهند و به پارسایان چیزی ندهی که در حال پارسایی باقی مانند.



خاتون خوب صورت پاکیزه روی را
نقش و نگار و خاتم پیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت پاکیزه خوی را
نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش
سعدی

زاویه‌نشین ها

بر بالای کوهی در دوردست دو مرد زاویه نشین و گوشه گیر خدا را عبادت می کردند. این دو مرد از تمام دنیا یک کاسه گلین داشتند و بس...یک روز روحی خبیث وارد قلب زاویه نشین پیرتر شد و او به دوست جوانش گفت: "من قصد دارم از اینجا بروم، بیا دارایی خود را تقسیم کنیم." زاویه نشین جوان اندوهگین شد و خیلی تلاش کرد دوست مسّنش را منصرف کند اما وقتی اصرارهای او را دید کاسه گلین را داخل کیسه دوستش گذاشت و گفت: "ای برادر ما فقط همین را داریم که قسمت کردنی هم نیست، پس این کاسه مال تو باشد."

زاویه نشین پیر با عصبانیت گفت:

"ولی من صدقه نمی‌خواهم، باید حق خود را بگیرم."

زاویه نشین جوان گفت: "شکستن این کاسه که بهره‌ای برای هیچ کداممان ندارد پس لااقل آن را تو ببر که یک نفرمان آباد شود."

پیرمرد که شیطان رهایش نمی کرد فریاد زد:

"ای ترسو چرا به خاطر به دست آوردن سهمت با من نمی‌جنگی؟"

زاویه نشین جوان تبسم کرد و گفت: "می خواهم دلم خوش باشد به خود بگویم من تمام دارو ندارم را به دوستم بخشیدم اما تو نیز شرمنده خواهی شد وقتی بگویی تمام دار و ندار دوستم را از او گرفتم."

قدر زندگی و نعمتهای آن را بدانیم

۹ مدال طلا در "۲" دقیقه

آقای **بولت** در سه المپیک پیاپی در رشته دو میدانی صاحب ۹ مدال طلا شد. جمع مدت زمانی که برای این ۹ مدال دوید کمتر از ۱۱۵ ثانیه بود و بابت این ۹ مدال ۱۱۹ میلیون دلار دریافت کرد. یعنی بابت هر ثانیه دویدن بیش از یک میلیون دلار. اما نه... یک لحظه صبر کنید! اشتباه محاسبه کردیم. باید ۱۱۹ میلیون دلار را به ۲۵ سال تمرینی که قبلاً کرده بود تقسیم کنیم نه به دو دقیقه ای که دویده و مدال گرفته.

دوست قدرتمندم...! تک تک ثانیه هایت از همین الان درآمد ثانیه به ثانیه تو را در ۱۰ سال آینده رقم می‌زند. این را بدان که ثانیه‌های الانت خیلی ارزشمند است و با این هدف به کار و فعالیتهای امروزت نگاه کن!

با این نگرش مطمئن باش به اوج قله‌های موفقیت می‌رسی.



تمایل تو به کسی که به تو بی‌رغبت است، خواری نفس است
● امام علی(ع)

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب طی پیامی از همه آحاد مردم بــه خاطر حضور پر شــور و شایســته در انتخابات ریاست جمهوری قدردانی کردند
* دکتر حســن روحانــی، رئیس جمهوری دولت دوازدهــم: ملت بزرگ ایران با حضــور معنادار و موثر خود گامی بلند در راه ســرافرازی ایران عزیز برداشت
* دهها رئیس جمهور و مقام بلندپایه سیاسی جهان انتخاب روحانی را تبریک گفتند
* ظریف: مذاکره برای رفع تحریمهای غیرهسته‌ای ایران نیز امکانپذیر است
* ایران تعهدی به رعایت موارد متعارض "ســند ۲۰۳۰" با مقررات ملی و باورهای دینی ندارد
* وکلای کاخ سفید برای مقابله با استیضاح ترامپ دست به کار شدند
* مخالفــان دولت ونزوئــلا بزرگترین تظاهرات ضددولتی را برگزار کردند
* رهبران فرانســه و روســیه بر گســترش روابط دوجانبه تاکید کردند
* اکوادور خواســتار خروج امن "آسانژ" از سفارت این کشور در انگلیس شد
* آمریکا قرارداد تســلیحاتی ۴۶۰ میلیارد دلاری با عربستان امضا کرد
* روسیه با تشکیل ناتوی عربی مخالفت کرد
* ســازمان ملل درباره خطر بازگشت داعشی‌ها به اروپا هشدار داد
* وزیر خارجه قطر: برقراری روابط سازنده با ایران ضروری است
* لایحه کناره گیری امپراتور ژاپن تصویب شد
* جنگنده‌هــای چینــی یک هواپیمای جاسوســی آمریکا را تعقیب کردند
* پرویز مشــرف از پیوســتن پاکســتان به ائتلاف عربستان انتقاد کرد
* نیروهای عراقی به آخرین سنگر داعش در غرب موصل وارد شدند
* آمریــکا دومین نــاو هواپیمابر خود را به نزدیکی آبهای کره شمالی فرستاد
* احتمــال اعــزام ۵۰ هزار نظامــی آمریکایی به افغانستان قوت گرفت
* بحران گرســنگی در ونزوئلا، شــورای امنیت را مجبور به برگزاری نشست اضطراری کرد
* پیونگ یانگ: به توانایی حمله مستقیم اتمی علیه خاک آمریکا دست یافتیم
* رژیم صهیونیستی خواستار ترور اسد شد
* آمریکا برای همکاری با ایران و روســیه در حل بحران سوریه اعلام آمادگی کرد
* وبا جان دهها کودک را در یمن گرفت
* وزیــر ورزش: ایــران خواســتار میزبانی جام ملتهای آسیا شد

از جهان سیاست

رضاکیان

رییس جمهور جدید و ماجرای کره شمالی

مون جائه این، با کسب ۴۱.۰۸ ٪ از آرا، رئیس جمهور کره جنوبی شد. وی در مراسم ادای سوگند ریاست جمهوری اش اعلام کرد: به تنش های امنیتی که ترس از وقوع جنگ در شبه جزیره کره را افزایش داده است، رسیدگی می کند.

رئیس جمهور جدید کره جنوبی، تلاش هایی بین المللی در جهت کاهش تنش ها در مورد مسئله توسعه سلاح‌های هسته‌ای کره شمالی به راه انداخت. وی در ابتدا با شی جین پینگ (رئیس جمهور چین) و سپس با شینزو آبه (نخست وزیر ژاپن) گفتگو نمود. مذاکرات حول محور چگونگی پاسخ سریع به برنامه های هسته ای و موشکهای بالستیک کره شمالی بود که قطعنامه های شورای امنیت سازمان ملل متحد را نقض کرده بود. یون یونگ چان، سخنگوی مون جائه به نقل از وی در گفتگو با رئیس جمهور چین می گوید: «دوطرف بر این باورند که صدور قطعنامه علیه فعالیت های هسته ای کره شمالی باید مستمر بوده و همزمان با اعمال فشار، مذاکراتی نیز با کره شمالی صورت گیرد. همچنین شی جین معتقد است، تحریم علیه کره شمالی به معنای فراخواندن این کشور بر سر میز مذاکره با هدف حذف سلاحهای هسته ای است».

مون جائه سیاستهای ۹ سال گذشته را شکست خورده می داند و از چین می خواهد در حل مسئله کشور دوست و همسایه اش بیش از پیش وارد

مشکل جدید لندن برای خروج از اروپا

چنانچه پیش بینی می شد، مذاکرات انگلیس و اتحادیه اروپا بر سر برگزیت از همین ابتدا با اختلافات و جنجالهایی همراه شده است؛ اختلافاتی که سبب شد بسیاری از تحلیلگران مسائل اروپا چشم انداز روشنی برای مذاکرات خروج انگلیس از اتحادیه اروپا متصور نشوند.

صورت کلی مسئله این است که مقامات اروپایی قصد ندارند در جریان مذاکرات برگزیت، ابتکار عمل و قدرت مانور لازم را به دولت انگلیس دهند. آنها به خوبی می دانند که برای موفقیت در این مذاکرات لازم است دامنه و شدت حرکت لندن را به شدت محدود نمایند. در مقابل، مقامات انگلیس مدعی هستند که اروپای واحد عملاً دست به تنبیه انگلیس به جرم رأی مثبت در همه پرسی سال ۲۰۱۶ زده است. حتی ترزا می، نخست وزیر انگلیس یک گام فراتر نهاده و سیاستمداران و مقامات اروپایی را به تلاشی عامدانه در جهت تأثیر گذاری منفی بر انتخابات سراسری انگلیس (که در خرداد ماه امسال برگزار می شود) متهم کرده است.

یکی از مواردی که مقامات اروپایی در این خصوص مطرح می کنند، مربوط به پرداخت هزینه‌های خروج انگلیس از اتحادیه اروپاست. میشل بارنیه، مذاکره کننده ارشد اتحادیه اروپا در گفت و گوهای برگزیت تأکید کرده است که لندن قبل از هر گونه مذاکره‌ای در مورد آینده مناسبات تجاری و مالی طرفین، لازم است بدهی های خود به اروپای واحد را بپردازد. بر این اساس دولت انگلیس در راستای عمل به تعهدات مالی قبلی خود باید مبلغی معادل ۱۰۰ میلیارد یورو را به اروپا پرداخت کند. این موضوع

هند درگیر سیاست جدید خارجی

نشست جهانی جاده ابریشم تحت عنوان یک «کمربند - یک جاده» در حالی در پکن آغاز به کار کرد که هند رقیب بزرگ چین در آسیا و متحد ایالات متحده آمریکا از حضور در این اجلاس امتناع کرد. دهلی اقدام به فرستادن یک هیات رسمی به منظور شرکت در اجلاس اقتصادی کمربند و جاده در شهر پکن نکرد و ضمن انتقاد از این ابتکار عملی چین به کشورهای دخیل در این پروژه هشدار داد که ممکن است به سختی بتوانند وام های مربوط به پروژه‌های زیرساختی عظیمی را که از سوی بانکها و شرکتهای چینی تامین می‌شوند بازپرداخت کنند.

یکی از این دلایل مخالفت دهلی پروژه کریدور اقتصادی مشترک چین و پاکستان (CPEC) است. این کریدور را باید مهمترین بخش از طرح یک کمربند، یک جاده چین دانست که قرار است از منطقه «گلگت- بلتستان» هند که در حال حاضر تحت کنترل پاکستان قرار دارد، عبور کند. گفتنی است که این منطقه کوهستانی در شمال شرقی ترین نقطه از پاکستان قرار دارد و میان هند و پاکستان نیز بر سر مالکیت و حاکمیت این منطقه مناقشه و درگیری بسیاری وجود دارد. «نارندرا مودی» نخست وزیر هند طی اظهاراتی اعلام کرد که یکی از اهداف پروژه جاده ابریشم برای تقویت کریدور اقتصادی چین- پاکستان است که از منطقه گلگت بلتستان واقع در کشمیر می گذرد و بنابراین تمامیت ارضی ما را نادیده خواهد گرفت. هند در ماههای گذشته نیز به دولت چین هشدار داده بود که عبور کریدور اقتصادی از منطقه کشمیر در پاکستان غیر قانونی است و این منطقه در حقیقت جزء خاک هند به شمار می رود.

اما بهتر است بدانیم که سیاست هند با آمریکا در سالهای اخیر بیشتر هماهنگ شده است، چرا که این دو کشور به گونه ای متحدان استراتژیک در منطقه

عمل شود. وی مخالف جنگ و درگیری است. مون همچنین از ایفای نقش شتابزده آمریکا در استقرار سامانه ضد موشکی تاد در خاک کره جنوبی (در زمان رئیس جمهور پیشین این کشور) انتقاد کرد و گفت: مایل است این تصمیم را مورد بازنگری قرار دهد. هدف از استقرار سامانه موشکی تاد، حفاظت از کره جنوبی در برابر تهدیدات کره شمالی است. استقرار این سیستم، مخالفت شدید چین را در پی داشت و روابط میان چین و کره جنوبی را تیره و تار نمود. چین بر این باور است که سامانه ضد موشکی تاد به خاطر داشتن رادارهای قدرتمند، امنیت کشورش را به مخاطره انداخته است.

مون، نسبت به رؤسای جمهور پیش از خود، در ارتباط با کره شمالی، سیاستی آشتی جویانه و به دور از مجادله در پیش گرفته است. وی اعلام کرده



که در صورت مناسب بودن شرایط، برای رفتن به پیونگ یانگ آمادگی دارد.دونالد ترامپ، رئیس جمهور آمریکا طی مذاکره اش با مون جائه اعلام کرد: «این ماه، درها برای ملاقات با کیم جونگ اون باز می شود».

خبرگزاری یونهاپ کره جنوبی نیز به نقل از چو سون هوی؛ دیپلمات ارشد کره شمالی و مدیر کل آمریکای شمالی وزارت امور خارجه کره شمالی در ۱۳ می ۲۰۱۷ اعلام کرد: در صورت مناسب بودن شرایط، پیونگ یانگ آمادگی دارد با آمریکا مذاکره نماید. وی همچنین علاقمندی کشورش به مذاکره با رئیس جمهور جدید کره جنوبی را نیز اعلام کرد.

چو سون هوی از جمله اعضای ارشد هیئت مذاکره کننده کره شمالی در مورد برنامه های هسته ای این کشور است. تلاشهای بین المللی «چو» در جهت کاهش فشارها و تنش های بین المللی در مورد مسئله سلاحهای هسته ای کره شمالی است. با توجه به موارد مذکور به نظر می رسد رئیس جمهوری جدید کره جنوبی خواهان حل مشکل شبه جزیره کره در آینده نزدیک و رسیدن به یک راه حل پایدار در این خصوص باشد.

به شدت برای انگلیسی ها گران تمام شده است. مقامات دولت ترزا می صراحتاً عنوان کرده اند که حاضر به پرداخت چنین مبلغ هنگفتی به اتحادیه اروپا نیستند. در مقابل، سران اروپایی معتقدند که لندن نمی تواند از تعهدات مالی قبلی خود در خصوص تأمین بودجه اتحادیه اروپا شانه خالی کند. در هر حال انگلیس در تصویب بودجه اتحادیه اروپا برای سالهای ۲۰۱۴ تا ۲۰۲۰ سهیم بوده و باید سهم خود را از این مبلغ بپردازد. سران اروپایی صراحتاً عنوان کرده اند که انگلیس باید سهم خود از بودجه اتحادیه اروپا و متعاقباً هزینه خروج از نهادهایی همچون بانک مرکزی اروپا را پرداخت کند. فراتر از آن، انگلیس باید این مبالغ را به یورو بپردازد. این خود منجر به تحمیل هزینه تبدیل ارز به لندن خواهد شد. مقامات انگلیسی معتقدند این درخواست اتحادیه اروپا، نوعی تحقیر اقتصادی و تنبیه علنی لندن به جرم نتایج همه پرسی سال گذشته محسوب می شود. در عین حال، مقامات اروپایی این ادعا را رد کرده و معتقدند که لندن باید فارغ از هرگونه جنجال آفرینی، هزینه های خروج خود از اروپای واحد را بپردازد.



به نظر می رسد از همین ابتدا، گره های کوری در مسیر مذاکرات برگزیت به وجود آمده است. همین مسئله منجر به سردرگمی ترزا می نخست وزیر انگلیس و همراهانش از جمله بوریس جانسون وزیر امور خارجه این کشور شده است. نکته قابل توجه اینکه بوریس جانسون- که از این پس قرار است در مذاکرات برگزیت نقشی فعال ایفاء کند- خود از موافقان خروج انگلیس از اروپای واحد بوده است!

از سوی دیگر، به نظر می رسد سران اروپایی قصد ندارند در مذاکرات برگزیت به لندن باج دهند. آنها درصددند دیگر کشورهای اتحادیه اروپا را متقاعد سازند که هزینه خروج از اروپای واحد بسیار سنگین خواهد بود و حتی کشوری مانند انگلیس نیز توان پرداخت آن را ندارد.

افرادی مانند آنگلا مرکل صدراعظم آلمان معتقدند که سهل انگاری برخی شهروندان اروپایی مبنی بر خروج آسان از اتحادیه اروپا باید از میان برود و راه حل این مسئله، سخت گیری اتحادیه اروپا در مذاکرات برگزیت است.

در مقابل اتحاد چین و پاکستان به حساب می آیند. چین مهمترین رقیب قدرت اقتصادی آمریکا است. در صورتی که این کشور همین روند سرعت رشد را ادامه دهد جایگاه ایالات متحده را از آن خود می کند، هرچند که در مورد بازه زمانی آن اختلاف دیدگاه وجود دارد. برخی کارشناسان سال ۲۰۲۰ و برخی ۲۰۳۰ را زمان موعود می دانند. اما آنچه در این جا مهم است تهدید امنیتی فوری چین برای ابرقدرتی آمریکا است. بر این اساس با توجه به پیشینه اقتصادی «ترامپ» رئیس جمهوری آمریکا گمان می رود در سالهای حکومت وی بر کاخ سفید نزاع واشنگتن و پکن شدت بگیرد. اما آمریکایی ها پس از تجربه شکستها و هزینه های گزاف مالی و جانی دوران «جرج بوش» پسر در عراق و افغانستان، دیگر تمایلی به ورود مستقیم نظامی به صحنه های جهانی ندارند. جنگهای نیابتی و استفاده از پتانسیلهای اختلافات مذهبی، فرقه ای، قومی، ملی، جغرافیایی و هویتی می تواند ابزار مناسبی برای پیشبرد سیاست های واشنگتن باشد. در همین راستا استفاده از اختلافات هند و چین و تایوان و چین از یک سو و گسترش روابط با کشورهای رقیب چین همچون هند از سوی دیگر از جمله دستورات کاخ سفید در این راستا است. ضمن آنکه دهلی نو برای واشنگتن رقیب به شمار نمی رود زیرا هند داعیه تبدیل شدن به قدرت جهانی را ندارد و صرفاً امیدوار است در منطقه بازیگر اول شود. از این رو این کشور در سیاست خارجی آمریکا جایگاه مهمی پیدا کرد.

در همین رابطه ادعاهای ارضی چین در شمال هند و ادعاها در حوزه دریای چین، نیاز دهلی نو را به متحدی قوی همچون آمریکا، بیشتر کرده است. در دوره های اخیر نزدیک شدن چین و روسیه به دلیل مشکلات مشترکی که با آمریکا داشته اند باعث شده که دولتمردان هندی نتوانند از حمایت کامل روس ها در برابر چینی ها اطمینان داشته باشند. نمونه بارز این اتحاد نیز حمایت واشنگتن از عضویت هند در گروه تامین کنندگان هسته ای موسوم به «ان اس جی» است، این حمایت در حالی صورت گرفت که دهلی پیمان «ان پی تی» مبنی بر گسترش منع سلاحهای هسته ای را امضا نکرده است.



بر خلاف آمریکا اما کشورهایی چون ترکیه، چین و آفریقای جنوبی مخالف به عضویت درآمدن هند در گروه تامین کنندگان هسته ای هستند. دلیل اصلی این مخالفت این است که با این عمل توازن نظامی و هسته ای در منطقه جنوب آسیا دچار اختلال می شود و امکان جنگ هسته ای در شبه قاره قوت بیشتری به خود می گیرد و از طرفی دولت پاکستان دچار انزوا می شود. آمریکا به خوبی به این موضوع پی برده است که هند تنها کشوری است که می تواند رشد فزاینده تجاری و اقتصادی چین در قاره آسیا را کنترل کند و بدین ترتیب دست چین را از بازارهای جهانی کوتاه کند. سیاست های واشنگتن به نوعی حاکمیت اقتصادی چین بر جامعه جهانی را بر نمی تابد.

دریای بی تلاطم، هیچگاه دریانورد ورزیده تربیت نمی کند

ضرب المثل آفریقایی

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

نویسندگان نیمه شب

سابقه تمدید مدت زمان رای گیری در انتخابات، تقریباً به سالهای اوایل پیروزی انقلاب اسلامی بازمی گردد و در سالیان اخیر هم، هیچ انتخاباتی برگزار نشد مگر اینکه مسئولان برگزاری انتخابات ساعت برگزاری را، از مدت زمان قانونی اولیه افزایش دادند و این تمدید هم معمولاً برای چندین بار تکرار می‌شد. در انتخابات ۲۹ اردیبهشت ریاست جمهوری و شوراهای شهر اما برای نخستین بار انتخابات تا ساعت ۱۲ نیمه شب تمدید شد و همچنان تعداد قابل توجهی در صف رای گیری ایستاده بودند. مسئولین برگزاری برای نخستین بار در تاریخ انتخابات، هرچند یکبار مقابل رسانه‌ها اقرار می گرفتندو تکرارمی کردند که ادامه رای گیری پس از نیمه شب غیر قانونی است و طرفداران نامزدها هم عاجزانه از رای دهندگان می‌خواستند که تحمل کنند و در صفهای طولانی رای خسته نشوند تا نوبت ایشان هم برسد. این هم برای اولین بار بود که اعضای ستادهای نامزدهای انتخابات از رای دهندگان برای ماندن در صفها، تقاضا و ایشان را به پایداری و صبوری در صف! دعوت کنند. این ازدحام و شلوغی که در شهرهای بزرگ و بویژه تهران (با بیشترین تعداد شرکت کننده در انتخابات) روی داد، در حالی بود که آمار شرکت کنندگان به ۷۵ درصد واجدین شرایط رسید و حدود ۲۵ درصد از واجدین شرایط که عددشان نزدیک به "پانزده میلیون نفر" است، در انتخابات شرکت نکردند. جمعیت رای دهنده ایران نیز نسبت به آخرین انتخابات که دو سال قبل برای مجلس شورای اسلامی و خبرگان برگزار شد افزایش چندانی نداشته که اگر افزایش مهمی در جمعیت رای دهنده کشور ایجاد می‌شد، آمار متقاضیان شرکت در انتخابات از آنچه "جمعه" بود، بالاتر هم می‌رفت.

درصد مشارکت در انتخابات هم در سالهای پس از پیروزی انقلاب تقریباً در تمام سالها از ۶۰ درصد واجدین شرایط بالاتر بوده و این عدد ۷۵ درصدی در انتخابات سال جاری عددی شگفت‌انگیز و بی‌سابقه هم نیست، نه تنها در ایران میزان مشارکت از این رقم عبور کرده بلکه در کشورهای دیگر جهان هم این عدد، کم نظیر نیست. چند روز قبل در انتخابات ریاست جمهوری "فرانسه"، عدد شرکت کنندگان به بیش از ۷۸ درصد واجدین شرایط رسید. به این ترتیب، هر چند شرکت ۴۲ میلیون ایرانی، یک پیروزی بزرگ برای سیاست ایران است، ولی این تجربه نکته جدیدی را به قانونگذاران و مسئولان اجرایی انتخابات در ایران یادآوری کرد. اینکه با روشها و راهکارهای قانونی فعلی، اصولاً امکان شرکت بیش از این تعداد از ایرانیان در انتخابات وجود ندارد و آن ۱۵ میلیون نفری که رای نداده‌اند، اگر هم می‌خواستند امکان اجرایی رای دهی مهیا نبود. بنابراین شعار مشارکت حداکثری که از سوی بسیاری مقامات نظام به عنوان مهمترین بخش انتخابات مورد توجه است، باید در اجرا، به مشارکت حداکثر ۷۵ درصدی تغییر کند مگر اینکه در برگزاری، روشها و آیین نامه‌های انتخابات تغییر محسوسی در دو سالی که تا انتخابات بعدی فرصت هست، اتفاق بیفتد. به عمد یا سهو، هیچیک از برگزار کنندگان انتخابات نگفته‌اند که پس از بسته شدن در حوزه‌های رای گیری در ساعات پایان شب در همین انتخابات، بسیاری مردم درون حوزه‌ها بودند و رای خود را پس از ساعت ۱۲ نیمه شب نوشته و در صندوق انداخته‌اند در حالیکه قانون به طور صریح رای گیری پس از نیمه شب را ممنوع کرده بود.



اگر "تلگرام" نبود

حدود ۴۲ میلیون نفر در انتخابات اخیر حاضر بودند و نرم افزار تلگرام هم نزدیک به همین عدد در ایران کاربر دارد.

این انتخابات اولین بار در ایران با حضور کامل فضای مجازی و بویژه این نرم افزار که فراگیری شگفت آوری هم پیدا کرده، انجام شد و تردیدی نیست که تاثیرات مهمی بر انتخابات هم گذاشت. تبلیغات انتخاباتی خوشبختانه از جنس کاغذ عبور کرد و با حجم فراوان، متوجه این نرم افزار شد. اخبار، شایعات و موضع گیریها درباره نامزدها و طرفدارانشان با سرعتی بی‌سابقه در میان ایرانیان دست به دست شد و این هم تجربه‌ای بود که رقابت کنندگان کمتر با آن روبرو شده بودند. تغییر بعدی ورود هیجان و استرس بی‌سابقه در انتخابات بود.

اینکه هر لحظه کاربران منتظر رسیدن خبری جدید و اتفاقی نو بودند و گفته‌ها و شایعات ضد و نقیض چنان فراوان شد که شور و شوق علاقه‌مندان را هر لحظه افزایش می‌داد و بسیاری که چندان علاقه‌ای به پیگیری امور سیاسی نداشتند را هم تحریک کرد که برای اولین بار در این هیجان شریک شوند. این فضا که به طور طبیعی مشارکت در انتخابات را هم افزایش داد و رسیدن به عدد ۷۵ درصد از نظر تعداد آنها که پای صندوق رای آمدند، مدیون حضور این نرم افزار هم هست این فضای باز که بسیاری جملات که قابل انتشار در رسانه‌های مکتوب و متعارف نیست را در خود جمع کرده و وسیله‌ای برای پایش و تماشای نظرات کمتر دیده شده ایرانیان هم بود والبته گردانندگان این نرم افزار حالا انبوهی از اطلاعات را نزد خود دارند که تا سالها قابل هر نوع استفاده با هر هدفی خواهد بود. قابل تردید نیست که اگر تلگرام نبود انتخابات روز جمعه هم از نظر شکل، طور دیگری بود و هم شاید نتایج و اعداد، با آنچه دیروز از سوی ستاد انتخابات وزارت کشور اعلام شد، تفاوتهای چشمگیری داشت.

ناقص الخلقه

در قانون فعلی انتخابات ریاست جمهوری، اگر بخواهید به تعداد منشیها و افرادی که امور صندوقهای رای را انجام می‌دهند، شخصی را اضافه کنید تا کار رای گیری در روز انتخابات سریعتر و روانتر انجام شود به شما اجازه نمی‌دهد مگر با طی مراحل طولانی. قانون فعلی اگر بخواهید انتخابات را الکترونیکی برگزار کنید تا پس از گذشت تنها چند دقیقه از پایان رای گیری، بتوانید نتیجه انتخابات را بدانید و تا روز یا روزهای بعد منتظر نمانید، به شما اجازه نمی‌دهد مگر طی تشریفات طولانی. قانون فعلی انتخابات اگر بخواهید جلوی حضور نامزدهایی را که هیچ سابقه کاری ندارند و تحصیلات دانشگاهی ندارند و هیچ کس ایشان را نمی‌شناسد، در ثبت نامهای اولیه بگیرند هم به شما اجازه نمی‌دهد و برگزار کنندگان را مجبور می کند که به هزینه بیت المال تشریفات ثبت نام حدود ۲ هزار نفر را (در این دوره) برای انتخابات ریاست جمهوری انجام دهند، درحالیکه تردیدی نیست، اکثریت ایشان، امکان حضور نهایی در انتخابات را ندارند و تنها ابزاری برای سرگرمی و اتلاف اموال عمومی و احیاناً تمسخر دیگران خواهند شد. این قانون عجیب است که چندان هم قدیمی نیست و همین چند سال گذشته بازنگری هم شده است. فرصت کمی باقی هست که پیش از رسید به انتخابات مجلس شورای اسلامی در سال ۱۳۹۸، فکری بزرگ برای این قانون عجیب شود، قانونی که بسیاری به اشکالات آن واقفند ولی قدرت دست زدن به آن را ندارند.

مصطفی گلیاری

کشف حقیقت با مجازی

تأثیر مجازی در انتخابات

ادامه قطره قبل:

وقتی که نامزدهای ریاست جمهوری داشتند برای خودشان تبلیغات و مناظره می کردند، ادمین (مدیر) یکی از کانالهای پرعضو نوشته بود "راستی هیچ حس کردین نیازمون به تلویزیون چقدر کم شده؟" دیدم راست می گوید. در دوره‌های قبلی چسبیده بودیم به تلویزیون و رادیو تا ببینیم چه خبر است و دنیا دست کیست ولی حالا که گوشی در مشت ماست، رسانه قدرتمند تلویزیون تاحدودی منزوی شده. سالها پیش وقتی که کوی دانشگاه تهران شلوغ شده بود، با **مهندس سیدمرتضی نبوی** رفتیم جلو کوی. یک برادری با باتوم و سپر به دکتر گفت حاجی برو خونه. دکتر گفت تلویزیون خودمون که اخبار و پخش نمی کنه. بی بی سی هم که راستشو نمیگه. خودم اومدم از نزدیک ببینم اخبار چیه. آن برادر در برابر این استدلال خاموش شد و با باتومش آرام به شانه دکتر زد و گفت "برو خونه تون!"

اما حالا اگر شما طالب آخرین خبرها باشید، دیگر لازم نیست خودتان را به میدان برسانید. گوشی را لمس می کنید و می بینید صد نفر صد تا دوربین سمت یک ممنوع التصویر گرفته اند و در همان لحظه فیلم خبری آن را در شبکه‌های مجازی منتشر می کنند. پلاسکو را یادتان هست؟

صبح زود بود داشتم می رفتم قابلمه‌ام را به کله پزی ببرم. [راست می گویم]. در تاکسی بودم. گوشی را لمس کردم دیدم دارد پلاسکو را نشان می دهد که می سوزد. اگر اینترنت نبود، محال بود تا پس از هضم رابع کله پاچه بفهمم پلاسکو در آتش است! خبرهایی مثَل گور خوابها، کولبرهای در برف مدفون، خاک اهواز، معدنچیان مدفون، سرقت از فروشگاههای کوچک و اختلاسهای بزرگ، فیش‌های نجومی، ضرب و شتم دستفروش‌ها، نوازندگان دوره گرد، رقص رهگذر با نوازنده دف و همین طور بگیر برو خودت مثال و مصداق پیدا کن. اگر مجازی نبود، آیا همگانی می شدند؟ شنیدن و دیدن چنین اخباری همیشه جذاب بوده. صفحه حوادث مجله‌ها و آیتم در شهرِ شبکه تهرون، پرخواننده ترین و پربیننده‌ترین بوده‌اند اما از وقتی که دیش‌ها را روی بامها بردیم و گوشی‌های ارزان و مجهز به دستمان رسید، جذابیت رسانه‌ها کم شد چون یا اخبارِ "مصلحت نیست" را منتشر نمی کردند، یا اگر خبری نشر می دادند، کاربران مجازی آن را قبلاً دیده بودند و تکرار ش حالی و شوری نداشت چون خبری که بعد از مجازی در تلویزیون و نشریه‌ها پخش می شود، کهنه و دست دوم است.

نکته مهم شبکه‌های اجتماعی:

کاربران یک تشکّل ناپیدا دارند. تفسیرش در این قطره نحیف و لاغر نمی گنجد اما همین‌قدر بگویم که چون کاربران با خودشان احساس همدلی و سنخیّت می کنند، دنبال هم راه می افتند و به گروه تبدیل می شوند. ضمناً چون مردم ما به پیوندهای فامیلی و قومی و حتی محله‌ای خود اهمیت می دهند و رویش تعصّب دارند، گروههای خانوادگی، اداری، رفاقتی، نژادی، زبانی، قومی، آشپزی، خانه‌داری، پیشه‌ها و... تشکیل می دهند و از یکدیگر حرف شنوی دارند. این گروهها از هفت هشت نفر تا چند میلیون عضو دارند. به گمانم بین این گروههای مجازی و "گروههای غیر رسمی" که در اداره‌ها و سازمانها شکل می گیرند، تشابهات زیادی هست [برای اطلاع بیشتر از گروههای غیر رسمی به کتابهای دانشگاهی رشته مدیریت سر بزنید]. این تشکّل ناپیدا و غیر رسمی باعث شده کاربران روی همدیگر غیرت و تعصّب داشته باشند و حرفها



و پُست‌های یکدیگر را بپذیرند. مثلاً وقتی در یکی از کانالها می نویسند: **بنفش شوید**، این خبر چنان منتشر می شود که در هر ثانیه پنجاه هزار نفر آن را می بینند. این عدد در حد پرتیراژترین نشریه چاپ داخل است. با این تفاوت که نشریه چاپی فرضی ما خیلی که تیز باشد، در هر ۲۴ ساعت پنجاه هزار تا بیرون می دهد ولی در نشریات مجازی هر ثانیه پنجاه هزار کاربر در حال ورق زدن گوشی خود هستند. و ما چندین میلیون کاربر داریم.

رسانه‌های کلاسیک ما دو رقیب قوی دارند:

شبکه‌های خبری ماهواره‌ای و شبکه‌های مجازی. و همه، حتی خواجه حافظ شیرازی هم خبر دارد که اکثریت اصل کاری مردم لمسی بر گوشی دارند و دیگر خبری نیست که بشود قایمش کرد. یعنی دیگر دوره کبک بازی و خود را به ندیدن زدن گذشته و اگر رسانه‌های کلاسیک نتوانند سرِ خود را از برفهای ندیدن بیرون بیاورند، ممکن است چنان منزوی شوند که حتی دیگر آگهی بازرگانی هم نداشته باشند.

یکی از کانال‌های معتبر رشته ارتباطات با تیتر "کدام رسانه پیروز و کدام رسانه بازنده انتخابات است"، گفته: "انتخابات ۲۹ اردیبهشت ۹۶ نشان داد که دوران رسانه‌های سنتی و رسانه‌های حکومتی و دولتی که نخواهند نظر مردم را در پیامهایشان لحاظ کنند، سر آمده. ما شاهد این هستیم که امروز مردم با رسانه‌های خودشان حرفهایشان را تحمیل می کنند." **دکتر محمد سلطانی‌فر** در مصاحبه‌ای به ایسنا گفت: "این انتخابات نشان داد که پیروز این فضا شبکه‌های اجتماعی، و بازنده آن صداوسیماست. پیروز این انتخابات وب ۲ است که مردم آن را تولید و محتواسازی می کنند... تلگرام توانست آرای خاکستری را حتی در دورترین روستاها متأثّر کند و باعث آگاهی روستاییان شود." توییتر اعلام کرد "با فیلترینگ نمی توانند جلو خواست مردم را بگیرند". اینستاگرام هم مدعی شد "اگر رسانه‌های سنتی و صداوسیما از پخش مستقیم و بی طرفانه نظرهای منتخبان خودداری کنند، در اینستاگرام در هر لحظه می توانند پنجاه هزار نفر را به تماشای سخنرانی مستقیم و بدون واسطه کاندیدا دعوت کنند." همین دکتر سلطانی‌فر خودمان به ایسنا گفت: سیستم آی تی وی در اینستاگرام و فیسبوک و دیگر شبکه‌های اجتماعی محقق شده و این پیامی است که مسؤولان دولت آن را باید به خوبی دریافت کنند. امروز اینستاگرام وظیفه صداو سیما را به عهده گرفته. تلگرام نگذاشت جامعه ایرانی فریب شعارهای پوپولیستی را بخورد. این شبکه‌ها نشان دادند که دیگر به رسانه‌های سنتی نیاز ندارند و حتی لازم نیست برای راه‌اندازی یک نشریه از دولت مجوز بگیرند".

جذابیّتهای زیادی که در شبکه‌های مجازی هست، در حد کولاک است طوری که هر وقت از خواب می پریم، دستی هم به گوشی می رسانیم. سرعت انتشار خبر و نبودن سانسور، از جذابیّتهای مهم مجازی است. خبرها قبل از اینکه در بی بی سی و من و تو پخش شود، در مجازی کهنه شده.

مثال: وقتی که فک ملک سلمان از دیدن روی زن و بچه بی حجاب ترامپ افتاده بود، کلیپش را یک ساعت بعد در مجازی دیدم و گفتم حالا کو تا شورای صداسیما این فیلم رو بررسی کنه و تصویب کنه آیا پخشش کنیم یا نکنیم؟ اگر تلویزیون همین طور بخواهد شِلمان وار و قیچی به دست رفتار کند، باید برویم سر بازارچه و برای رسانه‌های سنتی خرما بخریم.

ادامه دارد

اگر یک‌سال ثمر از کاری خواستی گندم بکار، دو سال خواستی درخت بکار، و صد سال خواستی انسانی را تربیت کن. • کنفسیوس

زیر نظر: محمود صفادار

روستای لیوس

روستای لیوس در استان خوزستان ایران قرار داشته و از توابع بخش شهیون شهرستان دزفول است. این روستا از شمال غربی به کوه لنگر و از غرب به دره کول محدود می‌شود. ارتفاع روستا از سطح آبهای آزاد ۹۷۰ متر بوده و دارای آب و هوای معتدل کوهستانی است. از ویژگی های روستای لیوس این است که هنوز بافت قدیمی و سنتی خود را حفظ کرده و نحوه معیشت، فرهنگ و سنن، گویش، آداب و رسوم و برپایی آیینهای مذهبی نیز به شکل سنتی در این روستا برگزار می‌شود. اولین چیزی که هنگام ورود به روستا توجهتان را جلب می کند بافت سنگی روستااست. خانه‌ها کاملا از سنگهای آهکی کوه‌لنگر ساخته شده‌اند که با ملاتی از گچ به هم متصل شده‌اند. همین بافت جالب خانه های روستا و جاذبه های گردشگری زیبای آن باعث شده که لیوس یکی از روستاهای نمونه گردشگری انتخاب شود و بویژه در فصل بهار میزبان مسافران و گردشگران از مناطق مختلف است. جالب است بدانید که این روستا به روستای سنگی دزفول نیز شهرت دارد. این روستا علاوه بر بافت زيباي تاريخي خانه‌ها، داراي جاذبه‌هاي گردشگري طبيعي و بكر شامل كوهستانها، مراتع بسيار زيبا، باغهاي ميوه، رود خانه و آبشار می باشد. بافت کنونی روستای لیوس سابقه‌ای بیش از ۷۰۰ سال دارد و وجود آسیابهایی با قدمت دوره ساسانی پیشینه این منطقه به

بندامیر



بندامیر روستایی از توابع بخش زرقان شهرستان شیراز در استان فارس است که از سطح دریاهای آزاد ۱۵۸۰ متر ارتفاع دارد. آب و هوای روستا در بهار و تابستان معتدل و در زمستان سرد است و حدود ۱۵۰۰ نفر جمعیت دارد. مردم روستا به زبان فارسی صحبت می کنند و همگی مسلمان و پیرو مذهب شیعه جعفری هستند. چشم اندازهای دیدنی اطراف رودخانه، نهرها، طبیعت بکر و زیبای اطراف روستا تنها بخشی از جاذبه‌های طبیعی روستای هزار ساله بند امیر است. دامداری و تولید محصولات صنایع دستی چون قالی از جمله فعالیتهای مردم میهمان نواز این روستا محسوب می‌شود. بند امیر از روستاهای تاریخی و کهن ایران است که در کنار یک سد به همین نام ساخته شده است. سد بند امیر در زمان عضدالدوله دیلمی ساخته شده و بسیاری از معماران و تاریخ نگاران این سد را یکی از عجایب استان فارس می‌نامند. این سد از دو بخش بند و پل تشکیل شده که با ۲۰ متر پهنا، ۹ متر ارتفاع و حدود ۱۰۳ متر درازا از قطعات سنگهای تراشیده تشکیل شده است.

در دو سمت پشت سد که آب جمع می‌شود، ۱۰ آسیاب قرار داده شده که با جریان آب می چرخند و بیش از ۳۰۰ روستای کوچک و بزرگ از آب این سد استفاده می کنند. البته کاربری اصلی این سد تا قرن یازدهم بوده و بعد از آن دچار فرسایش شده است. در طی سالها بارها این سد تخریب و دوباره مرمت شد و حتی یک بار بخش زیادی از طاق ششم آن ریزش کرد. این بند تاریخی دارای ۱۳ دهانه یا ۱۳ طاق است و روی رودخانه کر بنا شده دارد. از بخشهای جالب این بند، **طاق نهر گاوشیر** است که در میانه دهه هفتاد بازسازی شد. علت نامگذاری این طاق این است که می گویند مانند گاو آب رودخانه را می‌بلعد و صدایی که از جریان آب ایجاد می‌شود مانند غرش شیر است. روستای تاریخی بند امیر پس از آتشکده فیروز آباد دومین روستای هدف گردشگری در فارس بود اما هم اکنون این طرح در شش روستای دیگر انجام شده اما در خصوص این روستا هنوز اقدامی نشده است. چون جنس بنای این سد از سنگ و ساروج است، در صورتی که آب از روی آن عبور نکند به مرور از بین خواهد رفت. این روستا به دلیل آثار متعدد طبیعی و تاریخی می‌تواند به یکی از جاذبه‌های منحصر به فرد فارس تبدیل شود و محلی مناسب برای حضور گردشگران و عاشقان طبیعت گردی باشد. برای رفتن به این روستا می‌توان از طریق شهرهای مرودشت، زرقان و شیراز به راحتی به این منطقه سفر کرد.



از جمله جاذبه های طبیعي روستای لیوس کوه لنکر از سلسله جبال زاگرس است که چشم‌انداز بسیار زیبایی دارد

دوره جنگ ایران و روم باز می گردد. معماری خاص این روستا به شکلی است که از فضای خانه‌ها به بهترین شکل استفاده شده است. ستونهاي ساختمان علاوه بر اینکه وزن سقف را روی خود تحمل می کنند به عنوان انبار گندم هم استفاده می شوند. طراحي و جنس مصالح ساختمان به گونه اي است که در فضاهاي مختلف دماي مورد نیاز براي نگهداري اجناس و مواد مورد نظر را داشته باشد. درها و پنجره‌ها چوبی هستند و جهت گیری واحدهای مسکونی به منظور بهره گیری از حرارت و نور خورشید به سمت جنوب می‌باشد. وجود باغهاي انار اطراف روستا جلوه ویژه‌ای به آن بخشیده است. این باغها باعث تلطیف هوا و زیبایی و سرسبزی روستای لیوس شده است. همچنین جنگلهاي بلوط و کلخنگ و بادام کوهي از دیگر جاذبه های این روستا می باشد.

از دیگر جاذبه های طبیعي روستای لیوس کوه لنکر از سلسله جبال زاگرس است که چشم‌انداز بسیار زیبایی دارد که بعضاً این کوه به دلیل قرار داشتن در نزدیکی روستا، کوه لیوس نیر نامیده می شود.

از آیینهای جالب مردم روستا جشن اولین باران است. هر ساله در آغاز فصل زمستان زمانی که براي اولین بار باران می‌بارد اهالي روستا به برکت نزول این رحمت الهي اقدام به برپايي جشن و مراسم شکرگزاري مي‌پردازند. جشن



شروع فصل کشت و کشاورزی نیز به این صورت است که تمامي کشاورزان روستا در آغاز فصل کشت و زرع، دور هم جمع می شوند و با تقسیم نمودن وظایف و کارهای مختلف به افراد به صورت متحد و گروهي تمامي مراحل از کاشت تا برداشت محصول را در زمینهاي یکدیگر انجام می‌دهند.

مسیر دسترسی؛ برای رسیدن به این روستای زیبای تاریخی و دیدنی از جاده شمال شهرستان دزفول و مسیر شهیون بعد از گذر از روستاهای صالح آباد و گوشه به این روستای زیبا می رسیم.

سقالکسار

سقالکسار نام روستایی در استان گیلان از توابع مرکزی رشت است که در ۱۵ کیلومتری جنوب آن در دهستان لاکان قرار دارد. جمعیت این روستا حدود ۹۰۰ نفر است که شغل اکثر آنها کشاورزی است. کاشت برنج و پرورش ماهی گوشتی و قرمز نیز از دیگر شغل اهالی روستا است. روستای سقالکسار چشم اندازی زیبا، و محیطی سرشار از سکوت دارد و انبوهی از درختهای جنگلی سر به آسمان کشیده آن را احاطه کرده است. شالیزارها و بوی شالی و خوشه‌های طلایی رنگش در فصل بهره برداری از برنج جلوه‌ای خاص به این روستای خوش آب و هوا می‌دهد. بهترین زمان برای سفر به این منطقه فصل بهار و تابستان است. در مورد وجه تسمیه روستا نیز باید گفت که کلمه سقالکسار به‌معنای محل آب خوردن پرندگان است. در گذشته پرندگانی مانند لک و سار به این روستا می آمدند و از چشمه موجود در آن آب می خوردند به همین خاطر این روستا سقالکسار نامیده شده است.

از دیگر خصلتهای خاص و مهم این روستا پاکیزگی آن است؛ بطوری که این روستا را یکی از پاکیزه‌ترین مقاصد گردشگری شمال ایران می‌دانند. از طرحهایی که توانسته در زیبا نگه داشتن محیط و تمیزی فضای روستا موثر باشد این است که در هنگام ورود به روستا مبلغ اندکی از مسافران دریافت و یک کیسه زباله به آنها تحویل می‌شود تا زباله‌های خود را در طبیعت رها نکنند و در این کیسه بریزند. اگر مسافران این کیسه‌های زباله را دوباره به مسئولان روستا تحویل دهند بخشی از هزینه‌ای را که در هنگام ورود پرداخته‌اند دریافت خواهند کرد. این طرح جالب و تشویق کننده باعث شده تا تقریبا هیچ زباله‌ای در طبیعت روستا نبینیم.



در این منطقه دریاچه های زیبای متعددی وجود دارد که طبیعت هر کدام تماشایی است. یکی از بزرگترین و معروفترین این دریاچه‌ها، دریاچه سد خاکی سقالکسار است که در نزدیکی چماچاه و روستای سقالکسار قرار دارد. جذابیتهای این دریاچه و فضای فرح بخش آن در تمام ایام سال مسافران و گردشگران را به سمت خود می کشد. ارتفاع دریاچه از سطح دریا ۶۴ متر، طول دریاچه در حدود ۶۰۰ متر و عرض آن ۵۰۰ متر است. این دریاچه که آب آن از ریزشهای جوی و چشمه ساران منطقه تامین می‌شود یکی از دیدنی‌ترین نقاط گیلان است و به تمیزی‌اش شهرت دارد.

مسیر دسترسی: دسترسی به این روستا از طریق ۱۰ کیلومتری جاده جیرده، بعد از بقعه آقاسید شریف، روستای سقالکسار امکانپذیر است. همچنین از جاده قزوین به رشت می‌توانید این مسیر را طی کنید: بعد از پلیس راه، تقاطع روگذر به سمت فومن، آقاسید شریف. موزه میراث روستایی نیز در همین مسیر قرار دارد و می‌توانید از آن نیز دیدن کنید.

درهنگام ورود به روستا مبلغ اندکی از مسافران دریافت و یک کیسه زباله به آنها تحویل می‌شود تا زباله‌های خود را در طبیعت رها نکنند





کارتان را به خداوند بسپارید، او افکارتان را شکل خواهد بخشید
● سلیمان (ع)

گمشده در جادویی‌ترین نقطه زمین

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

دو عاشق

لیزا و توآمو از خانه ییلاقی خود در حومه بندر تورکو، شهری کوچک در جنوب غربی فنلاند بیرون آمدند. هنوز تا ۸ صبح دقایقی مانده بود. هوا کمی سوز داشت اما صبح یک روز آفتابی در اواخر ماه مارس بود و آنطور که هواشناسی وعده داده بود، هوای گرم باید تا نیمه‌های روز از راه می‌رسید و به وجودشان گرما می‌بخشید. آقا و خانم پلتولا باید ۱۲۰۰ کیلومتر رانندگی می‌کردند و تقریباً دو روز در راه بودند تا برای اسکی به دامنه لاپ‌لند در بالای مدار قطب شمال برسند. اولین باری نبود که این مقصد را انتخاب کرده بودند. از زمان ازدواج قرار گذاشته بودند هر سال وقت اسکی، به **لاپ‌لند** بروند و در این چند سال سر قول و قرارشان بودند.

لیزا مثل همیشه همه چیز را کنترل کرد. وسایل زیادی با خودشان حمل نمی‌کردند. کیسه‌های خواب، قهوه فوری و دو کاور مقاوم در برابر آب تمام محتویات کوله‌پشتی آنها بود. در مسیر توقف می‌کردند و خوراکی می‌خریدند پس نیازی نبود که بارشان را سنگین کنند. توآمو هم یک بار دیگر تجهیزات اسکی را کنترل کرد. دوست نداشت وقتی به آن نقطه بکر می‌رسند چیزی کم و کسر داشته باشند یا وسیله‌ای را فراموش کرده باشند. بعد از اینکه کوله‌ها و وسایل اسکی را در ماشین گذاشتند، راه افتادند. مسیر خوب و بی‌دردسری بود و لیزا می‌توانست با شوهرش از هر دری حرف بزند. لیزا از دیدن پرنده‌های زیبا و خوش‌صدا لذت می‌برد و هربار که با یکی از آنها روبرو می‌شد، با شادمانی آن را به شوهرش نشان می‌داد. توآمو هم با اینکه از پرنده‌ها خوشش می‌آمد، یادآوری کرد که نمی‌تواند مدام حواسش را از رانندگی به پرنده‌ها بدهد و همه آنها را تماشا کند.

لیزا و همسرش از زمانی که با هم ازدواج کرده بودند همیشه کمی مشاجره و اختلاف نظر داشتند. از رنگ و غذای دلخواه گرفته تا تفریح. این مشاجره‌ها بیشتر رنگ و بوی دوستانه داشت و هر دو خوب می‌دانستند که چقدر همدیگر را دوست دارند. با همه اینها، هر دو در یک مورد تفاهم کامل داشتند: عاشق طبیعت و گشت و گذار بودند و از هر فرصتی برای لذت بردن از طبیعت بخصوص جاهای دیدنی و بکر استفاده می‌کردند. اسکی کردن در لاپ‌لند هم یکی از علاقه‌های مشترکشان بود، کاری که تا آن زمان پنج بار انجام داده بودند. و هر دو عقیده داشتند که لاپ‌لند، جادویی‌ترین نقطه زمین است. در دل صخره‌ها و تپه‌ها که پیش می‌رفتند، به محلی می‌رسیدند که می‌توانستند با طبیعت تنها باشند.

آلونکهای کوچکی که بومیان لاپ‌لند ساخته‌اند، گویی تنها راه و وسیله ارتباطی آنها با دنیای متمدن امروزی بود. لیزا کمی سکوت کرد تا بیشتر از این آرامش همسرش را بهم نزند و حواسش را پرت نکند. و این سکوت، لیزا را به سالها پیش برد؛ به روزهایی که هنوز خیلی جوان بود و برای آینده نقشه‌ها کشیده بود و هزاران آرزوی زیبا داشت...

ماجرای ازدواج لیزا و توآمو جالب و البته عجیب بود. آنها چهار سال پیش ازدواج کردند اما تقریباً از نیم قرن قبل همدیگر را می‌شناختند درست زمانی که لیزای ۶۵ ساله، نوجوانی قدبلند، خجالتی، و بااستعداد با موهای بلوند کوتاه بود. ده سال بعد، وقتی لیزا در رقابتهای دو کشوری رتبه اول را آورد، توآمو که شش سال از او بزرگتر بود و اخلاق خشک و جدی داشت در قسمت مردان همان باشگاه در رقابتهای دو فعالیت می‌کرد و به نوعی سرپرست گروه به‌حساب می‌آمد. توآمو به‌تازگی مدرک مهندسی‌اش را گرفته بود و ازدواج کرده بود. لیزا که از روز اول از این جوان عبوس و خشک خوشش آمده‌بود، هرگز فکر نمی‌کرد تقدیر چنین رقم بخورد که روزی عاشق توآمو شود چه رسد به اینکه با هم ازدواج کنند. او از روزی که فهمیده بود توآمو ازدواج کرده، تصمیم گرفت احساسش را به‌او از بین ببرد و فقط به ورزش و پیشرفت فکر کند. اما خبر نداشت که خودش هم دل توآموی جوان را برده است و این آرزو را در دل او کاشته که کاش ازدواج

...لیزا پانزده ساعت بود که در برف و کولاک اسکی می‌کرد تا کلبه سامی و گله گوزنها را پیدا کند. او باید برای شوهرش کمک می‌آورد اما آیا موفق می‌شد؟...



نکرده بود یا کاش زودتر از اینها با لیزا آشنا شده بود. توآمو برعکس لیزا تصمیم نگرفت این احساس را در وجودش نابود کند، او این عشق را مثل یک شیء قیمتی در گنج‌خانه دلش پنهان کرد و قفلی به آن زد تا کسی از ماجرا بویی نبرد. لیزا را در باشگاه و برنامه‌ها و مسابقه‌های درون و بیرون از کشور



می‌دید و حسرت دلش بیشتر می‌شد. با خودش فکر می‌کرد اگر لیزا همسرش شده بود، چون هر دو ورزشکار بودند و در یک رشته ورزشی فعالیت می‌کردند، می‌توانستند موفقیتهای بیشتری داشته باشند و زندگی رویایی و خوبی بسازند. ولی زندگی همیشه آن طور که ما می‌خواهیم و آرزو می‌کنیم پیش نمی‌رود...

کمی بعد مسائل و مشکلات زندگی لیزا و توآمو را از هم جدا کرد و هر کدام را در مسیر متفاوتی قرار داد. لیزا ازدواج کرد، به شهر دیگری رفت و مادر سه پسر شد. توآمو هم از زندگی مشترک با همسرش صاحب یک دختر و یک پسر شد. زمانه چرخید و چرخید تا اینکه ۱۴ سال بعد لیزا و توآمو پس از سالها دوری به طور تصادفی با هم ملاقات کردند. این بار هر دو تنها بودند. چند سال پیش همسر لیزا در تصادف جان باخته بود، توآمو هم مدتی بود از همسرش جدا شده بود. حالا هیچ مانعی نداشتند با این حال لیزا فکر می‌کرد این قرار فقط به پیاده‌روی در جنگل خلاصه می‌شود اما توآمو از همان اول اطمینان داشت که عشق پنهانی قلبش بالاخره کار خودش را می‌کند و آنها را به نقطه مشترکی می‌رساند. لیزا هم چند روز بعد نتیجه گرفت که بهتر است با عشق حقیقی و قدیمی خودش ازدواج کند و بالاخره با عشق و امید این کار را کرد و با مرد

رویاهای خودش ازدواج کرد و....

برف منجمد و عشق گداخته

حالا چهارده سال گذشته بود. لیزا و توآمو صبح یکشنبه به نقطه شروع اسکی رسیدند و درست از همان لحظه باد با سرعت ۷۲ کیلومتر در ساعت شروع شد و چند ثانیه بعد، برف بارید و در چشم برهم زدنی، ابرهای سیاه آسمان را پر کرد و زمین سرتاسر سفید شد. اما هوای بد آنها را به وحشت نینداخت. این زن و مرد سالها دو ماراتن کار کرده بودند و با چنین وضعیتی کاملاً آشنایی داشتند. کوله‌پشتی‌ها را پشتشان قرار دادند، کلاه و ماسک گذاشتند و به دل طوفان زدند. توآمو نقشه همیشگی را در دست داشت و گاهی به آن نگاهی می‌انداخت تا در طوفان راه را گم نکنند. ساعت ۴ عصر را نشان می‌داد و طبق برنامه، قبل از ۷ و پیش از تاریک شدن کامل هوا باید خودشان را به اولین کلبه می‌رساندند. لیزا گفت: "هوا خیلی طوفانی شده. نهایتاً ۱۵۰ متری خودمون رو می‌تونیم ببینیم." نخستین توقفگاه لیزا و توآمو جایی نزدیک مرز نروژ بود. لاپ‌لند یک ویژگی مهم دیگر هم داشت: سرزمین گوزنهای شمالی بود. ۱۲ کیلومتر به طرف شرق رفته بودند که به محل نگهداری گله گوزنهای یکی از بومی‌ها به نام سامی رسیدند. لیزا و توآمو این فنس را به عنوان علامت و نشانه در نظر گرفتند و به راه خود ادامه دادند.

دو ساعت گذشت و لیزا و توآمو متوجه شدند این آخرین سراشیبی قبل از رسیدن به استراحتگاه است. باد همچنان می‌وزید و رفتن را سخت می‌کرد اما لیزا و توآمو به راهشان ادامه دادند. یک ساعت دیگر هم سپری شد ولی هنوز به محل مورد نظر نرسیدند. نمی‌توانستند دور و برشان را خوب ببینند. فقط حدس می‌زدند اینجا، همان نقطه‌ای نیست که برنامه‌ریزی کرده بودند به آن برسند. توآمو به اطراف نگاه کرد. گویی از کلبه خبری نبود. لیزا پرسید آیا قطب‌نما از کار افتاده؟ توآمو با صدای بلند گفت نمی‌داند. گوشی موبایل را از جیبش بیرون آورد. آنتن نداشت. شاید هوای بد شاید هم میدان مغناطیسی، نمی‌دانست دلیلش چیست. لیزا کمی نگران بود اما توآمو لبخند زد و گفت: "من مهندسم عزیزم. این چیزا گاهی اوقات کار می‌کنه گاهی نه."

آنها یک ساعت دیگر اسکی کردند و بالاخره جایی را انتخاب کردند و ایستادند تا برای استراحت شب چادر بزنند. توآمو گفت: "اینطوری بهتره. صبح که بیدار شدیم هوا کاملاً روشنه و می‌تونیم ببینیم دور و برمون چه خبره." چادر ضد آب لیزا و توآمو آنقدر جا داشت که با کیسه خواب راحت در آن جا شوند و تا صبح بخوابند. کمی نان و پنیر و موز خوردند و درون کیسه خواب خزیدند.

هشت صبح، لیزا مشغول خوردن نان و پنیر بود اما توآمو به عادت همیشه، قهوه را ترجیح می‌داد چون می‌دانست هر وقت از صبح، خوردن چیزی غیر از

... توآمو نقشه همیشگی را در دست داشت و گاهی به آن نگاهی می‌انداخت تا در طوفان راه را گم نکنند. ساعت ۴ عصر را نشان می‌داد و طبق برنامه، قبل از ۷ و پیش از تاریک شدن کامل هوا باید خودشان را به اولین کلبه می‌رساندند...

قهوه باعث می‌شود احساس خستگی اجازه ندهد بقیه روز فعالیت کند. لیزا و توآمو چند روز پیش تولد ۷۰ سالگی توآمو را جشن گرفته بودند و حالا توآمو با اینکه کاملاً ورزشکار و سرحال بود، خوب می‌دانست که در این سن و سال بهتر است هنگام سفر مراقب همه چیز باشد بخصوص اینکه مراقب باشد بیش از حد خسته نشود.

طوفان هنوز ادامه داشت اما با شدت بیشتر. گویی آسمان نمی‌خواست کاملاً روشن شود. لیزا و توآمو وسایل را جمع کردند و راه افتادند ولی بیشتر از ۳۰



متر دید نداشتند. توآمو متقاعد شده بود که روز قبل زیادی به سمت جنوب آمده بودند. با هم به نقشه نگاه کردند. می‌خواستند از فنس گوزنها موقعیت جایی را که در آن گرفتار شده بودند شناسایی کنند اما نقشه هم نتوانست به آنها کمک کند. توآمو کمی فکر کرد و گفت: "به نظرم باید به طرف شمال شرق بریم." هر دو راه افتادند و تقریباً ۹۰ دقیقه رفتند تا اینکه توآمو گفت فکر می‌کند فنس گوزنهای شمالی را از دور دیده که برف آن را پوشانده. اما هنوز چند متری جلو نرفته بودند که توآمو احساس کرد سرش گیج می‌رود. توقف کرد تا کمی استراحت کند. لیزا نگران شد و خیلی زود خودش را به او رساند. توآمو از او خواست نگران نباشد چون مساله نگران کننده‌ای وجود ندارد و فقط باید کمی استراحت کند.

لیزا آرام شد. همیشه این طور بود. اطمینان داشت توآمو قوی و با بنیه است و فقط به یکی دو دقیقه نفس گرفتن نیاز دارد. لیزا به خودش می‌گفت: فکر بد نکن! توآمو خسته شده، فقط همین. ما باز هم می‌توانیم موفق شویم. لیزا به مهندس جوان و خوش تیپی می‌اندیشید که روزی عاشقش شده بود. به این فکر می‌کرد که لحظه‌های این چنینی زیادی را با هم پشت سر گذاشته‌اند و این تجربه هم یکی از آنهاست. او به یاد آخرین رقابت دومیدانی‌اش افتاد که پسر آخرش را باردار بود. حالا اینجا کنار مردی بود که دوستش داشت و صدای نفسهایش به لیزا آرامش می‌داد. ولی... لیزا کمی دقیق‌تر گوش کرد. صدای نفسهای توآمو را نمی‌شنید. چای را کنار گذاشت و نزدیکتر شد. همسرش را چندبار صدا زد و تکان داد تا بالاخره توآمو تکان خورد. لیزا نفس عمیقی کشید و در دلش خدا را شکر کرد.

کمی بعد به راهشان ادامه دادند و ساعت از ۵ عصر گذشته بود که فهمیدند باید همان نزدیکی توقف کنند و شب را آنجا بمانند. روز دشوار و خسته کننده‌ای بود و لیزا فکر می‌کرد بهتر است توآمو بقیه روز استراحت کند. صبح سه‌شنبه، توآمو ضعیف‌تر از همیشه بود اما چوب اسکی‌هایش را پوشید و راه افتاد. به خودش می‌گفت هدف مهمی دارد و باید مسیر درست را پیدا کند. مثل روز قبل مدام می‌ایستاد و می‌نشست و نفس تازه می‌کرد. اما هر توقف طولانی‌تر از قبل می‌شد. سه‌شنبه یک فرق مهم دیگر هم داشت. لیزا نگران و سردرگم بود و از خودش می‌پرسید آیا چیزی بیشتر از خستگی است؟ کمی بعد باز از خودش می‌پرسید نکند توآمو بیمار شده؟ عصر شده بود که توآمو از حرکت ایستاد و به لیزا گفت پیش از اینکه به راه ادامه بدهند حتماً باید کمی بخوابد. لیزا بیشتر نگران و دستپاچه شد. توآمو قبلاً هم گاهی چرت می‌زد یا خمیازه می‌کشید ولی حال آن روزش عجیب بود و حتی نمی‌توانست دو قدم بیشتر اسکی کند.

توآمو بیست دقیقه چرت زد و باز به راهشان ادامه دادند. ساعت ۷ شده بود. توآمو عقیده داشت تا کلبه فقط یک کیلومتر راه باقی مانده ولی نمی‌توانست بیشتر از این پیش برود و می‌گفت به استراحت نیاز دارد. به نظر می‌رسید آن مرد قوی بنیه و سرحال به پیرمردی ناتوان و زمینگیر تبدیل شده. لیزا به همسرش کمک کرد تا در کیسه خواب قرار بگیرد و توآمو خیلی زود خوابید. لیزا همان جا کنار توآمو نشست اما نمی‌توانست بخوابد. اصلاً توان انجام هیچ کاری را نداشت. به خودش گفت باید کاری کند. نمی‌توانست دست روی دست بگذارد و همراهش

بقیه در صفحه ۶۵

محسن طیّب

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

این روزهای قشنگ...

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

براساس سرگذشت: سینا



روی تخت "نیم خیز" دراز کشیده بودم و داشتم عینک طبی‌ام را تمیز می‌کردم که "**ناصر خپل**" وارد سلول شد و مثل همه چند روز گذشته، به من گیر داد:

...ببینم "سینا" جون، از این عینک خوشگلایی که تو می‌زنی، مدل مردونه‌اش هم هست که ما بخریم؟...

نوچه هایش زدند زیر خنده و او بیشتر شیر شد و آمد جلوی تخت دوطبقه وروبروی من، روی موکت و پشت به در سلول، مقابلم چمباتمه زد و عینک را از دستم گرفت و با دستمالی که دور گردنش آویزان بود، شروع کرد به پاک کردن شیشه‌های عینکم و گفت: حیف این دستهای نازنازی نیست که خسته بشن، اصلاً شاید النگوهات بخورن به عینک و شیشه هاش خش برداره سینا جون...! راستی اجازه میدی به جای سینا، "سیما" صدات کنم؟ خیلی بیشتر بهت میاد عزیزم...

رفقایش از خنده ریسه رفتند. بغض و ترس همزمان به سراغم آمده بود. "ناصر خپل" همچنان می‌گفت و حتی متوجه قطع شدن خنده نوچه هایش و سکوت آنها نشد. شاید "**صابر خان**" اگر چند لحظه دیرتر داخل شده بود اشک از چشمانم خارج می‌شد، اما "صابر خان" که زندانیان هم برایش حرمت قائل بودند و هم حساب می‌بردند، پشت سر ناصر ایستاد و دو تا انگشتش را مانند "گاز انبر" روی غضروف شانه راست ناصر قفل کرد و درحالیکه او از درد به خودش می‌پیچید، سر پا ایستاد و صابر خان گفت:

ـ حروم لقمه! مگه بهت نگفته بودم با این جوون کاری نداشته باش؟...، تو چقدر حیوونی ناصر...

"ناصر خپل" پایین و بالا می‌شد و ناله می‌کرد:

ـ صابر خان داشتم باهاش شوخی می‌کردم...

صابر خان شانه‌اش را رها کرد و دو دستش را بالا برد و دو گوش ناصر را میان انگشتانش گرفت و طوری فشار داد که فریاد "ناصر خپل" همه بند را پر کرد.

بعد هم رخ به رخش ایستاد و غرش کرد:

ـ ناصر ببین چی دارم بهت میگم، به شرفم سوگند اگه یک بار دیگه دور و بر این بچه ببینمت، جفت گوشات رو می‌برم و می‌گذارم کف دستت...، خلاص!

صابر خان اینها را گفت و ناصر را رها کرد و او غرولند کنان همراه نوچه هایش از سلول خارج شد. تازه متوجه شدم بقیه هم سلولیهای من ـ مانند همیشه ـ به احترام ورود صابر خان سرپا ایستاده‌اند و من هنوز نشسته بودم. با شتاب خواستم برخیزم که دست گذاشت روی شانه‌ام و گفت:

ـ بشین پسر...، راحت باش، دیگه این حیوون مزاحمت نمیشه...، مطمئن باش!

بعد هم رو کرد به بزرگتر سلول و با اخم گفت:

ـ ببینم "یدی" مگه بهت نگفته بودم این "خپل" دیگه نباید پا به این اتاق بگذاره؟ اصلاً ولش کن...، امروز صحبت می‌کنم بفرستینش اتاق خودمون...

و اینطوری بود که فردای آن روز سلولم را عوض کردند و شدم هم اتاق صابر خان. رئیس بند و حتی رئیس زندان آنقدر برایش احترام قائل بودند که درخواستش را پذیرفتند. آدم عجیبی بود. با لاشخورهای زندان طوری رفتار می‌کرد که هیچکس جرات نداشت سر به سرش بگذارد، از سوی دیگر زندانیانی که آدم حسابی بودند و حتی مسئولین زندان طوری به او احترام می‌گذاشتند که حیرت می‌کردم، شاید به این خاطر که "صابر خان" تنها زندانی بود که همه قبول داشتند بی گناه است، منظورم این است که در زندان با هر کس صحبت کنی خودش را بیگناه معرفی می‌کند، اما صابر خان واقعاً بی گناه بود. این را چند شب بعد که هر دو بیخوابی آمده بود سراغمان برایم تعریف کرد. یعنی ابتدا او شروع به صحبت کرد و پرسید:

ـ ببینم بچه جون، به قیافه‌ات نمی‌خوره خلافکار باشی، واسه چی اینجایی؟

سری تکان دادم و گفتم: "از روی حماقت...، تقریبا پنج ماه از پایان سربازی‌ام گذشته بود و هنوز کار پیدا نکرده بودم، تا اینکه یک آگهی استخدام دیدم که با شرایط من جور بود. رفتم صحبت کردم و مصاحبه هم دادم و قرار شد از اول هفته به عنوان کارمند مشغول بشم. اما صبح شنبه که رفتم سر کار آقای رئیس گفت "**ببخشید، هیأت مدیره اجازه استخدام نداد**" منم فکر کردم راست میگه، اما وقتی از اتاق رئیس اومدم بیرون از آبدارچی شرکت شنیدم که خانم منشی ـ که ظاهراً سروسرّی با آقای رئیس داشت ـ پسر خواهرش را به جای من معرفی کرده و با کمی عشوه و غمزه، آقای رئیس را راضی کرده بود و او هم مرا دست به سر کرد. طوری قاتی کردم که برگشتم داخل دفتر رئیس شرکت...و هم خودش رو زدم و هم تمام شرکت رو داغون کردم.

وقتی هم به خودم اومدم دستبند پلیس روی دستهام قفل بود و الان هم اینجام. آقای رئیس هم رضایت نمیده، یعنی افتاده روی لج، چون من جلوی همه کارمنداش آبروش رو بردم، اونم شکایت کرده و تا رضایتش رو نگیرم باید زندانی باشم...

صابر خان سری تکان داد و گفت:

"نگران نباش، الان که پنج روزه اینجایی، بگذار چند روز دیگه بگذره و خشم آقای رئیس کم بشه، مددکاران زندان میرن باهاش حرف می‌زنند و رضایتش رو می‌گیرند..."

حرفهایش که تمام شد پرسیدم:

ـ شما واسه چی افتادی زندان صابر خان؟

پوزخندی زد و گفت: "منم واسه حماقت، ولی حماقت من با تو کمی فرق داره، یعنی حماقت من صد میلیون آب خورد!

***

تا چند سال قبل راننده آژانس بودم و زندگیم هر طور بود می‌چرخید. مستاجر بودم، اما آخر ماه ته دخلم اونقدر می‌موند که زندگی خودم و زنم و "رویا" دخترم بچرخه، تا اینکه زد و زنم مریض شد و ماشین رو فروختم و خرج دوا و درمانش کردم، اما فایده نداشت و آخرش هم مُرد. من مونده بودم و دخترم که داشت دیپلم می‌گرفت. بیکار بودم و اجاره خونه هم نداشتم بدم. اونقدر هم غرور داشتم که نمی‌خواستم آویزون کسی بشم، اما به هر دری می‌زدم که کار پیدا کنم، بعضی وقتها که حتی پول نداشتم چهار تا نون بخرم و ببرم خونه، موتور یکی از رفیقام رو می‌گرفتم و دو تا مسافر می‌زدم، تا اینکه یک روز پشت چراغ قرمز "فریدون" رو دیدم که پشت فرمون یک ماشین مدل بالا نشسته بود. فریدون رفیق دوره دبیرستانم بود. اولش فریدون منو شناخت و صدام کرد و کنار خیابون چند دقیقه حرف زدیم، از سر و وضعش معلوم بود پولداره، همون موقع هم وضعش از بقیه بچه‌های مدرسه بهتر بود، یعنی خانواده پولداری داشت و اینطوری که می‌گفت شرکت زده و وضعش توپ بود. وقتی

قصه منو شنید کارت شرکتش رو داد و فردا صبح رفتم سراغش، مثل همون دوره نوجوانی رک و راست و بی‌رو دربایستی حرفش رو زد:

ـ گوش کن صابر، من اینجا به یه نفر احتیاج دارم بره دنبال چکهای بانکیم، پول بریزه به حساب، چک مشتریها رو نقد کنه و از اینطور کارها، حالا چه بهتر که رفیقم باشه و مورد اعتماد، اما من توی کارم حساب وکتاب دارم، یعنی مثل یک غریبه باهات قرارداد می‌بندم و ازت سفته هم می‌گیرم، اما بیرون از شرکت با هم رفیقیم و بهت قول میدم هوات رو داشته باشم، قبول؟

من که تنها آرزویم این بود که شغل آبرومندی داشته باشم بلافاصله گفتم: "قبول"... و او تنها شرطش رو مطرح کرد:

ـفقط دو تا چیز یادت باشه صابر جان، اولاً توی کار هر چی میگم بگو چشم و منظّم باش، و از اون مهمتر اینکه بین کارمندان شرکت احترام منو نگه دار...

حرف حساب می‌زد و من هم پذیرفتم، امااای کاش من هم اون روز تنها نقطه ضعف خودمو براش می‌گفتم؛ اینکه حاضرم بمیرم، اما توهین نشنوم وغرورم نشکنه! و این همون ایراد فریدون بود که وقتی از دست کارمندانش شاکی می‌شد فحش می‌داد و توهین می‌کرد. غیر از این اخلاقش، همه چیزش خوب بود، یعنی منم توی کار کم نمی‌گذاشتم و خودش هم از من راضی بود. تا اون روز لعنتی رسید که همه چیز خراب شد. نزدیک عصر بود که فریدون صدام کرد و یک فاکتور و یک چک داد دستم و گفت:

ـاول میری این فاکتور رو می‌بری میدی به فروشگاه آقا رضا، بعداً سر راه که برمی‌گردی میری و این چک رو نقد می‌کنی و میای شرکت، صابر جان دوباره تاکید می‌کنم، این چک بیست میلیونی رو یا الان برو نقد کن و بیا شرکت پول رو تحویل بده و برو دنبال فاکتور، یا اگه می‌خوای هر دو تا کار رو با هم انجام بدی، اول برو سراغ آقا رضا، منظورم اینه که پول رو با خودت نبر تا اون طرف شهر و بیار، یه دفعه دیدی دو تا زورگیر خورد به پستت که اونوقت واویلاست!...

خندیدم و همانطور که از شرکت می‌رفتم بیرون گفتم: "زورگیری که بتونه صابر رو یقه کنه به دنیا نیامده آقا فریدون..." اما فریدون دوباره تکرار کرد: "صابر جان کاری رو که گفتم انجام بده...، یادت نره؟"... گفتم چشم، اما کاری را که دوست داشتم انجام دادم، یعنی می‌ترسیدم تا برمی‌گردم بانک تعطیل بشه، واسه همین اول چک رو نقد کردم و پول رو گرفتم و با ماشین شرکت راه افتادم طرف آدرس آقا رضا، اما نگو چند نفر دارند زاغ سیاهم رو چوب می‌زنند، یعنی سر یک چهارراه که رسیدم یکدفعه یه موتوری کنارم ایستاد و اولش یک اسپری توی چشمام خالی کرد و بعد هم با چوب گذاشتند تو سرم و کیف پول رو برداشتند و رفتند!

اصلاً باورم نمی‌شد دو تا جوان اینطوری بیچاره‌ام کنند! اما کار از کار گذشته بود و وقتی رسیدم شرکت و فریدون فهمید چی شده دیوونه شد، می‌دونستم به خاطر اون بیست میلیون نیست، شاکی بود که چرا به حرفش گوش نکردم و هر چی از دهنش درمیومد نثار من و جد و آبادم کرد!... یکی، دو بار بهش گفتم "فریدون فحش نده" اما اون بیشتر عصبانی شد و گفت: "حیوون، نفهم، آشغال، عوضی،... تازه طلبکارم هستی؟"...

یکدفعه انگار خون به مغزم نرسید و با کلّه رفتم تو صورتش، دماغش پر از خون شد و نگاهم کرد و گفت: "بیچاره‌ات می کنم صابر..." بعد هم بلافاصله به پلیس زنگ زد و بازداشتم کردند و فرداش هم سفته هام رو اجرا گذاشت و حالا باید به جای بیست میلیونی که دزدیدن، صد میلیون بدم تا آزاد بشم...

حرفهای صابر که تمام شد بی‌اختیار گفتم: "عجب نامردیه..." اما صابر نگذاشت حرفم تمام شود و با خشم گفت:

ـیکبار دیگه این حرف رو بزنی دندونات رو می ریزم تو دهنت! من اشتباه کردم...، چون فریدون خیلی هم مرده...، الان هم کافیه یک تلفن بهش بزنم و بگم "ببخشید" تا کوتاه بیاد، اما این غرور لعنتی نمی گذاره به غلط کردن بیفتم، حتی به دخترم رویا که می‌خواد بره سراغ فریدون و رضایت بگیره گفتم اگه این کار رو بکنه، دیگه دختر من نیست...

بعد از آن شب رفاقت من و صابر خان بیشتر شد، ابتدا و در این چهار ماهی که زندانی بود با همه زندان دوستی و رفاقت داشت، اما به قول خودش "مرا مانند پسرش دوست داشت" من هم که از هشت سالگی یتیم بودم، احساس می کردم صابر خان جای خالی پدرم را پر کرده است. چیزی که صمیمیت ما را بیشتر کرد "روزهای ملاقات" بود که مادر من و دختر آقا صابر اکثراً همزمان می آمدند و بعد هم با یکدیگر آشنا شدند. رویا که حالا و در غیاب پدرش در منزل عمه‌اش زندگی می کرد، در تمام لحظاتی که با پدرش حرف می‌زد اشک می‌ریخت. من هم از مادرم خواستم هر از گاهی به او سر بزند و اینطوری بود که آنها نیز تنهایی شان را با هم پر کردند و من هم کم کم داشتم به دیدن رویا عادت می کردم. این را آقا صابر هم متوجه شده بود، اما تا سه هفته بعد [و روزی که با کمک مدد کاران زندان و چند انسان مهربان و خیّر از زندان آزاد شدم] حرفی نزد وفقط روز آخر گفت:

ـ درسته چهل و هفت سالمه، اما شوت نیستم و فهمیدم به رویا علاقه‌مند شدی...، دخترم رو هم اونقدر می‌شناسم که از طرز نگاه کردنش به توبفهمم تو دلش چه خبره...، حرفی هم نیست، اگه دوستت داشته باشه راضی ام با هم ازدواج کنین، ولی اگه خطایی بکنی سینا، از همین داخل زندان دستور میدم بکشنت...، یادت نره!

می دانستم "آقا صابر" بلوف نمی‌زند، هر چند که من هم "مالِ خیانت" نبودم! یعنی هر بار که می‌خواستم رویا را ببینم همراه مادرم به منزل عمه‌اش می‌رفتیم و... تا اینکه عشق کار خودش را کرد، وقتی یک ماه بعد به ملاقات آقا صابر رفتم و رسماً رویا را خواستگاری کردم خندید و گفت: "خودش راضی باشه، من راضی ام..." رویا راضی بود، اما او هم مانند پدرش یکدنده بود و یک حرف را تکرار می کرد: "تا وقتی بابام آزاد نشد ازدواج نمی کنم!"

موقعی که مطمئن شدم او هم مرا می خواهد تصمیم گرفتم آن مانع را از سر راه بردارم؛ حتی به قیمت خشم آقا صابر...

***

وقتی آقا صابر با رضایت "فریدون" از زندان آزاد شد، جلوی در زندان من و مادرم و رویا کنار هم ایستاده بودیم، آقا صابر ابتدا رو به فریدون گفت: "دمت گرم که رضایت دادی...، اما یادت باشه من بهت التماس نکردم..."

بعد هم دست دخترش را گرفت و همانطور که داشت می‌رفت رو به من کردو گفت: "دیگه نمی‌خوام ببینمت...، هرگز نمی‌خوام ببینمت..."

سرم را انداختم پایین، مادرم شوکه شده بود، رویا اشک می‌ریخت، اما فریدون صدایش کرد و گفت:

ـوایسا پهلوون...، می‌دونم کله خر هستی و مغرور...، اگه هم نمی‌خوای از این پسر تشکر کنی عیبی نداره، اما تا حرفی رو که از زبانش شنیدم بهت نگم نمی گذارم بری...

صابر سیگارش را روشن کرد و سر پایین انداخت و فریدون گفت:

ـروزی که این بچه اومد سراغم و خواهش کرد و به التماس افتاد که رضایت بدم تا آزاد بشی، دخترت هم کنارش بود، واسه همین تو چشمای سینا یک برقی دیدم که از جنس عشقهای قدیم بود! یه خورده نگاش کردم و گفتم:

ـیک سوال می کنم، مرد و مردونه جواب بده؛ تو به خاطر رفاقت با صابر اومدی رضایت بگیری، یا به خاطر عشق دخترش؟ "می دونی این بچه چی گفت؟ با سادگی و خلوص جواب داد:من به خاطر رفاقت آقا صابر، عاشق دخترش شدم!

حالا اگه معنی این حرف رو می فهمی، دستات رو باز کن و دامادت رو بغل بگیر تا همه چی تموم بشه...

آقا صابر چند بار لبش را گزید و سرانجام نگاهی به من کرد و گفت: یادته یک روز توی زندان بهت گفتم فریدون خیلی جوونمرده؟ به حرمت کلامش از غرورم می گذرم، اما وای به حالت اگه بعدها رو حرف من حرف بزنی...، حالا هم بیا تو بغلم که خیلی دلم برات تنگ شده...جلو رفتم و آقا صابر را در آغوش گرفتم و خندیدیم. آقا فریدون همانطور که دور می‌شد گفت: "صابر فردا منتظرتم..."

***

من در کنار رویا پر از خوشبختی هستم و قدر این روزهای قشنگ را در این یک سال و نیم بیشتر از گذشته می‌دانم! ■

عشق و صمیمیت فارغ از هر گونه چشمداشت، ارزشمند است • نوبوسکالیا

مسلم آژ

شب فراموش نشدنی

(قسمت اول)



قبل از اصل مطلب:

در شماره‌های پیشین گفت‌وگویی داشتیم با "حجت‌الاسلام عبدالصمد زراعتی جویباری" که خاطراتی را از او درباره عملیاتهای مختلف به چاپ رساندیم. در این شماره او از جانفشانی رزمندگان گردان امام محمد باقر(ع) سخن می‌گوید که در مرحله سوم عملیات "والفجر هشت" به مواضع و سنگرهای دشمن بعثی یورش بردند. حاصل این گفت‌وگوی اختصاصی، بازگویی خاطرات این فرمانده جانباز دفاع مقدس است.

با شروع ماه اردیبهشت سال ۱۳۶۵ بود که در مقر "لشکر ۲۵ کربلا" در شهر فاو شور و حال وصف نشدنی برپا شد. "**علیرضا بلباسی**" فرمانده گردان امام محمدباقر(ع) در میان نیروها از این سو به آن سو می‌رفت و گاه در کنار رزمندگان آرپی‌جی زن قرار می‌گرفت و گاهی دیگر تک تیراندازها و تیربارچیها را جداگانه با نحوه انجام ماموریتشان آشنا می‌کرد. در گوشه‌ای از جمع نیروهای گردان معرکه‌ای برپا بود، حاج "**عباس طالبی**" از منوچهر برادر کوچکش می‌خواست از حضور در عملیات خودداری کند و اصرارهای بلباسی و کارگر معاون گردان هم به منوچهر طالبی بی‌فایده بود و حاج عباس درحالیکه برادر را در آغوش گرفته و زمزمه می‌کرد، اشک می‌ریخت. گریه و شیون رزمندگان با دیدن این صحنه تا ملکوت راه می‌پیمود. سرانجام بعد از نماز و در تاریکی شب رزمندگان سوار بر نفربرها راهی خط مقدم شدند. جاده همچون روزهای اول عملیات همچنان زیر آتش توپخانه دشمن قرار داشت که با سختی و مشکلات فراوان به خاکریز خط مقدم رسیدیم. بعد از کمی استراحت فرمان پیشروی به سوی مواضع و سنگرهای دشمن صادر شد و من از پشت خاکریز جستی زدم و بر روی جاده آسفالته در میان صف نیروهای رزمنده قرار گرفتم که در یک ستون با احتیاط و در سکوت می‌کوشیدند خود را به مواضع دشمن برسانند. با نزدیک شدن به مواضع دشمن در یک لحظه گلوله‌های منوّر دشمن سینه آسمان را شکافت و منطقه را مثل روز روشن کرد و همزمان گلوله، آرپی‌جی و خمپاره بود که از آسمان می‌بارید و هر رزمنده می‌کوشید خود را به خاکریز دشمن برساند و تکبیر گویان به سوی سنگرهای ارتش بعث می‌دویدند. در این شرایط من هم به ناچار در پشت تانک سوخته‌ای که روی جاده قرار داشت، پناه گرفتم. صدای صفیر گلوله‌های دشمن در اطرافم را به خوبی می‌شنیدم اما باید به هر شکل ممکن همراه با دیگر رزمندگان به خاکریز دشمن که مثل دژی مستحکم روبرویمان قرار داشت می‌رساندم. نیروهای بعثی با هر چه در دست داشتند به سوی رزمندگان شلیک می‌کردند تا از پیشروی جلوگیری کنند.

جاده آسفالته که در دو طرف آن آبی متعفّن جریان داشت، تحت اشراف آتشباری دشمن بود و پیشروی را غیر ممکن می‌کرد. در زیر بارانی از گلوله بود که به دکل برقی رسیدم که بر اثر انفجار کج و ماوج شده بود. حاج عباس طالبی بر روی زمین افتاده بود که لحظاتی کنارش نشستم و در زیر نور گلوله‌های منور صورت زرد و سرد او که از درد به خود می‌پیچید کاملاً نمایان بود. با بغضی در گلو مانده کوشیدم کاری برای او انجام دهم تا بتوانم او را به عقب ببرم اما حاج عباس به آرامی دستم را جلو انداخت و از من خواست به دیگر رزمندگان و همچنین منوچهر برادرش که جلوتر از ما در حال نبرد شدید با نیروهای دشمن بودند، بپیوندم. از روبرو جرقه‌های آتش بیرون می‌جهید و گلوله‌ها را حواله بدنهای ما می‌کرد. در حالیکه از کنار پیکر شهدا و مجروحانی که در کنار جاده افتاده بودند، می دویدم و همچنان غرق در افکار خود بودم یکدفعه آتش عقبه شلیک رزمنده آرپی‌جی زن برای لحظاتی از سر و صورتم گذشت. بوی موی سوخته با بوی باروت و لجن و گل متعفّن در کنار جاده درهم پیچیده بود. گلوله بود که به زمین می‌خورد و در سطح آسفالت جاده جرقه می‌زد و زوزه کشان می‌پریدند، به هر سختی که بود خود را به نزدیک کانال بسیار تنگ، باریک و کم عمقی رساندم. کانال پر بود از رزمندگانی که در برابر گلوله‌های دشمن پناه گرفته بودند و به سوی دشمن شلیک می‌کردند.

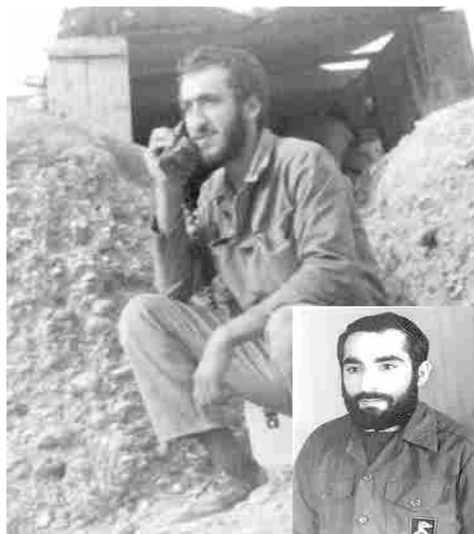
داخل کانال جا نبود که غلتی زدم و کلی چریک بازی درآوردم تا یک جای خوب پیدا کردم. در میانه راه بر اثر برخورد با تکه‌های سیم خاردار و آهن پاره‌های تیز همه جای بدنم زخمی و ملتهب شده بود. نمی‌دانستم برای کدام زخم بدنم ناله کنم. باید کاری می‌کردم بنابراین بی‌مهابا به دژی که در روبرویمان قرار داشت و از داخل سوراخ سنگری آتش بیرون می‌پرید، آتش گشودم. درست بر مرکز آتش دهانه لوله تیربار دشمن نشانه رفتم و آن نقطه را به رگبار بستم که خشاب اسلحه خالی شد، اما تیربار دوشکای دشمن همچنان شلیک می‌کرد. لحظه‌ای نشستم. بر اثر آتش عقبه آرپی‌جی به صورتم خورده بود، گوشهایم سوت می‌کشید و هر لحظه وزوز آن بیشتر و بیشتر می‌شد طوری که دیگر صداها را به خوبی تشخیص نمی‌دادم.

گلوله‌های ریز و درشت در اطرافم روی زمین فرود می‌آمد. خود را در پناه تکه شکسته‌ای از آسفالت جاده همچنان بر روی زمین می‌چسباندم که ناگهان دستی فانسقه و پیراهنم را گرفت و به کنار جاده و داخل آب کشید. دلم فرو ریخت! زبانم بند آمده بود و احساس کردم غوّاص دشمن است. اسلحه‌ام به سویی پرتاب شد و آب که از وجود نمک زیاد ژله‌ای مانند شده بود، درون دهان و گوشهایم رفت... با جیغ و فریاد من بود که رهایم کرد و بعد از شنیدن کلمه زهرمار! صدای او را شناختم و با عصبانیت فریاد زدم: **یونس**!... شیخ یونس یونسی بیسیمچی گردان بود که در حوزه علمیه با هم درس می‌خواندیم. راستش را بخواهید علیرغم آن ترس و دلهره و درد و سوزش وحشتناک با شنیدن صدای شیخ یونس دلم آرام گرفت.

قسمتهای داخل ران و زیر بغلم همچنان می‌سوخت، تلخی آب و گل را تا ته حلقم حس کردم. گوشهایم خیلی نمی‌شنید که به دیواره کنار جاده تکیه زدم و با عصبانیت بلندبلند صحبت می‌کردم که صدای نامفهومی جلوتر از شیخ یونس توجهم را جلب کرد. **علی اکبر کارگر** معاون گردان بود و در حالیکه پشت او به من بود با بیسیم صحبت می‌کرد. بدون آنکه حرفهایش برایم مفهومی داشته باشد به زحمت اسلحه‌ام



را برداشتم. کارگر به شیخ یونس چیزی گفت و به صورت خمیده شروع به حرکت کرد.
من هم به دنبال آنها راهی شدم اما در هر حرکتی گوشه‌ای از بدنم زخم می‌شد.
باید نبرد با دشمن را از درون آب پی می‌گرفتم، آبی که به ژل نمکی بیشتر شبیه بود!همچنان که سوزش و درد آزارم می‌داد، متوجه دستور کارگر به شیخ یونس شدم. او به سرعت جستی زد و خود را به بالای جاده رساند و در زیر بارانی از گلوله‌های دشمن فریاد کنان از رزمندگان می‌خواست از روی جاده به داخل آب بیایند و پیاپی حرفش را تکرار می‌کرد.
رزمندگان یکی پس از دیگری خودرا به درون آب می‌انداختند، مجروحان هم به داخل آب پریدند و سوزش نمک بر زخمهای آنها بر دردشان می‌افزود.
زخمهای سطحی که در مسیر راه به بدنم وارد شده بود به شدت آزارم می‌داد و حالا این درد وقتی با نمک تشدید می‌شد چنان دردی را از سر می‌گذراندم که آن لحظه مشابه آن را در ذهن نداشتم. در امتداد دیواره جاده خطی از درد و آه به راه افتاده بود، اما ناله‌های دلخراش یکی ازمجروحان که داخل آب بود به شدت آزارم می‌داد. باید کاری می‌کردم و او را از نمکزار بیرون می‌کشیدم ولی هیکل درشت و وزن سنگین او و فریادهایی که می‌زد کار را سخت کرده بود و همین حرکتهای حساب نشده باعث شد تا با سر در داخل لجن فرو روم. لنگه پوتینم ته لجن گیر کرده بود و از پایم جدا شد و نتوانستم آن را پیدا کنم. گوشهایم پر شده بود از گل و سر و صورت و لباسهایم با خون و گل و لای آغشته بود.
حالا یک مشکل دیگر هم به دردم اضافه شده بود، اسلحه‌ام را گم کرده بودم! باید هرچه سریعتر به دنبال شیخ یونس می‌رفتم. گلوله‌های منور دشمن منطقه را روشن کرده بودند که از کنار پیکر شهیدی، اسلحه‌اش را برداشتم و شروع به حرکت کردم. گاهی در مسیر گلوله‌های دشمن قرار می‌گرفتم و گاه در قسمت عمیق‌تر تا سر داخل آب فرو می‌رفتم. خرت و پرتهایی که در این باتلاق خراب شده ریخته بود، دیگر جای سالمی در پای بدون پوتین باقی نگذاشته بود و شوری آب و سوزش مداوم همراه دائمی من شده بود.
گلویم خشک بود و آبی که بشود با آن لبی تر کرد و تلخی کشنده و خفه‌کننده حلقم را برطرف کند، پیدا نمی‌شد. بیش از یک ساعتی بود که از حمله رزمندگان می‌گذشت و آنهایی که هنوز قدرت و توانی در بدن داشتند، دلاورانه به نبرد مشغول بودند و تک و توک صدای تکبیر اندکی از رزمندگان از پشت سر شنیده می‌شد.
اما من در موقعیتی بودم که ناچار بدون تعادل به سوی دشمن شلیک کردم، اما مواظب هم بودم تا هدف گلوله همرزمان پشت سری‌ام قرار نگیرم. در این شرایط همچنان به دنبال شیخ یونس می‌گشتم



شهیدان عباس و منوچهر طالبی وسطی کلایی

و به سوی سنگرهای کمین دشمن می‌دویدم. با نزدیک شدن به سنگرهای کمین بود که حجم وسیعی از آتش و گلوله از خاکریز دشمن که در مقابل ما امتداد داشت بر سرمان باریدن گرفت.
شیخ یونس دوباره روی جاده ایستاده بود و فریاد کنان از رزمندگان می‌خواست خودرا به پایین جاده و داخل آب بکشند. هر لحظه از جاده فاصله می‌گرفتیم و درون آب و در میان گل و لای پخش می‌شدیم و در میان لجنها به سختی پایمان را بلند می‌کردیم. گلوله‌های دشمن هم به دنبال ما در داخل آب سرگردان حرکت می‌کردند و بدتر از گلوله‌ها ما بودیم که در جهنمی از جنس آتش و لجن همراه با سوزش و بوی گند و تعفّن گیر کرده بودیم.
داخل آب به حرکت ادامه می‌دادم که پایم به چیزی گیر کرد و همانجا ایستادم و دو رزمنده دیگر هم در کنارم ایستادند، بدون آنکه سخنی میان ما رد و بدل شود در زیر نور منوّرهای دشمن دیدم نیروهای بعثی به بالای خاکریز آمده بودند و مستانه تیراندازی می‌کردند و شادی و هلهله سر می‌دادند. رفتارشان به شدت مرا عصبانی کرد و رگباری از گلوله به سوی آنها شلیک کردم.نمی دانم به هدف خورد یا نه اما دیگر جرات آمدن به بالای خاکریز را نداشتند. البته کار من هم بی‌پاسخ نماند و تعدادی از نیروهای دشمن شروع به شلیک گلوله به سوی ما کردند. ناخواسته به زیر آب رفتم و ثانیه‌ها در داخل آب شور و تلخ ماندم که انفجار مهیبی مرا هاج و واج از پایین به بالا کشاند. دو رزمنده به شلیکهای من اعتراض می‌کردند که یکدفعه فریادهای شیخ یونس را شنیدم که از اصابت گلوله به کارگر معاون گردان خبر می‌داد و درخواست کمک می‌کرد.
حالا شلیک اسلحه‌های سبک از سوی نیروهای بعثی کمتر شده بود، اما روبرویمان آتشی از توپ و خمپاره رهایمان نمی‌کرد که وقتی مطمئن شدیم پیشروی غیرممکن است، گاه و بیگاه به سوی سنگرهای دشمن شلیک می‌کردیم و یکی یکی از طریق آب شروع به بازگشت به سمت عقب و خاکریز نیروهای خودی کردیم.
همراه با سه رزمنده خود را به یک تانک سوخته رساندیم و در پشت آن پناه گرفتیم. چند قدمی جلو رفتم تا از وضعیت حاج عباس طالبی باخبر شوم که با رزمندگان واحد تعاون لشکر روبرو شدم، آنها در تاریکی شب به سختی و کشان کشان مجروحان و پیکر پاک شهدا را به پشت خاکریز منتقل می‌کردند و در همین گیر و دار من حاج عباس را دیدم که با دهانی نیمه باز و چشمانی بسته بر روی زمین افتاده بود. اندکی جلوتر از او جوانی بلندقد با صورت روی زمین قرار داشت. در زیر نور لرزان گلوله‌های منوّر وقتی بیشتر دقت کردم او را شناختم.
منوچهر طالبی برادر کوچک حاج عباس بود که در کنار پیکر برادرش به شهادت رسیده بود. آن دو را با کمک نیروهای تعاون به سوی خاکریز نیروهای خودی منتقل کردیم.
من و سه رزمنده دیگر رد اشکهای خودرا در میان گل و لای صورتمان بیرون می‌ریختیم که به خاکریز رسیدیم. "**علیرضا بلباسی**" فرمانده گردان با دیدن پیکر دو برادر شهید با صدای بلند به گریه افتاد. او سرش را در میان دو دست گرفته بود و با خودش چیزی را زمزمه می‌کرد. من هم با تعجب و حیرت فقط او را نگاه می‌کردم چرا که طی سالها و شناختی که از او داشتم، در میان رزمندگان به تقوا، بزرگی و بخصوص استقامت شهرت داشت.
حالا اما باد گرمی می‌وزید و خیلی زود گل و لای بر جا مانده بر سر و صورت و لباسهایمان خشک شد و در هر حرکتی گل و لای ترک می‌خورد و مویی کنده می‌شد و مرا می‌گزید. در تاریکی شب به دنبال تانکر آب می‌گشتم اما تانکری که در میان خاکها پنهان بود، آبی نداشت.
شب بود که به خط مقدم آمده بودیم و شناختی از منطقه نداشتم. کم و بیش خمپاره‌های دشمن هم کنارمان فرود می‌آمد و بی‌هوا به جایی می‌خورد و منفجر می‌شد، اما مهم پیدا کردن آب بود جانم از تشنگی به لب رسیده بود و در پایین خاکریز در میان گل چسبناک شروع به حرکت کردم. آنقدر گشتم و زمین خوردم تا اینکه سرانجام تانکر آبی در کنار دستشویی پیدا کردم. زیر شیر تانکر نشستم و شروع به خوردن آب کردم سپس سر و سامانی به خود دادم اما هنوز کار باقی مانده بود. میان سنگرهای خالی و در تاریکی شب شروع به جستجو کردم تا مقداری پودر شوینده پیدا کردم و لباسهایم را که بوی تعفّن می‌داد بیرون آوردم و خودم را شستم. بعد از آنکه سر و سامانی به خود دادم و لباسهایم را چلاندم، وارد سنگری که **حجت‌ا... ابراهیمی** جویباری از دوستان طلبه در آن بود، شدم. بی‌آنکه در آن تاریکی به تعداد افراد درون سنگر توجهی کرده باشم، از شدت خستگی به خواب عمیقی فرو رفتم... **ادامه دارد**

گزارش خارجی

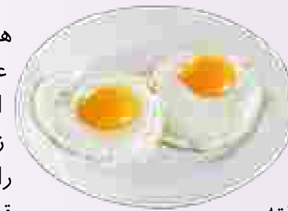
Maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

دستورالعملی برای بخور نخور

غذایی که می خوریم چقدر ضرر دارد؟

دنیای غذا و خوراکی ها، پر است از توصیه های گیج کننده. نوشیدن دوبار چای در روز برای سلامت ما مفید است. نه، نوشیدن چای سرطانزا است. تخم مرغ برای سلامت بدن مفید است و منبع مهم تامین پروتئین به شمار می رود. نه، مصرف تخم مرغ به شدت کلسترول را افزایش می دهد و برای ما مضر است و... حتماً شما هم هر روز از این نصیحتها زیاد می شنوید یا خواندن مقاله ها و گزارشهایی از این دست شما را گیج کرده و نمی دانید کدام ماده غذایی خوب و مفید است و کدام مضر. بحث در این زمینه زیاد است اما کمتر پیش می آید که کارشناسان درباره آنها به توافق برسند. تیتر خبرها و متن این گزارش ها را کنار بگذارید. بله، محققان در سرتاسر دنیا تحقیقات گسترده ای انجام داده اند که نتایج آنها می تواند چراغ راه خوبی برای ما باشد و سلامتی ما را تضمین کند یا به عبارتی، به ما بگوید کدام ماده یا مواد غذایی مفید است و بهتر است از کدام مواد غذایی چشم پوشی کنیم.

تخم مرغ

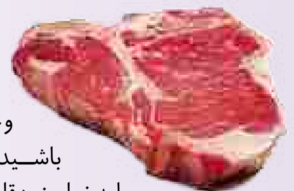


سالهاست از متخصصان تغذیه وحتی غیر متخصصها می شنویم که در هفته بیش از یکی دو تخم مرغ نخوریم چون تخم مرغ منبع کلسترول است و کلسترول هم برای سلامت ما ضرر زیادی دارد. همیشه این تصور وجود داشت که کلسترول بالای خون فقط و فقط به دلیل مواد غذایی است که می خوریم. در حقیقت متهم ردیف اول کلسترول بالای خون، کبد است و این واکنشی است که بدن در برابر مصرف بیش از اندازه چربی های اشباع از خود نشان می دهد. چربی های اشباع که عامل مهم بروز بیماریهای خطرناک هستند، کلسترول بد یا LDL را افزایش می دهند. این چربی ها برای بیماریهای قلبی، دیابت، فشار خون و... مضر هستند بنابراین هر چقدر مصرف این چربی ها کمتر باشد، بهتر است.

محققان نتایج ۱۷ تحقیق مختلف را بررسی کردند و به این نتیجه دست یافتند که مصرف زیاد تخم مرغ با افزایش ریسک بیماریهای قلبی عروقی و سکته هیچ ارتباطی ندارد و در عوض مصرف تخم مرغ چه به صورت پخته یا نیمرو، منبع بسیار غنی و خوب پروتئین، انواع ویتامین و مواد معدنی است و می تواند شروع بسیار خوبی برای یک روز کاری باشد.

دستورالعمل: برای آماده کردن تخم مرغ از روغن یا کره زیاد استفاده نکنید تا این منبع مهم غذایی هیچ ضرری برایتان نداشته باشد.

گوشت قرمز



اگر تیتر روزنامه ها و خبرها را باور داشته باشید مصرف گوشت قرمز باید خیلی زود قلب شما را از کار بیندازد، شما را به انواع سرطانهای خطرناک و مهلک مبتلا کند، از عمر عزیز شما بکاهد و خلاصه، در چشم برهم زدنی کره زمین را نابود کند! گوشت قرمز منبع غنی هموگلوبین و میوگلوبین است که برای بدن لازم و مفید هستند و منبع آهن به شمار می روند. گوشت قرمز منبع عالی ریزمغذیهاست اما از طرفی از نظر میزان چربی اشباع به شدت خطرناک است. همچنین مصرف زیاد گوشت قرمز ریسک ابتلا به سرطانهای شکمی را افزایش می دهد. خب با همه اینها، مصرف گوشت قرمز چقدر برای ما خطر دارد؟

محققان به تازگی تحقیقی انجام داده اند با عنوان "رابطه مصرف گوشت قرمز و مرگ و میر" که نتیجه اش جالب است و نشان می دهد باید در مصرف گوشت قرمز اعتدال را رعایت کنیم و اگر از این دستورالعمل پیروی کنیم، مصرف این ماده غذایی نه تنها ضرری ندارد و به جسم ما آسیبی نمی زند، فواید بیشماری نیز خواهد داشت. در این تحقیق، محققان اروپایی نیم میلیون نفر را در ۱۰ کشور گوناگون بیش از ۱۲ سال زیر نظر گرفتند و دریافتند با اینکه ریسک مرگ و میر در کسانی که روزانه ۱۶۰ گرم گوشت قرمز مصرف می کردند، تاحدودی وجود داشت، میزان مرگ و میر در کسانی که به دلیل مشکلاتی اصلاً گوشت قرمز مصرف نمی کردند بیشتر از این بود! محققان نتیجه گرفتند مصرف کم یا در حد اعتدال گوشت قرمز بهتر از زیاد خوردن یا اصلاً نخوردن گوشت است و برای سلامتی ما نیز فوایدی دارد. همان طور که می دانید گوشت قرمز منبع فوق العاده مهمی در تامین پروتئین، آهن، روی، ویتامینهای گروه B همچنین ویتامین A و اسیدهای چرب است. به عبارت دیگر، گیاهخواران از دریافت بسیاری از ریزمغذی های مهم محروم هستند. نتایج این تحقیق ضمناً همچنان تاکید می کند که مصرف گوشتهای فرآوری شده مثل سوسیس و همبرگر اثر منفی بر سلامت ما دارد. مصرف بیش از ۴۰ گرم گوشت فرآوری شده در روز یعنی تقریباً دو برش سوسیس، ریسک مرگ و میر ناشی از بیماریهای قلبی و سرطان را به طور چشمگیری افزایش می دهد. در این تحقیق، محققان مصرف گوشتهای فرآوری شده را در داوطلبان تا ۲۰ گرم در روز کاهش دادند و نتیجه این بود: میزان مرگ به هر دلیلی در آنها ۳ درصد کاهش یافت.

دستورالعمل: مقدار کمی گوشت قرمز هیچ ضرری ندارد اما بهتر است دور گوشتهای فرآوری شده خط قرمز بکشید.

نمک

همه ما خوب می دانیم که مصرف بیش از اندازه نمک برای سلامتی ضرر دارد اما شاید ندانیم که مصرف خیلی کم نمک یا حذف آن از رژیم غذایی هم مضر است و سلامتی ما را تهدید می کند. اگر خیلی کم نمک مصرف کنیم، به انقباض عضلات دچار می شویم و علایم عصب شناختی آنقدر پیشرفت می کند که به مرگ منجر خواهد شد. اما دست نگه دارید! فوری نمکپاش را برندارید و از این به بعد تمام بشقاب را با نمک سفید نکنید! ما معمولاً بیشتر از نیاز روزانه نمک مصرف می کنیم. دریافت نمک اضافی، فشار خون را به دنبال دارد و ریسک بیماریهای قلبی و سکته را افزایش می دهد. توصیه پزشکان و محققان مصرف ۶ گرم نمک در یک شبانه روز است اما مصرف خیلی از ما به ۸ گرم یا حتی بیشتر هم می رسد. نکته قابل توجه این است که تنظیم میزان نمک دریافتی واقعاً سخت است چون بسیاری از مواد غذایی نمک دارند. در واقع باید بگوییم در بیشتر آنها نمک مخفی شده. شاید فکر می کنید اگر نمکی را که به غذا می زنید کم کنید، مشکل حل خواهد شد اما اشتباه فکر می کنید چون ۷۵ درصد نمک دریافتی در هر روز، در نان یا بیسکوییت و اینگونه مواد غذایی وجود دارد و ما آنها را می خوریم و بدون توجه به نمکی که دارند، هنگام پخت و پز نمک به غذا می زنیم و تصور می کنیم در مصرف نمک اعتدال داریم.

دستورالعمل: میزان نمک مصرفی غذا را کم کنیم تا فشار خون خود را متعادل نگه داریم.

قهوه

دوستان و قهوه خورهای قهّار همیشه از این و آن حرفهای زیادی می شنوند. حرفهایی مثل این که نوشیدن زیاد قهوه ریسک ابتلا به بیماریهای خطرناک را افزایش می دهد. اما آیا این حرف حقیقت دارد؟ در حقیقت محققان دریافتند، به نظر می رسد آنهایی که در مصرف قهوه اعتدال را رعایت می کنند، تاحدودی از بدن خود محافظت می کنند. اما مساله مهمتر این است که محققان

می گویند میزان مفید و بدون زیان مصرف قهوه بی آنکه به عوارض جانبی مثل فشار خون بالا و یا بی خوابی دچار شویم، به ژنهای ما بستگی دارد و بخصوص اینکه از آنزیم کبدی CYP1A2 چقدر در بدن شما وجود داشته باشد. این آنزیم کبدی تعیین می کند کافئین با چه سرعتی از بدن ما پاک شود. درست به همین دلیل است که یک نفر می تواند عصر یا حتی شب بدون هیچ مشکلی قهوه بنوشد اما دیگری اگر عصر یک فنجان کوچک قهوه بنوشد بی خواب می شود.

دستورالعمل: مصرف ۲ تا ۵ فنجان قهوه در روز مفید است اما اثرات جانبی آن به ژنهای شما بستگی دارد.

شکلات



خیلی از ما عاشق شکلات هستیم اما همیشه بعد از خوردن این ماده غذایی خوشمزه به عذاب وجدان دچار می شویم. آیا درست حس می کنیم و خوردن شکلات برای ما مضر است؟ شکلات کاکائو دارد و کاکائو هم منبع غنی آهن، منیزیم، منگنز، روی و فسفر است. کاکائو منبع مهم آنتی اکسیدان هم هست و تنها نگرانی ما باید برای چربی و شکری باشد که به شکلات اضافه می کنند. محققان می گویند مهمترین خاصیت شکلات، تاثیر آن بر شریانهاست. آنها برای بررسی دقیق تر این موضوع، نتایج ۲۰ تحقیق گذشته را مجدداً مطالعه کردند و به این نتیجه رسیدند که شکلاتهای غنی از فناونول و کاکائو تاثیری اندک اما از نظر آماری مهم و قابل توجهی بر پایین آوردن فشار خون دارند. اما در تحقیقی که نتایج آن اخیراً در مجله علمی قلب منتشر شده، محققان از ۲۱ هزار زن و مرد خواستند در ابتدای مطالعه پرسشنامه ای را درباره غذا با دقت پر کنند سپس ۱۱ سال آنها را زیر نظر گرفتند. محققان دریافتند داوطلبانی که بیشترین مقدار شکلات را مصرف می کردند (۹۹ گرم در روز) کمترین میزان ابتلا به بیماریهای قلبی یا سکته را داشتند.

دستورالعمل: مصرف شکلاتهای تلخ حاوی کاکائو برای سلامتی مفید است.

میوه

زیاد شنیده ایم که خوردن روزی یک عدد سیب ما را سالم نگه می دارد. آیا واقعاً سیب این همه خاصیت دارد و شاه میوه هاست و مصرف منظم هر روزه آن ما را از بیماری و مراجعه به دکتر مصون نگه می دارد؟

نتایج تحقیقات متعدد نشان می دهد کسانی که هر روز به طور منظم میوه مصرف می کنند از بقیه سالمترند و ریسک ابتلا به بیماریهای قلبی عروقی و سرطان در آنها کاهش می یابد. دلیلش این است که میوه منبع غنی انواع ویتامینها و فیبر است که برای سلامتی ما مفید و ضروری هستند. از نقش آنتی اکسیدان موجود در میوه ها هم نباید غافل ماند که سلولها را ترمیم می کند. با این همه درباره مقدار



مصرف میوه تردیدهایی وجود دارد. نتایج آخرین تحقیق دانشمندان نشان می دهد اگر بتوانیم روزانه ۷ واحد میوه و یا سبزی مصرف کنیم، به خودمان لطف زیادی کرده ایم. در این تحقیق، داوطلبانی که روزانه ۷ واحد یا حتی بیشتر میوه و سبزی مصرف کرده بودند، ریسک پیشرفت بیماریها تا ۴۲ درصد کاهش یافته بود. محققان توصیه می کنند که مبادا به جای مصرف پرتقال تازه، آب پرتقال بخصوص از نوع شرکتی آن را مصرف کنیم چون بیشتر حاوی آب و شکر و افزودنیهای دیگر هستند.

نکته مهم دیگر:



از خاصیت سیب گفتیم این را هم اضافه کنیم که در خوراکیهای بچه مدرسه ایها بخصوص نوجوانان و دختر ها سیب را فراموش نکنیم. اخیراً تحقیقی انجام شده که نشان می دهد مصرف میوه های غنی از کاروتن مثل سیب، پرتقال، انگور و موز، در نوجوانی ریسک ابتلا به سرطان سینه را در بزرگسالی کاهش می دهد. البته مصرف روزانه این میوه ها در بزرگسالی هم مفید است و آنطور که نتایج این تحقیق نشان داده، مصرف فقط سه واحد میوه حاوی کاروتن، ریسک ابتلا به سرطان سینه را تا ۲۵ درصد کاهش می دهد. کاروتن نوعی ترکیب آلی و رنگدانه ای نارنجی است که منبع غنی ویتامین A به شمار می آید و در طبیعت معمولاً به صورت آلفاکاروتن و بتاکاروتن یافت می شود. به عنوان مثال بتاکاروتن در پیشگیری از بیماریهای قلبی و انواع سرطان مثل روده و معده نقش مهمی دارد و اگر ذخیره بتاکاروتن در بدن کافی نباشد، سیستم ایمنی توان خود را برای مقابله با بیماریهای گوناگون از دست می دهد.

دستورالعمل: عادت میوه خوری را از همین امروز آغاز کنید و به جای مصرف آبمیوه های بسته بندی شده فقط و فقط از انواع تازه میوه ها در هر فصل استفاده کنید.

کره

کره جزء چربی های اشباع است. چندین دهه به ما توصیه شده که بهتر است مصرف چربی های اشباع را در رژیم غذایی مان به حداقل برسانیم زیرا این چربی ها، کلسترول بد خون را افزایش می دهند. افزایش کلسترول بد باعث گرفتگی عروق و در نتیجه حمله های قلبی و سکته می شود. سازمان سلامت عمومی انگلستان به مردم توصیه می کند مصرف چربی اشباع را قطع کنند زیرا نتایج ۱۵ تحقیق خطرناک بودن آن را اثبات کرده است.

از طرف دیگر، محققان دانشگاه کمبریج تحقیقی انجام داده اند که در آن نتایج



تحقیقات سالهای پیش را دوباره بررسی کرده اند و بین مصرف همه چربی های اشباع و افزایش ریسک بیماریها و حمله های قلبی و سکته ارتباطی ندیدند. محققان دریافتند که انواع مختلف چربی های اشباع با ترکیبات متفاوت وجود دارد که همه اینها کارهای مختلفی انجام می دهند. بعضی ها خوب هستند و بعضی ها مضر و خطرناک. گروهی از محصولات لبنی برای پیشگیری یا مقابله با بیماریها مفید هستند، اما کره در این گروه جایی ندارد چون میزان کلسترول بد خون را افزایش می دهد. اخیراً محققان دانشگاه هاروارد تحقیقی انجام داده اند که نشان داد دریافت ۵ درصد بیشتر چربی های اشباع مضر مثل کره، ریسک حمله قلبی را ۲۵ درصد افزایش می دهد. نتایج این تحقیق همان توصیه همیشگی کارشناسان تغذیه است: مصرف چربی های اشباع مضر مثل کره را کاهش دهید و حتی قطع کنید و آن را با چربی های غیر اشباع مفید جایگزین کنید.

دستورالعمل: محققان می گویند تمام چربیهای اشباع مضر نیستند ولی برای جدا کردن مفید و مضر آن به تحقیق بیشتری نیاز است. توصیه آنها، مصرف روغن آفتابگردان و زیتون است و اگر به کره علاقه زیادی دارید، گاهی و فقط روی غذا اسپری کنید.

شیر پاستوریزه



مصرف روزی دو لیوان شیر، توصیه ای است که از سالها پیش از کارشناسان تغذیه و پزشکان می شنویم اما این روزها این توصیه را هم می شنویم که مصرف شیر محلی خیلی بهتر از شیر پاستوریزه است. آیا می دانید دلیلش چیست؟ شیر خام از گاوی گرفته می شود که از علوفه تازه تغذیه کرده و سرشار از مواد مغذی است. همچنین باکتری سودمندی مانند لاکتوباسیلوز اسیدوفیل دارد که این باکتری مفید، برای بدن ویتامین K2 می سازد که جذب مواد مغذی را افزایش می دهد و عملکرد گوارش را بهبود می بخشد. شیر خام حاوی مقادیر زیادی ویتامین، آنزیم و کلسیم است. اما باکتریهایی هم دارد که می توانند مسمومیت غذایی ایجاد کنند.

پاستوریزه کردن، فرآیندی است که از گرما برای از بین بردن باکتریهای مضر استفاده می شود. متاسفانه، این فرآیند، باکتریهای مفید را هم از بین می برد. با همه فوایدی که شیر خام (محلی) برای بدن دارد، نتایج آخرین تحقیقات مرکز سلامت جان هاپکینز نشان می دهد با مصرف شیر خام احتمال ابتلا به بیماریهای مرتبط با غذا چند برابر زمانی است که شیر پاستوریزه مصرف می کنیم.

دستورالعمل: شیر، یکی از بهترین راههای دریافت کلسیم و دیگر مواد مغذی برای بدن است اما فراموش نکنید که شیر پاستوریزه سالمتر و ایمن تر است.

دروغ مثال برف است که هر چقدر بغلطانند، بزرگ تر می شود
● مارتین لوتر

مشاوره

خانواده و مهارتهای زندگی

خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی روزهای چهارشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

چرا فرزندم در جمع نافرمانی می‌کند؟

سوال: باسلام بنده فردی خانه دار هستم که همیشه سعی کرده‌ام آداب و رفتار درستی را به فرزندم منتقل کنم و او تا در جمع بیرون از خانه قرار نگرفته رفتاری موجه دارد، اما وقتی با فردی بیرون از جمع خانواده روبرو می‌شود رفتارهای نادرستی از خود بروز می‌دهد و تهدید به تنبیه ما هم گویی هیچ تاثیری بر رفتارش ندارد و گویی از شرایط ایجاد شده سوءاستفاده می‌کند.

بنابراین می‌خواستم بدانم واکنش مادر چنین مواقعی باید چگونه باشد و چطور رفتارهای او را تثبیت کنیم؟

سمیه ـ الف ـ گلستان

نافرمانی در جمع

باسلام

قبل از اینکه به راه حلهای نافرمانی کودکان در جمع بپردازیم بهتر است علل نافرمانی کودکان واینکه چرا بعضی از کودکان در جمع شروع به نافرمانی از پدر ومادر را می‌کنند را بررسی کنیم.

نافرمانی کودکان به علل متفاوتی رخ می‌دهد:

۱- تشویق نکردن رفتارهای مناسب: در خانواده‌هایی که کودک نافرمانی وپرخاشگری می‌کند معمولا والدین فقط به رفتارهای نامناسب کودک توجه می‌کند وبرای رفتارها و کارهای درست کودک هیچ تشویقی را در نظر نمی‌گیرند. به همین دلیل کودک هیچ انگیزه‌ای برای انجام کارهای درست نمی‌بیند چون می‌داند که والدین به آنها توجهی نکرده وپاداشی در نظر نمی‌گیرند و در عوض والدین فقط به رفتارهای نادرست او با عصبانیت وپر خاشگری پاسخ می‌دهند و کودک حتی برای جلب توجه والدین شروع به نافرمانی می‌کند.

۲- تنبیه‌نکردن‌به‌موقع‌رفتارهای‌نادرست: یکی دیگر از علل نافرمانی کودکان این است که پدر ومادر در تنبیه ویا تشویق آنها تعادل را رعایت نمی‌کنند. یعنی آنها به کودک خود اجازه می‌دهند که هر کاری دوست دارد انجام دهد ولی ناگهان تصمیم می‌گیرند او را تنبیه کنند و چنین رفتار بی‌ثباتی باعث سردرگمی کودک می‌شود چون او یاد نمی‌گیرد چه کاری درست یا چه کاری اشتباه است وهمین سبب نافرمانی‌اش می‌شود.

کودک این رفتارها را از والدین خود یاد می‌گیرد و اینکه هر خواسته‌ای دارد باید باداد و فریاد ابراز کند تا مورد توجه قرار گیرد.

۳- تنبیه بیش از حد: والدینی که فرزندان خود را بیش از حد تنبیه ودایم او را سرزنش می‌کنند سبب می‌شوند که فرزندشان نسبت به تنبیه والدین عادت کنند واز طرفی تنبیه وسرزنش مدام والدین سبب ترس کودک از پدر ومادر شده ودر طولانی مدت هیچ تاثیری بر کاهش رفتارهای نادرست ندارد واز طرفی سبب ایجاد خشم وتنفر نسبت به والدین هم می‌شود. این کودکان هر جا که بتوانند شروع به داد وبیداد راه انداختن ونافرمانی از والدین خود می‌کنند.

۴- رفتارهای والدین به عنوان الگو: رفتارهای خود والدین هم تاثیر بسزایی در نافرمانی کودکان خواهد داشت. پدر ومادری که دایم در خانه با هم دعوا می‌کنند، با صدای بلند وپرخاشگرانه با هم صحبت می‌کنند، نشان می‌دهند که برای یکدیگر ارزش واحترام قایل نیستند واین گونه رفتارها را به کودک خود نیز منتقل می‌کنند.

یعنی کودک این رفتارها را از والدین خود یاد می‌گیرد واینکه هر خواسته‌ای دارد باید باداد و فریاد ابراز کند تا مورد توجه قرار گیرد.

راه حل‌های رفع نافرمانی کودکان:

۱- نگران قضاوتهای دیگران نباشید: به جای تمرکز کردن بر قضاوتهای دیگران، به رفتارهای کودک خود توجه وفکر کنید که اگر این موقعیت در خانه پیش می‌آمد شما چه می‌کردید وبه همان صورت واکنش نشان دهید. در خیلی مواقع اگر همان رفتار در خانه رخ دهد والدین با آرامش وبدون نگرانی از قضاوتهای دیگران مشکل را حل می‌کنند.

۲- اجازه ندهید موقعیت ایجاد شده شبیه به صحنه جنگ شود: اگر فرزندتان در محیطی عمومی شروع به نافرمانی وپرخاشگری کرد، آرامش خود را حفظ کرده وبه آرامی به کودک خود بگویید که از رفتارش ناراحت هستید واینکه به چه علت ناراحت هستید.

۳- علت رفتار کودک خود را جستجو کنید: فکر کنید که برای چه کودک شما این رفتار را داشته است، آیا شما بر سر او فریاد کشیده‌اید یا در جمع او را خجالت زده کرده‌اید پس سعی کنید او را به آرامی به گوشه‌ای برده وبپرسید که چه چیزی باعث چنین رفتاری شده اگر علت مشخصی داشت به او بگویید که در خانه در این مورد با هم صحبت خواهید کرد ولی اگر دلیل قانع کننده‌ای ندارد گریه او را نادیده بگیرید ونگران قضاوت اطرافیان هم نباشید. تا سر فرصت علت را بیابید.

۴- توقعات خود را از کودکتان تعدیل کنید: یعنی متناسب با سن کودک خود از او توقع داشته باشید مثلا اگر کودک ۳ ساله خود را ساعتها برای خرید به بیرون برده‌اید به او حق بدهید که خسته شده باشد وشروع به نافرمانی کند پس سعی کنید کودک خود وتمایلات وخواسته‌هایش را درک کنید وبه آنها اهمیت دهید.

نتیجه گیری: برای اینکه فرزند شما در خارج از خانه رفتار مناسبی داشته باشد باید در خانه هم رفتار درست را یاد بگیرد و درست رفتار کند. یعنی همانطور که در جمع انتظار رفتار درست را از کودک خود دارید در خانه هم همین طور باشید.



طول عمر با فلفل قرمز

علت احساس تندی کردن در دهان به وسیله فلفل، ماده‌ای است به نام کپسایسین که بسیار برای بدن مفید است. کاپسیسین و تعدادی از ترکیبات مشابه دیگر توسط برخی از گیاهان تولید می‌شود موجب رانده شدن بعضی از علفخواران می‌شود. کاپسیسین نوعی آلکالوئید است که در برخی از گیاهان مثل فلفل قرمز یافت می‌شود که برای پوست و موکوس محرک بوده و برای تهیه نوعی دارو که در تسکین برخی از دردها به کار می‌رود مورد استفاده قرار گرفته است. این ماده هرگاه به مخاط دهان برخورد کند، مغز به اشتباه آن قسمت را داغ احساس می کند.یک مطالعه جدید نشان می‌دهد افرادی که فلفل چیلی قرمز تند مصرف می کنند احتمالاً زندگی طولانی‌تری خواهند داشت.در طول دوره ۱۹ ساله این مطالعه، محققان دریافتند که خوردن این فلفلها ۱۲ درصد خطر مرگ را کاهش می‌دهد، به ویژه از مشکلات قلبی و سکته مغزی جلوگیری می کند.با این حال، برخی از کارشناسان می‌گویند که با این یافته‌ها باید با احتیاط برخورد کرد. دلایل زیادی برای اضافه کردن فلفل چیلی تند به رژیم غذایی شما وجود دارد، برای مثال آنها سرشار از مواد مغذّی و آنتی اکسیدان هستند. با این حال این مطالعه فقط نشان می‌دهد که فلفل ممکن است به طول عمر شما کمک کند.همچنین فلفل دارای خواص ضد میکروبی است که می‌تواند باکتریهای موجود در روده را تغییر دهد و در برابر چاقی و بیماری های قلبی عروقی از شما محافظت کند.فلفل چیلی قرمز تند حاوی مواد مغذی متعدد دیگر از قبیل ویتامین B، ویتامین C و یک ترکیب که در بدن تبدیل به ویتامین A می شود که همه اینها می‌توانند به اثرات سودمند آن در بدن کمک کنند.

چند غذای نشاط آور

امان از زمانی که انرژی کم می آوریم و دل و دماغی برای ادامه زندگی نمی ماند. برای همه ما پیش می آید که در مقاطعی از زندگی دچار این احساس شویم. احساس ضعف می کنیم. بی انگیزه هستیم. انرژی انجام کاری را نداریم. بنابراین اولین چیزی که به فکرمان می رسد این است که افسرده شده ایم. درحالیکه مشکل شما این است که انرژی کم آورده و کمی ضعیف شده‌اید. درنتیجه نیاز دارید تغییر کوچکی در برنامه غذایی تان بدهید و کمی مواد غذایی حال خوب کن میل کنید. پس با ما باشید تا با این مواد غذایی انرژی بخش بیشتر آشنا شوید.



فلفل دلمه ای قرمز وقت آن رسیده که چند عدد فلفل دلمه ای بخرید و به منزل بیاورید. این فلفل گرد و قلمبه قرمز رنگ جزو منابع خوب ویتامین C محسوب می شود. هر ۱۰۰ گرم فلفل دلمه ای حدود ۱۶۲ میلی گرم ویتامین C به بدن می رساند. این سبزی پرخاصیت انرژی زا است و باعث می شود در طول روز با نشاط باشید. اگر در هضم پوست آن دچار مشکل هستید آن را به مدت چند دقیقه داخل فر قرار دهید تا نرم شود. سپس می توانید پوست آن را به راحتی بکنید. توصیه می کنیم روی میز کارتان همیشه فلفل دلمه ای داشته باشید و از آن به عنوان میان وعده استفاده کنید. خواهید دید خیلی زود حالتان خوب خواهد شد.



انگور سیاه اگر در مناطقی زندگی می کنید که به انگور فرنگی دسترسی دارید حتماً از آن میل کنید. انگور سیاه یک میوه فوق العاده برای کسب انرژی و نشاط محسوب می شود. هر ۱۰۰ گرم از این حبه های سیاه رنگ و آبدار حاوی حدود ۲۰۰ میلی گرم ویتامین C هستند. یادتان باشد که انگور سیاه همچنین منبع آنتی اکسیدانها است که از پیری زودهنگام سلولها جلوگیری کرده و به احیای سلولی کمک زیادی می کند. در نتیجه بفرمایید انگور سیاه!



جعفری و پوست خوب جعفری یکی از در دسترس ترین سبزیهای موجود است. هر زمانی که توانستید، از این سبزی معطر خوشمزه میل کنید. جعفری منبع خوب ویتامین C محسوب می شود. هر ۱۰۰ گرم از این سبزی ۱۹۰ میلی گرم ویتامین C به بدن می رساند.



عسل بخورید عسل حاوی آنزیمهایی است که از غدد بزاق زنبورها حاصل می‌شود. این ماده غذایی خاصیت آنتی باکتریال بالایی دارد و شما را از شر خستگی ناشی از ناخوشی های روزمره خلاص می کند. یادتان باشد که عسل سرشار از ویتامینهای گروه ب مانند B3، B6 و B9 است که برای سرحال شدن و تقسیم سلولی فوق العاده‌اند. از طرف دیگر عسل باعث احیای سلولهای بدن می شود به این ترتیب نیز نقش موثری در رفع خستگی دارد. توصیه می کنیم از هر نوع عسل طبیعی استفاده کنید. ژله رویال یا شاه انگبین توصیه برتری است.



کیوی و بیشترین انرژی تمام اعضای خانواده مرکبات خستگی را در هم می‌پیچند و انرژی می دهند. لیمو ترش یک ماده غذایی فوق العاده برای کسب انرژی و بانشاطی است. کیوی نیز جزء منابع خوب ویتامین C است. هر ۱۰۰ گرم از این میوه ۹۳ میلی گرم ویتامین C دارد. اگر در طول روز به یکباره انرژی کم می آورید و احساس خستگی می کنید به سراغ کیوی بروید. یادتان باشد که اگر از کیوی اسموتی تهیه کنید ویتامین آن از بین نمی رود. بنابراین اگر طرفدار آب میوه و نوشیدنی هستید حتماً به اسموتی کیوی نیز فکر کنید.



شکلات سیاه کاکائوی موجود در شکلات سیاه سرشار از منیزیم است که در واکنشهای فیزیولوژیکی بدن و روح و روانمان تأثیر دارد. علاوه بر این کاکائو حاوی پولیفنول است. این آنتی اکسیدان در مقابله با خستگی نقش موثری دارد. توصیه می کنیم که روزانه ۱۰ گرم شکلات سیاه میل کنید تا حالتان خوب شود.



لیمو ترش تمام اعضای خانواده مرکبات خستگی را در هم می پیچند و انرژی می دهند. لیمو ترش یک ماده غذایی فوق العاده برای کسب انرژی و بانشاطی است. البته حالت اسیدی و ترش آن برای همه دلپذیر نیست. اگر شما هم این مشکل را دارید آن را با پرتقال و گریپ فروت مخلوط کنید. حتی می توانید به ترکیب آب لیموترش و عسل نیز اعتماد کنید. این شربت طبیعی فقط برای روزهای سرماخوردگی نیست.

عمل شماست که می تواند تغییرات شگرفی را در جهان به وجود آورد

● وین دایر

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

بیشتر از خودم برای همسرم نگرانم

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین

پسر جوان، قدبلند و درشت اندام بود. تقریبا سیاه چرده باموهای یکدست مشکی ومجعّد. باخوشرویی وارد دفتر مددکاری شد و خیلی گرم و صمیمانه با همه احوالپرسی کرد و بعد روبروی من نشست. از لهجه‌اش می‌شد حدس زد که شهرستانی است. صحبتمان با شوخی و خنده شروع شد، اما خیلی زود حرفها بوی غم گرفت.

مرد جوان با صدایی که بغض رادر خودش پنهان داشت، گفت:

ـ چند ماه است همسرم را ندیده‌ام. زن جوان تنها و بی‌پناه مانده، خواهر و برادرهایم غصّه‌دار و ناراحتند و من به خاطر نامردی یک نارفیق باید در زندان باشم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم بتوانم یکی از این مشکلات را تحمّل کنم و الان دارم همه را با هم تحمّل می‌کنم. کاش پایم شکسته بود و به تهران نمی‌آمدم.

سی و شش ـ هفت سال دارم دقیقاً تا همین چند ماه قبل که این مسأله برایم پیش آمد اصلاً تهران نیامده بودم. پدر و مادرم و اجدادم اصالتاً اهل یکی از روستاها هستند و همگی باغدار و کشاورز. وضع مالی‌مان هم خوب بود. خوب که نه، در واقع خیلی خوب بود. پدرم چند باغ و چندین هکتار زمین کشاورزی داشت. خاک خوب منطقه و آبهای زیرزمینی و بارش باران به موقع همه دست به دست هم داده بود تا کشاورزها و باغدارها زندگی خوبی داشته باشند. البته آنهایی که زمین و باغ از خودشان نداشتند، شرایط زندگی خوبی هم نداشتند ولی باغدارها و کسانی که صاحب زمین بودند، مثل پدر من، زندگی مرفّهی داشتند. به خاطر همین هم پدرم سه همسر اختیار کرده بود و تعداد زیادی دختر و پسر از هر کدام از همسرهایش داشت. البته روابط ما آنقدر با هم خوب بود و هست که هیچ وقت احساس ناتنی بودن نداشتیم.

پدر و مادرم خدابیامرزم با هم خیلی رفیق بودند. شاید رفتار پدرم بود که باعث شده بود زنهایش با هم خیلی خوب کنار بیایند و هیچ وقت حس هوو بودن، بینشان وجود نداشت. من تا همین امروز هم از زندگی‌ام راضی بودم و هم از خانواده‌ام و هم از شهری که در آن زندگی می‌کردم، البته بجز یک مورد. یعنی مسأله‌ای که همیشه اذیتم می‌کرد و شاید یکی از دلایلی که من الان اینجا هستم، همین مسأله باشد. حقیقت تلخی که نمی‌توان آن را نادیده گرفت. متاسفانه منطقه ما، در بخشی از شرق کشور به دلیل نزدیکی و هم مرز بودن با کشور افغانستان که به شدت درگیر کشت و تولید خشخاش و تریاک است به نوعی متفاوت تر از بقیه کشور با این معضل دست به گریبان است.

البته اهالی و سکنه این مناطق به مراتب کمتر از غیربومی ها، درگیر قاچاق هستند چرا که اهالی منطقه هر کدام شغل و پیشه خودشان را دارند، اما متاسفانه غیربومیها از این منطقه به عنوان ترانزیت قاچاق استفاده می‌کنند و به اصطلاح قاچاقچی هستند ولی بومیها به گونه‌ای متفاوت با این مسأله درگیرند به طوری که استفاده از تریاک و یا داشتن تریاک در منزل قاچاق و مواد محسوب نمی‌شود، البته این را هم بگویم که در منطقه ما، از تریاک به عنوان دارو و مسکّن قوی استفاده می‌شود و اینطور تصور نکنید که در این منطقه همه مدام در حال استعمال تریاک هستند که کاملاً اشتباه و غلط است. البته من خودم خیلی از این وفور و در عین حال عادی بودن تریاک در منطقه خودمان راضی نبودم اما وقتی رفتاری فرهنگ منطقه می‌شود، دیگر نمی‌توان با آن مقابله کرد.

تنها کاری که از من برمی‌آمد این بود که خودم را تا جایی که می‌توانم از این مسأله دور نگه دارم و با خودم عهد کردم که وقتی مستقل شدم، اجازه ندهم این فرهنگ در خانه من جایی داشته باشد.

بعد از اینکه دیپلمم را گرفتم، به دانشگاه رفتم و در رشته کشاورزی لیسانس گرفتم. خیلی دلم می‌خواست از علم و دانشم در کاری که قرار است به عنوان شغل دنبال کنم، استفاده کنم اما..اما با تغییر اقلیم ناگهان وضع و اوضاع کشاورزی به هم ریخت. بارشها هر سال کم و کمتر شد و برداشت بی‌رویّه از منابع سفره‌های آب زیرزمینی باعث خشک شدن آنها شد. بحران خشکسالی چند سال متوالی ادامه پیدا کرد. آن هم در منطقه کویری که چشم مردم اول به آسمان و بعد به دل زمین است.

اما هیچکدام، دیگر چیزی برای مردم منطقه ما نداشتند. خشکسالی همه چیز را نابود کرد. باغها و زمینهای کشاورزی را...باغدارهای بزرگ مثل پدر من، چند سال از اندوخته شان خوردند، به امید اینکه باز هم دست پرسخاوت آسمان، دل زمین را پر کند، اما چند سال خشکسالی پی در پی امیدشان را ناامید کرد. آنها که باغهای کوچکتر و اندوخته کمتری داشتند، زودتر از پا درآمدند. حتی بعضیها به سیگارفروشی کنار خیابان و دکه‌های فروش آب معدنی و نوشابه بغل جاده روی آوردند.

بعضیها هم زدند به کار خلاف و شدند قاچاقچی. من تصمیم گرفتم کشاورزی را با روش گلخانه‌ای و آبیاری قطره‌ای ادامه دهم. اما راستش برای شروع دستم خیلی خالی بود. شاید اگر زودتر به فکر افتاده بودم، یعنی همان زمانها که به قول معروف دستمان به دهانمان می‌رسید، خیلی راحت‌تر از پس این کار برمی‌آمدم. اما حالا باید کسی دستم را می‌گرفت. تحقیق کردم و به این نتیجه رسیدم که باید به تهران بیایم و از جهاد کشاورزی تقاضای وام کنم. می‌گفتند اگر از تهران پیگیر کارم شوم، زودتر به نتیجه می‌رسم. از طرف دیگر مدتی قبل اتومبیلی خریده بودم و به دلیل اینکه مقداری از پولم کم بود، سندماشین به نامم نشده بود، فروشنده هم از روستای ما به تهران رفته بود، با خودم حساب و کتاب کردم و به این نتیجه رسیدم که بهتر است به تهران بیایم و مقداری پول از یکی از همشهریهایم که تهران بود، قرض بگیرم و به فروشنده ماشین بدهم تا هم سند ماشین به نام خودم شود و هم پیگیر قضیه وام شوم، شاید به نتیجه‌ای برسم.

خلاصه با این نیت و قصد از روستای خودمان به تهران آمدم و مستقیم به منزل همان همشهریمان رفتم که قصد داشتم از او پول قرض بگیرم. منزل این همشهری ما یا بهتر بگویم هم ولایتی ما، حوالی کرج بود.

به هر زحمتی بود، پرسان پرسان آدرس را پیدا کردم و به منزل او رسیدم. آن شب او طبق عرف منطقه ما، به عنوان پذیرایی برایم بساط منقل و تریاک هم آورد و من به او گفتم اهل تریاک نیستم اما به رسم ادب و جهت رفع خستگی فقط دو ـ سه دود او را همراهی کردم.

کمال در هر کاری از انجام کارهای کوچک آغاز می‌شود

● میلاد

در خلال صحبتهایش بحث پول را هم پیش کشیدم و هم ولایتی‌مان هم گفت می‌تواند پول را به من بدهدو من این پاسخ مثبت را به فال نیک گرفتم و امیدوار شدم که مسأله وامم هم همینطور حل شود و من با سند ماشین و توافق پرداخت وامم به شهرستان برگردم. شاید خوشحالی همین موضوع بود که باعث شد وقتی همشهریمان گفت فردا برای کاری می‌خواهد به ورامین برود، من بدون هیچ تفکری پذیرفتم همراهش بروم. وگرنه من اصلا تا آن روز حتی اسم ورامین را هم نشنیده بودم و دلیلی هم نداشتم که بخواهم با او تا ورامین بروم. اما... امان از بی‌فکری که یک لحظه قبول کردم و خودم را به خاک سیاه نشاندم.

روز بعد او گفت می‌خواهد ماهی معامله کند. بعدازظهر روز بعد من و او با هم به ورامین رفتیم. رفیقم گفت که شب را همانجا می‌مانیم. من تصور کردم آنها آنقدر با هم رفاقت و معامله دارند و صمیمی هستند که هم خودش و مرا به عنوان مهمان، شب به خانه شان دعوت کرده‌اند.

شب موقع معامله، متوجه شدم اصلاً ماهی در کار نیست. معامله بر سر مواد مخدر صنعتی جدید است. اسمهایی که می گفتند برای من اصلاً آشنا نبود. من تا آن روز فقط تریاک دیده بودم و مواد مخدر جدید را اصلاً نمی‌شناختم. حین معامله آنها، یک بنده خدایی به سراغ من آمد و از من پرسید فلانی تو چرا همراه این رفیقت آمده‌ای؟ گفتم دلیل خاصی نداشت. او خیلی جدی به من گفت مراقب خودت باش!

من معنی این جمله را متوجه نشدم. وقتی فهمیدم او چه گفت که اینجا افتادم!

از حرفهای صاحبخانه و همولایتی‌مان فهمیدم که آنها فروشنده‌اند و رفیق ما، خریدار... حتی متوجه شدم که جاساز مواد منزل فرد دیگری است و فقط معامله آنجا انجام می‌شود. بعد از اینکه معامله شان تمام شد، رفیقم گفت شب برمی‌گردد منزل خودشان. تعجب کردم. چون قرار بود شب را آنجا بمانیم. حتی قرار بود او پولی را که قرار بود به من بدهد همانجا به من بدهد و من هم با فروشنده ماشین قرار گذاشته بودم صبح اول وقت در ورامین همدیگر را ببینیم ـ چون بر حسب تصادف منزل او هم اطراف ورامین بود ـ اما بعد از همه قول و قرارها، رفیق من تصمیمش عوض شده بود. صاحبخانه وقتی متوجه شد من از این تغییر برنامه خوشحال نیستم، گفت بهتر است من شب همانجا بمانم و صبح روز بعد به قرارم برسم. همولایتی ما هم گفت هر جور راحت تری، همان را انجام بده. من که کمی از رفیقم دلخور بودم، شب را آنجا ماندم که ای کاش نمی‌ماندم. چون ساعت چهار صبح ناگهان چند مامور از در و دیوار خانه، وارد شدند. چیزی که من فقط در فیلمها دیده بودم. نمی‌دانم چند نفر در آن خانه بودند، اما هر کس، از هر راهی که بلد بود فرار کرد. فقط من که مهمان بودم، هاج و واج مانده بودم و نمی‌دانستم چه کنم.

> **من که مهمان بودم، هاج و واج مانده بودم و نمی‌دانستم چه کنم. احساس می‌کردم خواب می‌بینم. آنها مرا دستگیر کردند و هر چه گفتم که من مهمانم و از چیزی خبر ندارم، هیچکس به حرفم توجه نکرد**

احساس می کردم خواب می‌بینم. آنها مرا دستگیر کردند و هرچه گفتم که من مهمانم و از چیزی خبر ندارم، هیچکس به حرفم توجه نکرد. وقتی از داخل خانه، مواد جاساز را بیرون کشیدند، خودم را بالای چوبه دار، درحال تاب خوردن دیدم! چطور می‌توانستم ثابت کنم. من فقط چند ساعت است به آن خانه آمده‌ام و هیچ کس را نمی‌شناسم؟!

نمی دانم آن شب چند نفر دیگر هم دستگیر شدند چون بعد از کشف مواد، مرا کت بسته به اداره آگاهی بردند و بازجوییها شروع شد. من همه ماجرا را برای آنها تعریف کردم. حتی اسم و آدرس رفیقم را هم دادم و گفتم او مرا به آنجا آورده. اما وقتی مامورها سراغ رفیقم می‌روند متوجه می‌شوند متواری شده چون نه خودش و نه همسرش هیچ کدام را پیدا نکردند. باور اینکه قاچاق فروشها، یک آدم غریبه را در خانه شان نگه داشته باشند، برای همه سخت بود. آنها تلفن همراه مرا گرفتند و تا مدتها آن را کنترل کردند. اما غیر از افراد خانواده‌ام و فروشنده ماشین که مدام به تلفن من زنگ می‌زدند، هیچ تماس مشکوک یا غیر مشکوکی با من گرفته نشد. با این حال گفتند نمی‌توانند مرا آزاد کنند و من با پرونده‌ای که اصلاً جرمم در آن مشخص نیست روانه زندان شدم.

می گویند تا مشخص شدن واقعیت ماجرا من باید در زندان باشم؛ واقعیت این ماجرا هم وقتی مشخص می‌شود که رفیق نارفیق من یا خودش به صورت خودمعرّف یا با دستگیری بیاید و بگوید که من هیچ نقشی در ماجرای خرید و فروش مواد آنها نداشتم و روحم هم از این ماجرا بی‌خبر بوده. که متأسفانه گویا رفیق نارفیق من اصلا برایش مهم نیست در این ماجرا چه بر سر من آمده است.

در مدتی که زندان هستم، تلفنی با همسرم و خواهر و برادرهایم صحبت کرده‌ام. آنها از این ماجرا خیلی ناراحت هستند ولی متأسفانه کاری از دستشان برنمی آید، نه در تهران کسی را داریم و نه آنها جایی را بلد هستند که بتوانند بیایند و پیگیر کار من شوند. حتی نمی‌توانم وکیل بگیرم چون اصلاً شرایط مالی خوبی برای گرفتن وکیل نداریم. بیشتر از همه برای همسرم نگرانم. می گویند خانواده‌اش او را به شدت تحت فشار قرار داده‌اند. برای او باعث خجالت و سرشکستگی شدم. الان همه تصور می کنند من هم قاچاقچی شده و از منطقه خودمان مواد به تهران قاچاق کرده و دستگیر شده‌ام. خدا می‌داند چه داستانهای دیگری هم برایم درست کرده‌اند. چه کسی باور می کند من به قصد گرفتن وام و به نام زدن ماشین به تهران آمدم و بدون اینکه بخواهم درگیر موضوع قاچاق شدم. هیچ وقت نمی‌توانم مسبّب این همه بدبختی را ببخشم، حتی اگر بگوید ناخواسته مرا به این آتش انداخته.



در پرانتز:

(برخی سهل انگاری‌ها و بی توجهی‌ها گاهی بهای گزافی دارند. بهایی به سنگینی آبرویی که از دست می‌رود. عمری که بر باد می‌رود. خانواده‌ای که متلاشی می‌شود و... شاید این سهل انگاری و بی‌توجهی از یک فرد بی‌سواد یا کم سواد عادی به نظر برسد، اما از جوانی که تحصیلات دانشگاهی دارد، کمی دور از ذهن به نظر می‌رسد. درست مثل عبور از چراغ قرمز. شاید این بی‌قانونی چندمرتبه‌ای به خیر و خوشی بگذرد اما... اما حادثه یک بار اتفاق می‌افتد، یک بار که می‌تواند به قیمت عمر و زندگی فرد تمام شود.

اگر این جوان، همان موقعی که متوجه شد معامله ماهی، به معامله مواد تغییر پیدا کرده، به صراحت یا حتی به بهانه‌ای، محیط را ترک می‌کرد، شاید با این مشکل مواجه نمی‌شد. شاید رنگ باختن جرم و عادی شدن آن برای او در این امر بی تاثیر نبوده اما اینها دلیل نمی‌شود که او بخواهد به صرف یک دلخوری یار نجیدگی خاطر از یک دوست، در خانه‌ای که می‌داند محل خرید و فروش و احتمالا، جاساز مواد مخدر باشد، بماند. این نوع رفتار نابخردانه و نسنجیده، جز از روی جوانی و خامی، بی تجربگی و کم اهمیت انگاشتن مسائل مهم، نیست و چه سنگین است گاهی به دست آوردن یک تجربه تلخ.)

سوژه

کیانا نصرت زاده

حالا قدر خانواده را می‌دانم

دو سال رفتم سربازی و وقتی برگشتم، دیدم زندگی خانواده‌ام حسابی به هم ریخته است. نمی فهمیدم این همه تغییر و اتفاق چطور رخ داده است!

وقتی به سربازی رفتم به مادر و پدرم گفتم برنمی گردم تا سربازی‌ام تمام شود. حقیقتش پنج شش سالی بود که باید می‌رفتم سربازی و مدام این دست و آن دست می‌کردم. دست آخر یک روز پدرم شروع کرد به داد و فریاد و آنقدر بهم برخورد که رفتم دفترچه گرفتم و روزی که به سربازی رفتم قسم خوردم دیگر به خانه برنمی گردم مگر اینکه کارت پایان خدمتم دستم باشد.

دوران سربازی را در قوچان گذراندم و طبق قولی که دادم به خانه برنگشتم تا کارت پایان خدمتم را گرفتم.در همه این دو سال حتی یک بار هم به خانه تلفن نکردم. خانه‌ای در قوچان اجاره کرده بودم و آخر هفته‌ها را در شهر می‌گذراندم و به خانه برنمی گشتم. بعد از تمام شدن خدمت سربازی به خانه برگشتم که دیدم انگار این دو سال مثل ده سال به آن خانه گذشته بود. خواهرم طلاق گرفته و با دو بچه به خانه برگشته بود. بچه‌ها خانه را با زمین فوتبال اشتباه گرفته بودند و همه جا به هم ریخته و شکسته وداغان شده بود. پدرم در بستر بیماری بود و بیماری قلبی گرفته بود. مادرم زانوهایش را بسته بود و نای تکان خوردن نداشت. من که رسیدم بغض مادر و پدرم ترکید. اوضاع دیگر آن طور نبود که من حالا کارت پایان خدمتم را بکوبم روی میز و به آنها کنایه بزنم. همه خشم دو سال قبل انگار در همان ثانیه اول فراموش شد. نمی‌توانستم باور کنم خانه‌ای که هرگز از نظم و ترتیبش نمی‌شد اشکالی گرفت حالا این وضعیت را پیدا کرده بود. خواهرم برای خودش کار پیدا کرده بود و بچه‌ها از صبح تا شب خانه را روی سرشان می‌گذاشتند. به آنها اطمینان دادم همه چیز را به روال قبلی بر می‌گردانم.

همان شب رفتم سراغ شوهر خواهرم. می‌خواستم ماجرا را از خودش هم بپرسم. گفت نمی‌تواند با خواهرم و اخلاقهای عجیب و غریبش زندگی کند. یک کاره دست بچه‌ها را گرفته و گفته طلاق می‌خواهم. گفت به من تهمت زده اما من هرگز زنی در زندگی‌ام نبوده...

حکم طلاق صادر شده بود اما هنوز خطبه طلاق را نخوانده بودند. فکر کردم می‌توانم جلوی این کار را بگیرم. با خواهرم مفصل صحبت کردم. مرغش یک پا داشت گفتم پس دست بچه هایت را بگیر و برو یک زندگی مستقل را شروع کن. هاج و واج نگاهم می‌کرد. باورش نمی‌شد من دارم او را از خانه پدری بیرون می‌کنم. باید از پدر بچه‌ها کمک می‌گرفت. جنگی در خانه به پا شد مادر و پدرم را به بهانه زیارت فرستادم خانه خاله اختر در قم و از خواهرم خواستم از خانه برود. او هم چاره‌ای نداشت جز این که برگردد به خانه خودش و از شوهرش خواست مدتی با پدر و مادرش زندگی کند.

مصطفی شوهر خواهرم مجبور شد خانه را به خواهرم و بچه هایش بدهد و خودش به قزوین برود. اما کار آسانی نبود که هر روز صبح زود به تهران بیاید و برود سر کار و غروب دوباره این راه را برگردد.

کارگر گرفتم و خانه را رنگ زدم. از دوستی پول قرض گرفتم و همه تعمیرات خانه را انجام دادم. به برادر بزرگم هم گفتم باید کاری بکند و وسایل آشپزخانه مادرمان را عوض کند. این کارها آسان انجام نشد ولی پافشاریهای من بالاخره جواب داد.

بعد از یک ماه که مادر و پدرم به خانه برگشتند انگار جان تازه‌ای گرفته بودند. پدرم مثل همیشه به سراغ شمعدانی هایش رفت و مادرم افتاد به جان در و پنجره ها...

از طرفی خبر می‌رسید که میانه خواهر و شوهر خواهرم هم خوب شده. خواهرم به کسی احتیاج داشت که به او سرپناهی بدهد و شوهرش هم نمی‌توانست هر روز مسیر تهران به قزوین را دوبار برود و بیاید. وقتی هر دو دیدند شرایط سخت شده با هم مدارا و زندگی را از نقطه دیگری شروع کردند.

مادرم هر کجا می‌نشست از من تعریف می‌کرد و با آب و تاب می‌گفت که همه چیز را من درست کرده‌ام و پدرم با غرور می‌گفت دیدی گفتم سربازی مردش می‌کند؟ همه اینها برای این بود که دو سال رفت سربازی و مرد شد...

خنده‌ام می‌گرفت و حرف هر دوی آنها را تایید می‌کردم در حالی که واقعیت این بود که تمام این دوسال روزشماری می‌کردم به خانه پدری برگردم و وقتی دیدم خانه ویران شده برای نجات آن همه عشقی که به این خانه داشتم و دلتنگ پدر و مادرم بودم دست به کار شدم. این تنهاسربازی نبود که مرا مرد کرده بود، دلتنگی باعث شده بود بیشتر قدر خانواده‌ام را بدانم.



...با خواهرم مفصل صحبت کردم. مرغش یک پا داشت گفتم پس دست بچه هایت را بگیر و برو یک زندگی مستقل را شروع کن...

ویژگیهای ضیافت الهی

از: ا.ح.درّی

مـاه مبارک رمضان، مـاه نزول قرآن و ماه تربیت نفوس است که در بسیاری از آیات قرآن به آن اشاره شـده و از طرفی دیگـر روزه را به عنوان تهذیب نفس بیـان می کند؛ به طوری که پیوند این دو هیچگاه از هم گسسته نمی‌شود. در نوشتار حاضر به برخی ویژگیهای ضیافت الهی می پردازیم.

مهمترین ویژگی

اولیـن خصوصیت و ویژگی که پیامبر خدا(ص) از این میهمانی بیان می فرماید این است که بنده‌ای که وارد این ضیافت بشود، مدال افتخار بندگی خدا به او عطا می‌شـود. **ویژگی دیگر** میهمانی خدا این اسـت که نفسـهایی که انسـان در این ماه ضیافت الهی می کشـد، هر کدامش تسـبیح خداوند متعال محسـوب می‌شود. **ویژگی سـوم** ماه میهمانی خدا این اسـت که درخواست و دعای انسان مستجاب و پذیرفته می‌شود. درخواست انسانها تنها در ضیافت الهی؛ یعنی ماه مبارک رمضان است که جواب مثبت و صحیح به او داده می‌شود و او را ناامید نمی کند.

اقسام مردم در ماه رمضان

در روایات اسلامی مردم در ماه مبارک رمضان به سه دسته تقسیم می‌شوند:

۱- دسـته‌ای کـه ماه رمضان می آید و سـپری می‌شـود نـه قبلاً خود را ساخته بودنـد و نه در ماه مبارک رمضان سـاخته می‌شوند. اینها جزء کسانی هستند که خسران و زیان دیده‌اند.

۲- کسـانی کـه قبل از ماه مبـارک خود را برای میهمانـی خدا آماده کرده‌اند، و می‌خواهند از گناهان توبـه کنند و چیزهایی کـه باعث عدم قبولی اعمال و روزه می‌شود را ترک کرده و در ماه رمضان آماده‌تر شوند. در این زمینه حضرت امام رضا(ع) می‌فرماید: خوشا به حال آنانکه خود را قبل از ورود به ماه ضیافت الهی آماده کنند و استفاده کافی را از این ماه ببرند.

۳- کسـانی که قبل از ماه رمضان خود را آماده نکرده‌اند، ولی حداقل در ماه رمضان نهایت تلاششان این اسـت که خود را بسازند تا حداکثر استفاده را از ضیافت الهی ببرند.

اثرات اجتماعی روزه

یکی از مهمترین اثرات اجتماعی روزه آن اسـت که مسـاوات و برابری را در بین افراد اجتماع بویژه ثروتمندان و تهیدسـتان گسـترش داده و سـبب می‌شود افراد متمکّن هم وضع گرسنگان و محرومان اجتمـاع را حس کنند و هم با صرفه جویی در غذای شبانه روزی خود، به آنها کمک کنند. در واقع روزه بـه این موضوع مهم اجتماعی رنگ حسـی و واقعی می‌دهـد و لذا در حدیث معروفی از **امام صادق (ع)** نقل شده که هشام بن حکم از علت روزه پرسید و امام فرمود: روزه در اسلام واجب شده تا فقرا و اغنیا با هم یکسان و برابر گردند. همچنین پیامبر اکرم (ص) در دستوری به پیروان خود می‌فرماید: مهمترین وظیفه مومنان در ماه مبارک رمضان این‌است که به فقیران و درماندگان رسـیدگی کننـد و آنها را از هر جهت به نسـبت توانایی مادی و معنوی خود تامین کنند. البته باید توجه کرد که شـرط توفیق پیدا کردن در انجام دستور پیامبر اسلام (ص) دو اصل مهم است:

۱- نیت صادق ۲- قلب پاک

فواید روزه

امام صادق (ع) می‌فرماید: خواب شـخص روزه دار عبادت اسـت و دعای او مسـتجاب اسـت. در خـواب که هیچ تکلیفی متوجه انسـان نیسـت، این حالـت برای او عبادت اسـت و سـکوت که حالت بی‌تفاوتی انسان را می‌رساند، در ماه مبارک رمضان ثواب تسـبیح و دعـا را دارد. همچنیـن دعا در ماه مبارک رمضان مستجاب است و باید توجه کرد که اعمـال ماه در غیر از مـاه مبارک رمضان هم مقبول درگاه خداونـد قرار می گیـرد، اما در ماه رمضان به طـور یقین مقبول درگاه الهی اسـت، چرا که در این ماه الطاف رحمت الهی گسـترده اسـت. یکی دیگر از فوایـد روزه، تقویـت اراده و تربیت روح و تعدیل غرایز انسانی است. برای مثال شخصی که در این ماه روزه گرفته با وجود گرسنگی، تشنگی و خودداری از سایز لذایذی که باید از آن چشم بپوشد، روح و اراده خود را تقویت می کند. علامه طباطبایی (ره) درباره اثـرات تربیتی روزه می‌فرمایـد: مقصود از روزه به دست گرفتن زمام نفس سرکش و تسلط بر شهوات و هواهاست. در حقیقت مهمترین اثر روزه همین اثر اخلاقی و تربیتی آن است.

در پایان با این سـخن از پیامبر اکرم (ص) گفتار پیش رو را به اتمام می‌رسـانیم که فرمودند: کسـی که در روز گرم تابسـتان روزه بگیرد، خداوند او را از تشنگی قیامت سیراب می کند.



ادعیه ماه مبارک رمضان

یا علیّ یا عظیم، یا غفور یا رحیم، انت الرّبّ العظیم، الّذی لیس کمثله شیء، و هو السّمیع البصیر، و هذا شهر عظّمته و کرّمته و شرّفته و فضّلته علی الشّهور، و هو الشّهر الّذی فرضت صیامه علیّ، و هو شهر رمضان، الّذی انزلت فیه القرآن، هدیً للنّاس و بیّنات من الهدی والفرقان، و جعلت فیه لیلة القدر، و جعلتها خیراً من الف شهر، فیا ذالمنّ و لا یمنّ علیک، منّ علیّ بفکاک رقبتی من النّار، فیمن تمنّ علیه، و ادخلنی الجنّة، برحمتک یا ارحم الرّاحمین

اللّهمّ ادخل علی اهل القبور السّرور، اللّهمّ اغن کلّ فقیر، اللّهمّ اشبع کلّ جائع، اللّهمّ اکس کلّ عریان، اللّهمّ اقض دین کلّ مدین، اللّهمّ فرّج عن کلّ مکروب، اللّهمّ ردّ کلّ غریب، اللّهمّ فکّ کلّ اسیر اللّهمّ اصلح کلّ فاسد من امور المسلمین، اللّهمّ اشف کلّ مریض، اللّهمّ سدّ فقرنا بغناک، اللّهمّ غیّر سوء حالنا بحسن حالک، اللّهمّ اقض عنّا الدّین و اغننا من الفقر انّک علی کلّ شیء قدیر





پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام روزه

سـؤال: شخصی که به سن تکلیف رسیده، ولی به علت ضعف جسمانی توانایی روزه گرفتن را ندارد، و بعد از ماه مبارک رمضان هم نمی تواند قضای آن را به جا آورد تا اینکه ماه رمضان سال بعد فرا می رسد، چه حکمی دارد؟

پاسـخ: ناتوانی از گرفتن روزه و قضای آن به مجرّد، ضعف و عدم قدرت موجب از بین رفتن قضای روزه نمی‌شود بلکه قضای روزه‌های آن که نگرفته است بر او واجب است.

سـؤال: آیـا روزه گرفتن بر زن بـار داری که نمی دانـد روزه برای جنین او ضرر دارد یا خیر واجب است؟

پاسخ: اگر بر اثر روزه خوف ضرر بر جنین داشـته باشـد و خوف وی هم منشا عقلانی باشـد افطار بر او واجب اسـت و در غیر این صورت روزه بر او واجب است.

سؤال: حکم استعمال دخانیات مانند سیگار در حالت روزه چیست؟

پاسـخ: احتیاط واجب آن است که روزه دار از دودهـای انـواع دخانیـات و نیز مواد مخـدری که از راه بینی یـا زیر زبان جذب می‌شود، خودداری کند.

سـؤال: حکم تزریق آمپول و سـایر تزریقات نسـبت بـه روزه داران مـاه مبـارک رمضان چیست؟

پاسـخ: احتیاط واجب آن است که روزه دار از آمپولهای تقویتی یا مغذّی یا هر آمپولی که در رگ تزریق می‌شود و نیز انواع سرمها خـودداری کند، امـا داروهایی که در عضله تزریـق می‌شـود و نیز آمپولهایـی که برای بی حسّی به کار می رود مانعی ندارد.

اندوهت بیشتر برای کار خیری باشد که از دست داده‌ای

● امام علی(ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

هدیه‌ای که برایم معجزه آورد

بعدها فهمیدم تمام آن یک سال صدیقه خانم داشت مرا بررسی می‌کرد تا ببیند آیا می‌توانم عروس او باشم؟...



به پارک رفته بودم تا خواهرزاده‌ام بازی کند. مسئولیت نگهداری از بچه خواهرم با من بود. شوهر خواهرم بیمار شده بود و برای درمان به خارج از کشور رفته بودند و لیلی که فقط چهار سال داشت پیش ما ماند.

آن روز در پارک با مادربزرگی آشنا شدم که همراه نوه‌اش به پارک آمده بود. پای دویدن دنبال بچه را نداشت و من بهش اطمینان دادم که مراقب نوه او هم هستم. برای تشکر، تسبیحی را به من داد و گفت با این تسبیح بیش از ده هزار صلوات فرستاده و متبرّک است.

این ماجرا گذشت و درست دو روز بعد برایم خواستگاری آمد که به نظر خوب می‌آمد. وقتی باز آن زن را در پارک دیدم با هیجان به او گفتم که تسبیحش برایم شانس آورده. داستان را که برایش تعریف کردم کمی شوکه شد. از من خواست دقت داشته باشم و به همسرم به چشم یک شانس نگاه نکنم و خوب فکر هایم را بکنم.

حرفهایش از جنسی بود که به دلم نشست. درست در وضعیتی که همه فکر می‌کردند من با آن خواستگار ازدواج خواهم کرد جواب رد دادم.

در اولین جلسه‌ای که با او بیرون رفتم متوجه شدم آن پسر بسیار عصبی و حساس است. جواب رد من برای همه شوک آور بود ولی وقتی برای والدینم توضیح دادم که چه نکته‌هایی در او دیدم قبول کردند که من کار درستی انجام دادم که شیفته موقعیت مالی و اجتماعی آن پسر نشدم.

این آغاز دوستی من با صدیقه خانم بود. نوه

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

برای خواهرزاده‌ام خانه‌ای اجاره کردم تا با پسر سه ساله‌اش راحت زندگی کند. خودش سخت کار می‌کرد و هزینه زندگی‌اش را در می‌آورد ولی منیره همچنان فکر می‌کرد من دارم به او کمک می‌کنم



در حیرتم ۲۰ سال چطور زندگی کردم

طلاق ما دارد آنقدر آسان اتفاق می‌افتد که انگار نه انگار یک زندگی بیست ساله می‌خواهد به پایان برسد. همه چیز در سکوت و آرامش پیش می‌رود. من و منیره شاید هیچ وقت با هم رابطه خوبی نداشتیم ولی به هر حال دو تا بچه داریم و بیست سال است که زیر یک سقف زندگی می‌کنیم. فکر می‌کردم با این وجود مشترکی که در این سالها برای ما به وجود آمده است بی‌شک از دست دادن این زندگی باید سخت باشد؛ اما این طور نبود. دو سال پیش تصمیم گرفتیم از هم جدا شویم. هر دوی ما در این زندگی عذاب می‌کشیدیم. سالهاست که با هم نه سفر می‌رویم و نه مهمانی و هیچ روابط مشترک اجتماعی نداریم. خانواده‌هایمان را مدتهاست ندیده‌ایم. من به تنهایی به دیدن خواهر و برادرهایم می‌روم او هم برنامه‌های خودش را دارد.

منیره زن عجیبی است. از اولش هم مرا دوست نداشت. ازدواجمان کاملاً سنتی بود. خواهرم منیره را برای من انتخاب کرد ولی همان سال اول متوجه شدیم خیلی با هم فرق داریم. من دلم می‌خواست همسری اجتماعی داشته باشم، اما منیره ترجیح می‌داد فقط با کسانی که مثل خودش بودند رفت و آمد کند. اگر کسی با او تفاوت داشت اصلاً به خانه راهش نمی‌داد. در این میان من و او نقش پدر و مادر را به خوبی ایفا

هایش هم با لیلی حسابی دوست شده بودند. یکی دو بار هم مرا به مراسم مذهبی خانه‌اش دعوت کرد که همراه مادرم رفتم.

این آشنایی بیش از یک سال طول کشید تا اینکه یک روز صدیقه خانم از من خواستگاری کرد و خواست که همسر پسرش شوم. تا آن روز حتی یک بار هم در این مورد حرف نزده بود و من اصلاً یادم رفته بود که صدیقه خانم یک پسر هم دارد. بیشتر دخترهایش را می‌دیدم و نوه هایش... قرار خواستگاری گذاشته شد و این بار باید جدی تصمیم می گرفتم. صدیقه خانم زن بسیار با درایتی بود. قبل از هر چیز از من خواست به دور از آشنایی خودم و او تصمیم بگیرم چرا که دوستی ما جای خودش بود ولی من باید یک عمر با عماد زندگی می کردم.

بعدها فهمیدم تمام آن یک سال صدیقه خانم داشت مرا بررسی می کرد تا ببیند آیا می‌توانم عروس او باشم؟ به قول خودش پنجاه درصد قضیه حل بود و حالا من و خانواده‌ام باید تصمیم می گرفتیم.

کار آسانی نبود. همیشه صدیقه خانم را به چشم یک زن متدیّن و مهربان می‌شناختم ولی ما مثل خانواده او نبودیم. من ایمانم قلبی بود ولی خیلی اهل مراسم مذهبی نبودم. حالا باید همه فکر هایم را می کردم. با عماد هم صحبتهایم را کردم. دیدم او هم با خانواده‌اش فرق دارد. ترجیح می‌دهد در فضای متفاوتی زندگی کند برای همین مادرش به دنبال زنی برای او بوده که هم به عماد بخورد و هم با فرهنگ خانواده خیلی فاصله نداشته باشد.

سرانجام جواب بله را دادم و تقریبا ۱۵ سال پیش با هم عروسی کردیم. همه می گفتند به مشکل بر می‌خورم. می گفتند حجاب تو مانتو و روسری است در حالی که حجاب همه زنهای آن خانواده چادر است. اما من در همه این سالها از این خانواده جز احترام و اکرام ندیدم. آنها به خوبی تفاوت مرا پذیرفته بودند. در کنارشان همیشه احساس آرامش می کنم.

حالا ما صاحب یک دختر و یک پسر هستیم. دخترم در ۱۳ سالگی تصمیم گرفت چادر را برای حجابش انتخاب کند. من و عماد هم او را در انتخابش آزاد گذاشتیم. حالا می بینم چقدر خوب است که ما در این خانواده به همه این اجازه را می دهیم که در شیوه زندگی و اعتقاداتشان آزادانه عمل کنند. در این ۱۵ سال حتی یک روز هم از این وصلت پشیمان نشدم و هنوز ایمان دارم که آن تسبیح برایم معجزه آورد... ■

می کردیم. دختر و پسرمان در کمال آرامش زندگی می کردند، بهترین مدرسه‌ها می‌رفتند و خوب درس می‌خواندند و اول و آخر هدفشان خوب درس خواندن بود.

تا اینکه چند سال پیش خواهرزاده‌ام همسرش را از دست داد و من به عنوان دایی بزرگتر می‌خواستم به او کمک کنم. همین جا بود که جنگ و دعواهای ما در میان همان سکوتهای سنگینمان شروع شد. منیره نمی‌خواست به خواهرزاده من کمک کند. می گفت نمی‌خواهد این زن به خانه ما رفت و آمد داشته باشد. چون برای دخترمان بدآموزی دارد. در حالیکه خواهرزاده من معلم بود و زنی بسیار مهربان و صبور ولی منیره از همه بدش می آمد. نسبت به همه حس منفی داشت مگر کسی که عین خودش باشد.

برای خواهرزاده‌ام خانه‌ای اجاره کردم تا با پسر سه ساله‌اش راحت زندگی کند. خودش سخت کار می کرد و هزینه زندگی‌اش را در می‌آورد ولی منیره همچنان فکر می کرد من دارم به او کمک می کنم.

همین موضوع مشکلاتی پیش آورد. منیره زن بی‌پروایی بود و اعتراضش را بی‌هیچ ملاحظه‌ای به زبان می‌آورد. بعد همه را از خودش می‌رنجاند و کدورت پشت کدورت پیش می آمد. او یک کوه بی‌احساس بود و تمام زندگی برایش فقط سفید و سیاه بود و امکان نداشت تغییر رویه بدهد. همین رفتارش مرا عذاب می‌داد. اگر همسایه‌ای کمی سر و صدا می کرد و یا مهمانی داشت بی‌هیچ ملاحظه‌ای می‌رفت دم در خانه شان و اعتراض می کرد.

یک روز گفتم بهتر است از هم جدا شویم. او هم بی‌هیچ تاملی قبول کرد چون به نظرش این بهترین کار ممکن بود. دختر بزرگم کنکور داشت و بیشتر وقتش را در اتاق می گذراند. پسرم هم برایش اهمیتی نداشت که ما جدا شویم یا نه.

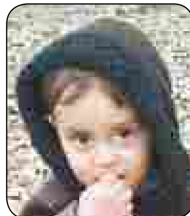
دو سه ماهی هست که من از خانه رفتم و منتظر مراحل طلاق پیش برود. در این چند ماه هیچ کدام از بچه‌ها ابراز دلتنگی نمی کنند. قرار شده خانه را به منیره بدهم و خودم با دخترم زندگی کنم تا هر کجا که دانشگاه قبول شد با او بروم. بچه‌ها حتی یک روز زندگیشان از روال عادی خارج نشده. سردی و بی‌روحی زندگی ما آنقدر ریشه دار است که حتی به خاطر از دست دادن همدیگر هم ناراحت نمی‌شویم. منیره این فضا را هر کجا که باشد در اطراف خودش درست می کند. هنوز در حیرتم که چطور این زندگی بیست سال ادامه پیدا کرد و چطور نتوانستیم در این همه سال ذره‌ای عشق و عاطفه ایجاد کنیم! ■

شکوفه های زندگی


یسنا رحیمی


سید محمد آرمین و آرمان میرعمادیر


نازنین زهرا و امیر محمد خاوری

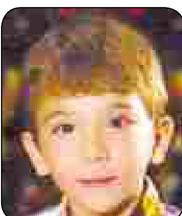

محسن عیدی


ماکان خیرخواه سی سخت


زهرا مهرافشان


کیارش نیک منش


فاطمه اژدری


علیرضا اصلانی


سبحان موسی لو


پویا عباسی فشمی

تاریخ، سیر خود را بر زندگی مردان بزرگ بنا کرده است

● کارلایل

"آلبرت پودل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند



دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

۷۹

کنجکاوی در اوضاع آشفته



زنان عربستان سعی می کردند از حداقل ها حداکثر استفاده را ببرند

خلاصه قسمت قبل:
آلبرت پودل که برای ادامه سفرش به مناطق بحران زده‌ای مانند سودان جنوبی و یمن تردید داشت، تصمیم گرفت با دوست و هم دانشگاهی اش به این سفر برود اما جیمز که از موقعیت وخیم این مناطق باخبر شده بود، اعلام کرد به هیچ وجه حاضر نیست در این سفر پودل را همراهی کند. پودل تصور می کرد سودان جنوبی گزینه بهتری برای سفر باشد اما بعد فهمید رسیدن به استقلال هم نتوانسته از بحران آنجا کم کند ضمناً درگیریهای تازه‌ای هم در منطقه رخ داده بود که اوضاع را بیش از پیش بحرانی کرده بود. یمن گزینه دیگری بود که همچنان درگیر اعتراضهای بهار عربی بود و سفر به آن می توانست خطرناک باشد. حمله های گاه و بیگاه گروه الشباب، کنیا را هم ناامن کرده بود. اما پودل بالاخره دل به دریا زد و در نوامبر ۲۰۱۱، راهی عربستان سعودی و یمن و آفریقا شد...

سفر در پناه استاد

قبلاً بارها از دوستانم خواهش کرده بودم که درباره برنامه‌های سفرم کنکاش و اظهار نظر نکنند و اجازه بدهند سفرم را مطابق برنامه‌های شخصی ام پیش ببرم اما وقتی به اینجای سفر رسیدم، ایمیلهای زیادی دریافت کردم که هر کدام توصیه‌ای داشتند. چهار نفر تشویقم کرده بودند که خطر را به جان بخرم و دیدن هیچ کشوری حتی سومالی خطرناک را از دست ندهم. چند نفر هم گفته بودند مگر دیوانه‌ای که می خواهی آخر عمری جان خودت را به خطر بیندازی! بعضی ها هم خیلی دوستانه خواسته بودند به خانه برگردم و سالهای پیری را در آرامش سپری کنم. یکی از دوستانم با التماس درخواست کرده بود در این سفر با من همراه شود. بعضی ها هم چند بروشور مختلف فرستادند که درباره برنامه‌های مختلف و گروههای متنوع سالمندان اطلاعات جالبی داشتند و می توانستند بقیه عمرم را پر کنند! از همه جالبتر ایمیل یکی از دوستان بود که بعد از کلی مقدمه چینی و عذرخواهی، درخواستش را مطرح کرده و از من خواسته بود حتماً به روانشناس سری بزنم و از نظر سلامت روحی و روانی بررسی شوم؟! مسئول شرکت بیمه هم کاملاً محترمانه تاکید کرده بود که اگر به چنین مناطق خطرناکی سفر کنم و برایم اتفاقی بیفتد، از پرداخت خسارت خبری نخواهد بود. توصیه ها همگی دوستانه بود اما من آلبرت پودل بودم و همیشه راه خودم را می رفتم اما سعی کردم برخی از توصیه های دوستانم را آویزه گوش کنم.

برای اینکه خیالم از هر نظر راحت و آسوده باشد، می توانستم برای امنیت جانی ام فکری درست و حسابی کنم. دو کارشناس امنیتی، شش مامور با بهترین و کاملترین تجهیزات و یک ماشین نظامی سر حال به نظرم درست ترین کاری بود که برای این سفر انجام دادم. البته به توصیه افراد کاردان یکی از استادان رزمی کار را به نام اندرو دوران به کار گرفتم. می گفتند او در هنرهای رزمی بخصوص کاراته خبره است و حضور چنین استادی برای خطرناکترین بخش سفر من الزامی است. مطمئن بودم اگر قرار باشد به ما حمله کنند، از قبل خبر نمی دادند بخصوص که با نارنجک و بمب حمله می کردند و استاد کاری از دستش برنمی آمد. بعید می دانستم که آنها با جنگ رودررو و تن به تن به ما حمله کنند با این حال وجود استاد جنگجو برایم دلگرمی بود. در این مسیر هنوز یک مرحله مهم دیگر باقی مانده بود.

سالها قبل در ارتش مهارت تیراندازی را خیلی خوب آموخته بودم حالا تصمیم داشتم بار دیگر خودم را محک بزنم و ببینم با دشمن چند چند هستم. برای همین به میدان تیر رفتم تا کمی تمرین کنم و مثل ایام جوانی، مهارت تیراندازی ام را دوباره به دست بیاورم. خیلی دوست دارید نتیجه را بدانید؟ از ۲۵۰ شلیک، ۲۴۵ تا به در و دیوار خورد و ۵ تای باقی مانده هم فرقی با اوت نداشت. برای آدم چشم چپی که در روز ابری کفشهایش را هم نمی دید، تجربه چندان بدی نبود! و نشان می داد که من کاملاً آماده هستم!

تبعیض در عربستان

مجهز و آماده رهسپار عربستان سعودی شدم. این کشور را برای این انتخاب کردم که به خیال خودم آخرین بخش از سفرم را به امن ترین کشور منطقه انجام داده باشم. اما بهار عربی این کشور را هم مثل مصر، سوریه، یمن و بحرین درگیر کرده بود و عوارض آن را می شد در تمام این مناطق مشاهده کرد. یک روز بعد از رسیدن من به عربستان سعودی، پلیس دو معترض را در قطیف، شهری شیعه نشین در استان شرقی عربستان به قتل رساند. دو روز بعد، در مراسم تدفین این دو معترض، چند ناشناس حمله کردند و دو مامور پلیس را کشتند و چندین تماشاچی را زخمی کردند و عده‌ای هم در این میان با آتش زدن لاستیک ماشین ها و شکستن شیشه ها به بحران دامن زدند. قطیف، گذرگاهی بود که باید از آنجا به بحرین می رفتم و از بحرین به سمت آفریقا پرواز داشتم.

فردای آن روز، وزارت کشور عربستان اعلام کرد این حمله "با تحریک و تحمیل دشمنان خارجی بدطینت و توسط عناصر ناشناس انجام شده که در میان شهروندان نفوذ کرده‌اند". وزارت کشور عربستان همچنین هشدار داد "با هر کس که فریب بخورد و با دشمنان همدست شود به شدت برخورد خواهد شد."

خب، این هم از آغاز پر آرامش



خیلی ها دوستانه خواسته بودند به خانه برگردم، ولی من می خواستم کار را ادامه دهم


بخشی از نیروی کار که هر روز وارد عربستان می‌شدند



نمونه‌ای از بازارهای عربستان که مردم را به جنب و جوش وامی‌داشت

وامن من! وضع که این طور شد، بیشتر روز کاملاً با اسکورت این طرف و آن طرف می‌رفتم. هر پنج شش کیلومتر، ایست بازرسی گذاشته بودند و ناچار بودیم ون را متوقف کنیم و تمام مدارک شناسایی‌مان را نشان بدهیم و هر بار هم کامل توضیح بدهم که دلیل سفر من چیست و اینکه اصولاً چرا در چنین وضعیتی سفر می‌کنم. بعد از عبور از هر سد ایست بازرسی، یک ماشین نظامی با چراغهای روشن، جلوتر از ما یا پشت ما راه می‌افتاد تا به ایستگاه بعدی برسیم. من که شخصاً بدون آن چراغهای روشن احساس امنیت و راحتی بیشتری می‌کردم چون وقتی که مرا اسکورت می‌کردند، تصور می‌کردم که تروریستی هستم که در عملیات شکست خورده‌ام و دستگیر شده‌ام!

گروه ما بدون هیچ آزار و اذیتی پیش می‌رفت و مردم محلی هم با روی باز از ما استقبال می‌کردند. اتفاقهایی هم افتاد مثلاً دو نفر از قوم و خویش راننده ما در سوریه کشته شدند. یا در یکی از ایست بازرسی‌ها خیلی به ما گیر دادند و سوال جوابمان کردند.

تحقیق و جمع آوری اطلاعات درباره برخی کشورها خیلی دشوار است و مسائل گوناگونی در این قضیه نقش دارد. به عنوان مثال بعضی کشورها مثل کره شمالی سیستمهای امنیتی پیچیده‌ای دارند و اجازه نمی‌دهند هیچ اطلاعاتی به بیرون درز کند یا از ورای مرزها داخل شود. عربستان هم یکی از این کشورهاست که تا وقتی پایم را در این کشور نگذاشتم، هیچگونه درک کامل و واضحی از آن نداشتم. اطلاعاتم از عربستان سعودی به این محدود می‌شد که منابع غنی نفت دارد و بیش از هر کشور دیگری از این منبع ارزشمند سود می‌برد، زنان در این کشور حق رانندگی ندارند و اینکه کشوری کاملاً قبیله‌ای است که احکام و دستورهای قبیله‌ای، قانونی تر از هر قانونی عمل می‌کنند و حکم اول و آخر هر مساله‌ای هستند. درباره وهابیت و وهابی گری هم چیزهایی شنیده بودم و می‌دانستم این مکتب به بازگشت به گذشته و سنت‌های قدیمی قبیلگی اعتقاد دارد و به قول خودشان می‌خواهند سنتهای اصیل اسلام را پیاده کنند. و این را هم می‌دانستم که خیلی از مسلمانان مخصوصاً شیعه‌ها معتقدند که وهابیت از اسلام منحرف شده. از طرفی همین تفکر در برخی از شعبه‌های اسلامی باعث جنبش‌هایی شده و جنگهایی را راه انداخته. همچنین شنیده بودم پوشیدن لباسهایی که کمتر پوشیده هستند یا به قول خودشان تحریک کننده‌اند، برای زنان ممنوع است. در این کشور به زن به چشم حقارت نگاه می‌کنند. در واقع می‌توان وضعیت زن را در عربستان سعودی به وضع سیاهان در دوران تبعیض نژادی شبیه دانست زیرا هر دو از حقوق نابرابر، دسترسی نابرابر به امکانات و مشکلات متعدد این چنینی رنج می‌برند. و من که قبلاً بارها به کشورهای مسلمان مختلفی سفر کرده بودم چنین قوانین کورکورانه‌ای را علیه خانمها ندیده بودم.

بعدها تجربه شخصی‌ام به من فهماند که ویزا گرفتن در این کشور بسیار سخت و جانفرساست. من پنج سال پیش برای ویزا کوشش کرده بودم: هم در کنسولگری عربستان در نیویورک و هم سفارت عربستان در واشنگتن اما مقامات مسئول در خواستم را ماهها به تاخیر انداختند بدون اینکه دلیل موجه و قانع کننده‌ای داشته باشند. مجدداً دو سال بعد تلاش کردم. و این بار از بحرین اما باز هم جوابی دریافت نکردم. کوتاه نیامدم و به سفارت رفتم و گفتم تا جوابم را نگیرم، از اینجا تکان نمی‌خورم. مامور سفارت یقه‌ام را چسبید، مرا گوشه‌ای کشید و با خشم گفت: "ببین! ما پول زیادی از نفت به دست میاریم و به چندر غازی که توریستی مثل تو خرج می‌کند، نیازی نداریم." بعد که کمی آرام شد، برایم توضیح داد که سالانه چند میلیون نفر برای مراسم حج عمره و تمتع به این کشور می‌آیند و پول زیادی خرج می‌کنند. همچنین دوست ندارند برای یک آمریکایی در کشورشان اتفاقی بیفتد و مثلاً افراطی‌هایی که از حضور امثال من خوششان نمی‌آید، من را به قتل برسانند بنابراین بهتر است بی هیچ حرف و حدیث اضافه‌ای راه کشورم را در پیش بگیرم و بیشتر از این اصرار نکنم... در برابر منطق بی‌نقص آن مامور کم آورده بودم پس خداحافظی کردم و از آنجا رفتم. فردای آن روز سلانه سلانه و خوش و خرم از بحرین به طرف شهر بندری دمام راه افتادم. گمان می‌کردم این شهر مهم عربستان، با روی باز و بهتری از من استقبال خواهد کرد. اما با برخورد تند و خشنی روبرو شدم و از همان نیمه راه مرا به بحرین بازگرداندند.

سفارت عربستان فقط به مسلمانان خیلی مذهبی ویزا می‌داد و من تصمیم گرفتم مسلمان شوم ...

در سپتامبر ۲۰۱۰، چند نشریه توریستی و مسافرتی گزارش کرده بودند که عربستان اعطای ویزا به توریستها را ممنوع اعلام کرده و فقط به مسلمانان مذهبی و معتقد ویزا می‌دهد. من آدم لجباز و سرسختی بودم و برای رسیدن به خواسته و هدفم حاضر بودم هر کاری بکنم حتی تغییر دین و عقیده. تصمیم گرفتم مسلمان شوم، قرآن بخوانم، مسجد بروم و... و البته با این موضوع هیچ مشکلی نداشتم اما ناگهان در صفحه خبرهای مربوط به سفرهای بین المللی به تیتری برخورد کردم که می‌توانست من را به خاک عربستان برساند.

ادامه دارد


خنده کودکان در سرزمینی که سعی داشت خودش را امن جلوه دهد

مسابقه بزرگ داستان نویسی
دوره دوازدهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

آخرین عصر جمعه سال

مصطفی بیان ـ نیشابور

"مصطفی بیان" نویسنده خوش قریحه و جستجوگر معنا که در عرصه داستان نویسی نوآور، تجربه گرا و در عین حال کاشف لایه‌های نهان مانده واقعیتهاست، با نوشتن "آخرین عصر جمعه سال" خلاقیّت هنرمندانه خود را در بازآفرینی واقعیت، با توانمندی آزموده است. از "مصطفی بیان" طی چند سال گذشته چندین داستان درخشان در این مسابقه به چاپ رسیده است.



پاسگاه سراوان

عصر جمعه ۳۰ اسفند ۱۳۸۷

امروز ماشینی از جاده رد نشد! دمای هوا بالای بیست درجه بود و عرق پیشانی‌ام دور کشِ کلاه‌لبه دارم نشسته بود. تنها دوست و هم زبانِ من تیربار کلاشنیکُف بود که انگار عضوی از بدنم بود.

من نفر سوم پاسگاه بودم. به خاطر قدّم بود. به همین دلیل من در ردیف اول گروهان قرار داشتم. سرگرد به همه ما گفته بود:

"همیشه بدانید اگر غافلگیر شوید اینجا فقط یک دقیقه دیگر زنده هستیم!"

آخرین اخباری که شنیدم مربوط می‌شد به درگیری هفته گذشته. شنیدم که اشرار، یکی از پاسگاهها را در ده کیلومتری نزدیکی ما به توپ بستند. به دلایلی آمار کشته شدگان را رسانه‌ای نکردند اما این را می‌دانم که اشرار توانستند بدون تلفات از مهلکه بگریزند.

قرار است بعد از تعطیلات سال نو ما را به نقطه دیگری بفرستند. مکانش را نمی‌دانم. فقط این را می‌دانم که بهتر از اینجا نیست. تقاضای انتقالی دادم اما موافقت نشد. گفتند که امکان ندارد. فقط اجازه دادند هر نود روز، چهار روز مرخصی بروم. از این چهار روز، دو روزش را در راهِ رفت و برگشت هستم. خنده‌دار است. فقط برای دو روز. یعنی چهل و هشت ساعت. در آن چهل و هشت ساعت، اصلاً نمی‌خوابم. خوابهایم را برای مسیر جاده می‌گذارم. نمی‌خواهم از سهم دیدنِ اعضای خانواده کم کنم.

باورتان می‌شود که اصلاً غمگین و ناامید نیستم؟!

هر جا باشی زندگی، زندگی است. شرایط را باید خودمان بسازیم. به یاد رابینسون کروزوئه افتادم. مردی که پس از اینکه از یک کشتی شکسته جان سالم به در برد، نزدیک سی سال را در یک جزیره اغلب به تنهایی زندگی می‌کرد. باورش سخت است! تا اینکه زندگی یک بومی وحشی آن جزیره را نجات می‌دهد و نام "جمعه" را بر او می‌گذارد! این یعنی نومید نشدن و سقوط نکردن در مصیبتهایی که ممکن است در مسیر زندگی سرت بیاید.

عصر یک جمعه غمگین در آخرین ساعات تحویل سال نو؛ من اینجا هستم. در دورافتاده‌ترین نقطه کشور. حتی پرنده‌ای در آسمان پر نمی‌زند. صدای باد را نمی‌شنوم. فقط صدای نفسهایم را می‌شنوم که با دم و بازدم، داخل و بیرون می‌دهم.

پشت عینک دودی

زهرا نظریان آزاد ـ تهران

"پشت عینک دودی" را "زهرا نظریان آزاد" نویسنده با قریحه و جستجوگر معنا در متن روانشناسی مناسب ابهام‌آمیز انسانی، کم و بیش به شیوه "تک گویی ذهنی" نوشته است. ایجاز و سنجیدگی در تبدیل هنرمندانه "واقعیت غیر داستانی" به "واقعیت داستانی"، از ویژگیهای بارز داستان "پشت عینک دودی" است. "زهرا نظریان آزاد" که در یکی از دوره‌های این مسابقه با داستانی متفاوت و کامل، به عنوان نویسنده برتر شناخته و معرفی شده است، اگر کم حوصله و شتابزده نباشد، با تکیه بر ظرفیت و ظرافت ذهنی‌اش می‌تواند داستانهایی قوی و ماندگار بنویسد.

تصوّر آدمها در بچگی از هر چیزی که می‌بینند و می‌شنوند خیلی متفاوت است با وقتی که بزرگ می‌شوند و سیلی زمانه آنها را از خواب بیدار می‌کند.

به وضوح به یادم مانده که هر وقت خانم یا آقایی را که عینک آفتابی به چشم داشت می‌دیدم، به صورتش نگاه می‌کردم و در دل می‌گفتم "حتما خیلی خوشبخته!" عینک آفتابی در نظر من نشانه شخصیت و پولداری و بی‌درد و غمی بود.

اما الان که این عینک تیره آفتابی روی صورتم خودنمایی می‌کند واقعاً از وجود این نشانه شخصیت و پولداری متشکرم که چشمان بارانی‌ام را زیر بال خود پنهان کرده. من بی‌آنکه کسی متوجّهم شود می‌توانم به راهم ادامه دهم و برای همه چیزهایی که در این روزهای نفسگیر بیتابی‌ام را بیشتر کرده های‌های گریه کنم.

چه خوب که این عینک بزرگ است و کارم را راحت‌تر می‌کند. حواسم نیست که تمام این مدت در سایه راه می‌روم و هر از گاهی نظر بعضیها را به خودم جلب می‌کنم. نمی‌دانم چرا هر چه سعی می‌کنم این عادت بد را نمی‌توانم ترک کنم و به نظر دیگران درباره خودم بی‌اعتنا باشم. گویی دچار نوعی خودآزاری ذهنی شدم که مدام حرفهایی را که زده شده یا باید زده می‌شده، جوابهایی را که داده‌ام یا باید می‌دادم، در ذهنم مرور می‌کنم و به اندازه شدت و ضعف تاثیر آنها روی روحیّه‌ام قدمهایم تند و کند می‌شوند. گاهی حتی می‌ایستم بی‌آنکه متوجه زمان و مکان باشم. خسته‌ام از کوچه‌ای که هر بار داخلش می‌شوم بار غم روی شانه‌هایم سنگینی می‌کند. از خانه‌ای که شاید همیشه با اکراه وارد آن می‌شوم می‌ترسم! مثل همیشه کلید را که در قفل در می‌چرخانم. صدای مادر را می‌شنوم که می‌گوید: نیلوفره!... بغضم را قورت می‌دهم و بدون اینکه عینکم را بردارم، سلام می‌دهم. به سمت تخت پدر می‌روم و دستش را می‌بوسم: "امروز چطوری بابا؟" و پدر مثل همیشه نمی‌خواهد دل آخرین فرزندش را به درد بیاورد. در حالی که چشمش به پنجره رو به کوچه است می‌گوید: "بهترم، ولی خسته‌ام از این تخت" لابد از متکّاهایی که دور تا دورش برای سهولت خواب و چرخیدن چیده شده، بیزار است.

چهار ماه است که پدر روی تخت است. چهار ماه است که رنگ بیرون را ندیده است. چهار ماهی که شاید برای همه ما چهار سال گذشته است و پدر بدون اینکه خم به ابرو بیاورد یا از ما چیزی بخواهد، به زندگی‌اش ادامه می‌دهد. چهار ماه است هر شب و هر شب خواب می‌بینم پدر راه می‌رود و آرام آرام دیوار را می‌گیرد و راه می‌رود. هر شب همین خوابها را می‌بینم. کنار تخت پدر می‌نشینم و مثل روزهای

از گناه، تنفر داشته باش نه از گناهکار
● گاندی

از بچگی شنیدم که عصرهای جمعه غمگین است. این مفهوم را باور ندارم. مگر می‌شود خداوند زمانی از هفته را غمگین یا شاد بیافرینند!؟ انگار بگوییم ظهرهای دوشنبه، لحظه شادی است. دارم به حرفم می‌خندم. پس خندیدم. در عصر جمعه غمگین دارم می‌خندم. خاطره‌ها و خیالهایی که می‌آفرینم به من کمک می‌کند. "تخیّل" نعمت بزرگی است که انسان قدرش را نمی‌داند. انسان با "تخیّل" زنده است. به این که آرزو کند و به یاد بیاورد. این یک نوع زندگی است.

تا همین حالا هم آن قدر با تخیّل در زندگی پیش رفته‌ام که دیگر کمتر چیزی هست که من را ناامید کند. بگذار هر چه می‌خواهد بشود. شاید اینجا فقط یک دقیقه دیگر زنده باشم. پس در این یک دقیقه فرضی، بگذار هر چه می‌خواهم درباره خودم برایتان بنویسم.

آیا ممکن است که دیگر هیچوقت نتوانم قلم در دست بگیرم؟ کلاشنیکف برای یک زمان مشخص همراه من خواهد بود اما قلم همیشه با من است. می‌ترسم. اما همین سلاح آماده، همین دوست چند ماهه من است که می‌تواند کمکم کند تا بیشتر از یک دقیقه دیگر زنده بمانم. کلاشنیکف، دوستِ بدِ من نیست. اتفاقاً محافظ جان من است. اما اشرار با دیدن او در دستم، تحریک می‌شوند. پس یک دوست محرّک است برای انسانهای درنده. مثل رنگ قرمز که بد نیست، ولی گاوهای وحشی را تحریک می‌کند.

خدایا! نوشتن را دوست دارم. چه تخیّلاتی که با آنها زندگی کرده ام، حاصل آنها را آفریده‌ام. دوست دارم بنویسم. نمی‌خواهم در مغزم برای همیشه فراموش شوند یا این که مثل قطره‌های عرق از بدنم دفع شود! اگر به من اجازه نوشتن ندهید، نابود می‌شوم. ترجیح می‌دهم در این عصر جمعه و لحظه تحویل سال نو نمیرم. نمی‌خواهم مرگ من در لحظه تحویل سال نو، خاطره‌ای تلخ برای خانواده‌ام بسازد. به ساعت نگاه می‌کنم. تا لحظه تحویل سال نو، زمانی نمانده است. خدا را شکر می‌کنم که نوشتن در پاسگاه قدغن نیست. در غیر این صورت می‌پوسیدم.

صدایی می‌شنوم. نگاهم را به انتهای جاده می‌دوزم. ماشینی را می‌بینم که مثل یک قطره متحرّک آب به من نزدیک می‌شود. تو را به خدا قسم می‌دهم غصّه من را نخورید. نگرانم نشوید. امیدوارم تخیّلم به واقعیت نپیوندد. صدای سرگرد در مغزم می‌پیچد: "همیشه بدانید اگر غافلگیر شوید اینجا فقط یک دقیقه دیگر زنده هستیم!"

نگاهی به ساعت می‌اندازم. یک دقیقه دیگر به تحویل سال نو باقی مانده است. تا حالا چنین لحظه‌ای را عملاً تجربه نکرده‌ام. فقط این را می‌دانم که زنده هستم. نگاهی به داخل پاسگاه می‌اندازم. حرکت یا نشانه‌ای نمی‌بینم.

چه کار کنم؟ امروز به چه چیزهایی فکر می‌کردم؟ راستی امروز چقدر گرم بود! آه، کاش کاغذ و قلمی دستم بود تا آخرین جمله‌های ذهنم را روی کاغذ می‌آوردم. وقتی به گذشته نگاه می‌کنم به یاد نمی‌آورم وقتم را با بطالت یا نادانی هدر داده باشم. زندگی را دوست دارم. فصلها را دوست دارم. ماهها را دوست دارم. تمام روزهای هفته را دوست دارم. هیچ لحظه‌ای برای من غمگین نیست. من با تغییر زندگی، توانستم دوباره متولد بشوم و "تخیّل" همیشه می‌تواند به کمکم بیاید.

حالا کاملاً می‌بینمش. یک "تویوتا"ی آبی رنگ است که با سرعت به طرفم می‌آید. یک مرد نقاب‌پوش پشتش ایستاده است. نمی‌دانم چرا ایستاده است. نمی‌دانم این صحنه‌ای را که می‌بینم "تخیّل" من است یا "واقعیّت"! سرگردان می‌شوم. چشمانم را می‌بندم و باز می‌کنم. سربازی را می‌بینم که دوان دوان به سمتم می‌آید. صدایش را نمی‌شنوم. اما فریاد می‌زند. چرا نمی‌شنوم!؟ به چهره‌اش نگاه می‌اندازم. چهره‌اش بشّاش است. به من می‌چسبد و صمیمانه در آغوشش می‌فشاردم و گونه‌ام را می‌بوسد. نگاهم به جاده می‌افتد. هنوز تویوتا در جاده است. یک شیء سیاه در دستان مرد سیاه پوش است. چیزی شبیه مسلسل.

خودم را از سرباز جدا می‌کنم و به وسط جاده می‌پرم. سرِ تیربار کلاشنیکف را به طرف تویوتا می‌گیرم. دستم روی ماشه می‌رود. صدای رگبار شنیده می‌شود. تویوتا از جاده منحرف می‌شود، به پهلو می‌غلتد و یکباره شعله ور می‌شود. رادیو پاسگاه اعلام می‌کند: "آغاز سال یک هزار و سیصد و هشتاد و هشت خورشیدی"...

قبل شروع به ماساژ دستهای بی‌جانش می‌کنم.

"عینکتو در بیار بابا، چرا در نمیاری؟" و بعد با خنده پر از بغض می‌گویم: "می‌خوام احساس خوشبختی کنم!" لبخند می‌زند و می‌گوید: "همیشه خوشبخت باشی بابا، عاقبت به خیر بشی." مادر چادر به سر می‌کند و می‌گوید: "حالا که اومدی من میرم یه سر بیرون." مثل پرنده‌ای که از قفس آزاد شده می‌رود. نمی‌شنوم پدر چه می‌گوید فقط لبهایش تکان می‌خورد و من نمی‌دانم چرا گاهی سرم را به علامت تایید تکان می‌دهم. گاهی لبخند می‌زنم گاهی به حالت تعجب نگاهش می‌کنم، این در حالی است که انگار چیزی نمی‌شنوم. نمی‌دانم چقدر زمان می‌گذرد که یک آن به خودم می‌آیم که دیگر هیچ چیز از زیر عینک نمی‌بینم. اشکهایم شیشه‌های عینکم را خیس خیس کرده. عینک را بالای پیشانی‌ام می‌لغزانم. در حالی که دست پدر در دستم هست خوابش برده. به صورت مهربانش نگاه می‌کنم، به دستانش که زمانی قوی بودند و همیشه این وقت سال هندوانه‌های شیرین برایمان می‌خرید و از پله‌ها با سرو صدا بالا می‌آمد. اشکهایم چون سیلاب پایین می‌ریزد. آرامش عجیبی از وجود پدر در تمام تنم می‌چرخد و به چشمانم که می‌رسد، اشکهایم قطع می‌شوند. پیش خودم فکر می‌کنم من چقدر خوشبختم که هنوز پدر را دارم، هر طور که هست...



تجدید فراخوان برای فرستادن داستان و داستانک

یگانه شرط شرکت در "مسابقه بزرگ داستان‌نویسی" این است که هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی‌المقدور نباید حجمی بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را در برگیرد و به خود اختصاص دهد. داستان‌ها و داستانک‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ حداقل یک سانتیمتر و نیم بین سطرها ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید.

ضمناً، می‌توانید داستان‌ها و داستانک‌هایتان را با قید عبارت "مربوط به مسابقه بزرگ داستان نویسی" از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید، البته با فونت ۱۶ و در نظر گرفتن فاصله لازم بین سطرها برای ویرایش احتمالی.

همراه با هر داستان و داستانک هم شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیت‌های ادبی و هنری تان را با اضافه شماره تلفن‌تان بفرستید. اگر مایل باشید می‌توانید یک قطعه عکستان را هم برای چاپ در کنار اثر تان ارسال کنید.

ترجمه: سیروس گنجوی

چشم سبز



نوشته: خانم ویوین کانلی

خلاصه قسمت قبل:

"لانک مالون" جوان بلندقامت آمریکایی که در بخش خارجی تلویزیون کار می کرد، برای گذراندن مرخصی رهسپار جنوب فرانسه شد. در آنجا از یک دختر لهستانی تبار به نام "وندا" یک اتومبیل "دریم برد" کرایه کرد.

اما هنگامی که قصد داشت با این اتومبیل یک کنتس ایتالیایی به نام "فرانچسکا" را ـ که نقاش با شهرت بین المللی بود ـ به زادگاهش برساند، پلیس مرزی، در صندوق عقب اتومبیل، جنازه یک دختر جوان را کشف کرد. کارآگاهی به نام "لاواندین" مسئول رسیدگی به این پرونده شد. پلیس "فرانچسکا" را آزاد کرد، اما او حاضر نشد "لانک" را تنها بگذارد. او روزها برای نقاشی به دامنه آلپ می رفت و کارآگاه و "لانک" هم به جستجوی خود برای یافتن "وندا" ادامه می دادند. یک روز، "لانک" و "فرانچسکا" تصمیم گرفتند کارآگاه را قال بگذارند و دوتایی از روی کارتی که "وندا" قبلاً به "لانک" داده بود، برای یافتن این دختر به بالای کوه بروند. آنها از جاده های صعب العبور و پلهای چوبی نامطمئن عبور کردند و اینک دنباله داستان...

همین که سرانجام به بالای بلندی رسیدند، "لانک" نفس راحتی کشید. در برابرشان، کشتزار سبز و خرمی پدیدار شد که در زیر آسمان آبی، منظره زیبایی داشت. پس از عبور از یک گذرگاه سرپوشیده سنگی، به نقطه ای رسیدند که آب از سوراخی در دل کوه بیرون می زد.

"فرانچسکا" اتومبیل را متوقف کرد. بیرون پرید و سرش را زیر آب پرجوش و خروش جهنده گرفت. سپس عقب ایستاد و خنده کنان گفت:

ـ آرایش موهایم را خراب کردم. اگر آرایشگرم بفهمد، مرا خواهد کشت!

"لانک" هم که از هوای کوهستان به وجد آمده بود، از او تقلید کرد و سرش را زیر آب گرفت. سپس در حالیکه به جاده سراشیب پشت سر نگاهی می انداخت گفت: خدای من! باید این همه راه را دوباره برگردیم؟

"فرانچسکا" که آن نقاط را مثل کف دستش می شناخت، گفت: نه، ما از طرف دیگر کوهستان پایین می رویم. رانندگی در آن جاده، آسانتر است. قدری جلوتر، به روستای کوچکی می رسیم که می توانیم در آنجا، یک نوشیدنی خنک بنوشیم. پس از آن به رمه گوسفندان و چوپانهایی خواهیم رسید که گله های خود را برای چرا، به چمنزارهای دامنه "آلپ" می آورند. من برای انتخاب مناظر بکر، زیاد به اینجاها آمده ام.

سوار اتومبیل شدند و همانطور که "فرانچسکا" گفته بود، پس از عبور از یک جاده سراشیب، به یک روستای کوهستانی رسیدند و یک نوشیدنی لیمویی سفارش دادند. سپس دوباره به راه افتادند.

این جاده سراشیب که در زمستان از برف پوشیده می شد، زمانی میدان نبرد بود و سربازان آلپی، از نروژ تا ایتالیا، برای شرکت در مسابقات سالانه اسکی به آنجا می آمدند. هیچ هتل یا مهمانسرای قابل توجهی در آنجا وجود نداشت سپس به یک سربالایی رسیدند که بسیار سرسبز بود و جای جای آن، آثاری از برف به چشم می خورد. "لانک" با تعجب گفت: من که جاده ای نمی بینم. پسر، انگار پای بشر هرگز به اینجا نرسیده!

"فرانچسکا" خندید، به نقشه نگاهی انداخت و گفت: حق با توست. فقط یک جاده باریک نظامی ـ که بهتر است بگوییم یک جاده مال رو ـ دور این کوه احداث شده که حالا از علف پوشیده شده است. ما باید با احتیاط و خیلی آرام از آن بالا برویم. آن کلبه ها، زمانی متعلق به ارتش بود و به همین خاطر است که در آنجا چرخ چاه احداث کرده اند. جاده، به اندازه ای باریک بود که فقط یک اتومبیل می توانست از آن عبور کند و گهگاه، سنگریزه ها از زیر چرخ اتومبیل می گریختند.

مرز جاده مشخص نبود، اما "فرانچسکا" از روی نشانه گلهای رنگ و وارنگ و معطر حاشیه جاده و صدای زنگوله گوسفندانی که کنار جاده به چرا مشغول بودند، با مهارت توانست از آن جاده بالا برود. قدری دورتر، در سمت دیگری از کوه، "لانک" چشمش به اتومبیلی افتاد که در زیر نور خورشید می درخشید. با تعجب گفت:

ـ اینجا اتومبیل چه کار می کند؟!

"فرانچسکا" از زیر چشم، نگاهی به آن اتومبیل انداخت و گفت: آه، بله، برخی از نقاشان حرفه ای به اینجا می آیند و فقط تعداد انگشت شماری از آنها می دانند که اتومبیل تا این بالا می تواند بیاید. البته اگر از جاده های باریک و پلهای اینجا هراسی به دل راه ندهند!

"لانک" پرسید: پل؟ ولی ما که تاکنون از پل عبور نکرده ایم!

"فرانچسکا" خندید و گفت: زیاد عجله نکن! به زودی پل را هم خواهی دید!

در این هنگام، از سرعت اتومبیل کاست، زیرا به یک پل چوبی رسیده بودند. این پل چوبی با الوار ساخته شده بود. دیواره ای نداشت و بین زمین و آسمان، دو رشته کوه را به یکدیگر متصل می کرد. ارتفاع آن تا زمین، در حدود ۵۰۰ متر بود.

"لانک" وحشت زده گفت:

ـ گوش کن "فرانچسکا"! تو که خیال نداری از روی این پل درب و داغون عبور کنی؟

"فرانچسکا" در حالیکه فکرش را متمرکز می کرد گفت: حواسم را پرت نکن. چرخهای اتومبیل از هر طرف به اندازه چند سانتیمتر با لبه پل فاصله دارد. باید خیلی احتیاط کرد!

"لانک" نفس را در سینه حبس کرد و همین که صدای جرق و جروق تخته های پل چوبی طنین افکند، وحشت زده خطاب به "فرانچسکا" گفت:

ـ خدای من! تو عاقبت ما را به کشتن می دهی!

"لانک" از ترس چشمانش را بست و در دل شروع به خواندن دعا کرد. گذشتن از این پل نامطمئن انگار یک قرن طول کشید. هنوز صدای ترق و تروق الوار، در گوشش پژواکی دلهره آمیز داشت. "فرانچسکا" در حالیکه می کوشید خود را

خونسرد نشان دهد گفت: خب، آقای ترسو، تمام شد. حالا می‌توانی چشمانت را باز کنی!

"لانک" چشمانش را گشود و نفس راحتی کشید. به خرابه‌های یک قلعه قدیمی رسیدند و پشت آن، سه کلبه چوبی پدیدار شد. به فاصله‌ای بالاتر از یکی از آنها، یک چرخ آب دیده می‌شد که در اثر وزش باد کوهستان، به آرامی در حال چرخش بود. "لانک" فریاد زد: خودش است!

"فرانچسکا" اتومبیل را متوقف کرد تا نگاهی به عکس روی کارت بیندازد. سپس گفت: بله، فکر می‌کنم راه را درست آمده‌ایم، ولی در اینجا اثری از زندگی به چشم نمی‌خورد. بگذار اتومبیل را همین جا پارک کنیم. من مشغول نقاشی خواهم شد و تو هم می‌توانی در این اطراف، سر و گوشی آب بدهی!

هر دو از اتومبیل پیاده شدند. لحظه‌ای روی علفها ایستادند و "لانک" یک استخوان سفید رنگ ساق پا را که روی توده‌ای از آخال افتاده بود، با ضربه پا دور کرد و با حیرت گفت:

ـ خدای من، استخوان انسان است!

"فرانچسکا" گفت: از این استخوانها اینجا زیاد پیدا می‌شود که زیر علفها پنهان شده‌اند.

بعضی از این استخوانها، متعلق به لشکریان ناپلئون بناپارت است و برخی دیگر زیاد قدیمی نیستند و پس از شلیک توپهای ناوگان آمریکایی به جای مانده‌اند. آنها در جنگ جهانی دوم، نازیها را در این مکان به توپ بستند! اما نمی‌توان گفت کدام یک از این استخوانها قدیمی، و کدام یک جدید است.

"لانک" گفت: به راستی حیرت‌انگیز است، اما در این کلبه‌ها چه کسانی زندگی می‌کنند؟

ـ همه این کلبه ها، توسط ارتش به مردم اجاره داده شده یا فروخته شده‌اند. فکر می‌کنم یکی از آنها متعلق به یک نقاش باشد. چند سال پیش، من هم سعی کردم یکی از این کلبه‌ها را اجاره کنم، اما چوپانی که در آنجا بود گفت که کلبه خالی وجود ندارد.

خیلی مایل بودم برای راحتی کارم، در این بالا اقامت کنم. شنیده‌ام قاچاقچیانی هستند که شبها آفتابی می‌شوند و با استفاده از روشنایی مهتاب، کالاهای خود را رد و بدل می‌کنند. ما الان، درست در مرز فرانسه و ایتالیا هستیم. حالا به من کمک کن تا تخته و سه پایه خود را سوار کنم، بعد به دنبال "وندای" خودت برو!

"فرانچسکا" لبخندزنان افزود: اما آن طور که ظواهر امر نشان می‌دهد در اینجا هیچ جنبده‌ای بجز این چرخ چاه وجود ندارد. متاسفم "لانک" که حس ششم تو، این بار اشتباه از آب در آمد!

"لانک" گفت: شاید حق با تو باشد، اما خوشحالم که به این بالا آمده‌ایم. به راستی چشم انداز زیبایی دارد. آیا تو نقاش خوبی هستی؟

"فرانچسکا" پاسخ داد:

ـ خب، می‌توان گفت که یک نقاش حرفه‌ای هستم. من نمایشگاهی از آثار خود در رم، ونیز، لندن و نیویورک برگزار کرده‌ام. بنابراین گمان می‌کنم که نقاشی بلد باشم!!

"لانک" با لحن تحسین آمیزی گفت:

ـ اوه، که اینطور! اما قبلاً در این باره چیزی به من نگفته بودی... این نشان از فروتنی تو دارد و معلوم می‌شود که روح بزرگی داری... خب، من کمی در این حوالی پرسه می‌زنم. تو هم به نقاشی مشغول شو.

در پی این سخن، به آرامی از روی علفها و از میان استخوانها، به سوی کلبه رفت. صدای وزوز زنبورهای عسل، و بوی معطر گلهای وحشی فضا را انباشته بود.

گرده گیاهان کفشهایش را زرد کرد. پرّه چرخ آب، به آرامی می‌چرخید. به درون چاه نگریست. بسیار عمیق بود و نشانه‌ای از آب، در آن دیده نمی‌شد. مقابل باغچه هرس نشده کلبه ایستاد و به نمای بیرونی آن چشم دوخت. درِ کلبه بسته بود و کرکره پنجره‌ها کشیده شده بود. به پشت کلبه رفت تا سر و گوشی آب دهد. در آنجا نیز پرده‌ها کشیده شده بود. در این هنگام ناگهان بوی نان پخته یا شیرینی به مشامش رسید. دانست کسی در آنجا زندگی می‌کند.

ضربه‌ای به در زد، اما پاسخی نیامد. او خود را کاملاً به در چسبانده بود تا کسی نتواند او را از پشت پنجره ببیند. دوباره محکم چند ضربه به در نواخت و بعد، ناگهان در باز شد. او با تعجب فریاد کشید: سلام "وندا"! خودت هستی؟ آیا خواب نمی‌بینم؟!

"وندا" از دیدن او، سر جا خشک زد. ابتدا گونه هایش گل انداخت و سپس مثل گچ سفید شد. حضور "لانک" آنقدر برایش غیر منتظره بود که زبانش بسته شد. "لانک" در حالیکه کارت را نشانش می‌داد گفت: از روی نشانیهای این کلبه و چرخ آب، سرانجام توانستم تو را پیدا کنم.

"وندا" نفس زنان گفت:

ـ اما چه جوری به اینجا آمدی؟

ـ دوستم مرا به اینجا رساند. او نقاش است. الان هم در همین نزدیکی سرگرم نقاشی است... لحظه‌ای مکث کرد و سپس با لحن کنایه آمیزی پرسید: اما تو چه جوری به اینجا آمدی، با هواپیمای "رم"؟!

ـ من... من به "رم" نرفتم. از کجا می‌دانستی که من اینجا هستم؟

ـ من نمی‌دانستم. تصادفی به این بالا آمدم تا شاید کلبه را پیدا کنم. مثل اینکه تقدیر چنین رقم خورده که ما همه جا، سر راه هم سبز بشویم.

نقطه‌های طلایی رنگ مردمک چشمان "وندا" لحظه‌ای به هم فشرده شد و گفت: می‌دانم تو برای پیدا کردن من به اینجا آمده‌ای!

ـ شاید واقعیت همین باشد که می‌گویی...

ـ اما چرا؟

"لانک" بی آنکه به پرسش او پاسخ بدهد گفت: به مهمانت تعارف نمی‌کنی که به داخل بیاید؟

"وندا" با دستپاچگی گفت: اوه، معذرت می‌خواهم. خواهش می‌کنم بفرمایید تو.

آشپزخانه او را، اتاق نشیمن تشکیل می‌داد. ساده و دوست داشتنی بود و به سبک روستاییان کوهستان "آلپ" تزیین شده بود. چراغ گاز کوچک روشن بود و کلوچه‌هایی که پخته بود هنوز روی سینی قرار داشت. دستانش آردی بود و پیش بندی به کمر بسته بود. یک بلوز نخی معمولی به تن داشت و قیافه‌اش مثل دختران کوهستان که در "تیرول" زندگی می‌کردند ساده و بی تکلف بود. "وندا" دستانش را با پیش بند پاک کرد و گفت:

ـ داشتم کلوچه می‌پختم!

سپس کیف دستی‌اش را برداشت و کنار خود روی میز گذاشت و گفت: خواهش می‌کنم بنشین.

همین که "لانک" نشست، پرسید: خب، چرا برای پیدا کردن من به اینجا آمدی؟

"لانک" حقیقت را از او کتمان کرد و گفت:

ـ تصادف کوچکی با "دریم برد" کرده‌ام. شاید حضور تو لازم باشد. به پلیس گفتم که این اتومبیل را از تو قرض گرفته‌ام، اما آنها حرف مرا باور نکرده‌اند. چون من حتی اسم کامل تو را نمی‌دانم از این رو، گفتم شاید تو بتوانی برایشان توضیح بدهی.

ـ تصادف؟

ـ آره، یک نفر هم مرده است!

ـ مرده؟

ـ بله، پس می‌خواهم که با من به "میدی" بیایی.

ـ اما من نمی‌خواهم به "میدی" بیایم.

"لانک" با لحنی بیش و کم پرخاشگرانه گفت:

ـ تو نمی‌توانی همیشه این طور خودسر عمل کنی و هر تصمیمی که مایل باشی اتخاذ کنی... مثل تغییر برنامه سفر به "رم"... چرا به من خبر ندادی که به "رم" نرفته‌ای؟ می‌بایستی "دریم برد" را به تو پس می‌دادم!

ـ آیا با "دریم برد" به اینجا آمده‌ای؟

ـ نه، با ماشین دوستم آمدم. پلیس، "دریم برد" را ضبط کرده است. از پلاک آن دانسته‌اند که اتومبیل متعلّق به یک مرد است، در حالیکه من اتومبیل را از تو گرفتم. بدیهی است که آنها می‌خواهند واقعیت را درباره این اتومبیل بدانند. فکر می‌کنم این اتومبیل، اسناد دیگری هم مثل کارت بیمه و غیره داشته باشد.

ـ تو یک آدم را زیر گرفته‌ای؟

ـ نه، من کسی را نکشته‌ام، اما ناگزیر درگیر این ماجرا شده‌ام!

"وندا" دوباره پرسید: از کجا می‌دانستی که ممکن است مرا اینجا بیابی؟

ـ من نمی‌دانستم. فقط چنین حسی به دلم برات شد. اصلاً نام تو در فهرست اسامی مسافران هواپیمای "رم" نبود. بنابراین، حدس زدم که عقیده‌ات را تغییر داده و به "رم" نرفته‌ای. اگر آن کارت را به من نداده بودی...

ادامه دارد

نویسنده:سپهر صفادار

کتابخانه چوبی



در قرن ۱۸ میلادی در آلمان، همزمان با رونق یافتن صنعت چوب و قطع بی رویه درختان، نوعی کتابخانه جدید ساخته شد و علاقه‌مندان به چوب و حفظ درختان شروع به جمع آوری نمونه‌ها و تکه‌هایی از چوبهای مختلف کردند و به جای اینکه آنها را در همان شکل در محفظه‌های نگهداری قرار دهند، تصمیم گرفتند آنها را به شکل کتابهای کوچک و بزرگ بتراشند و در قفسه‌های بزرگ کنار یکدیگر بچینند. همچنین داخل این کتابهای چوبی فضای کوچکی هم تعبیه شده بود تا نمونه‌هایی از درخت مربوط به آن مانند برگها، دانه ها، میوه ها، گل و ریشه را درون آن قرار داده و نگهداری کنند. در برخی موارد راهنما و اطلاعاتی در مورد درخت و توضیحاتی در مورد آفاتی که ممکن است درخت به آن دچار شود نیز نوشته می شد. این کتابهای چوبی همانند کتابهای یک کتابخانه در قفسه ها چیده می‌شدند و در لبه هر کدام نیز نام و نوع چوب درج شده است. بدین ترتیب بود که کتابخانه‌های چوبی به وجود آمدند. این کتابخانه‌ها، فراتر از یک کتابخانه معمولی هستند. نمی‌توان آنها را مجموعه‌ای از چوب دانست، بلکه مجموعه‌ای از اطلاعات باارزش در مورد این ماده طبیعی زندگی بخش هستند. در حال حاضر تعداد زیادی از این کتابخانه‌ها در جهان وجود دارد که به دقت از آنها نگهداری می‌شود. بزرگترین آنها، مجموعه کتابهای چوبی **ساموئل جیمز** در دانشگاه **ییل** است که بیش از ۶۰ هزار نسخه از انواع کتابهای چوبی در آن نگهداری می‌شود. دومین کتابخانه بزرگ جهان به موزه سلطنتی آفریقای مرکزی در بلژیک تعلق دارد که حاوی ۵۷ هزار کتاب است. همچنین موسسه تحقیقات چوب تاننن در هامبورگ نیز حاوی بیش از ۳۷ هزار نسخه کتاب چوبی است.

تنبیه شوهر



معمولاً به زوجهای تازه ازدواج کرده چه هدیه‌ای می‌دهید؟ یکی از مسئولان ایالت **مادیا پرادش** به نام "گوپال بارگاوا" در کشور هند هدیه‌ای عجیب و غیرمعمول برای زوجهای جوان در نظر گرفت. او در مراسم ازدواج ۷۰۰ زوج جوان، به هر عروس یک عدد چوب دستی هدیه داد. از این چوب دستی‌ها معمولاً برای شستن لباسها استفاده می‌شود اما این مسئول در مورد کادوی عجیبش توضیح داد که این چوبها را به عروسهای جوان هدیه می‌دهد تا در صورت لزوم اگر شوهرشان به سمت مواد مخدر یا مشروبات الکلی کشیده شد، با این چوب دستی آنها را تنبیه کنند! حتی جمله جالبی هم به زبان هندی روی این چوبها نوشته شده است: "هدیه‌ای برای تنبیه شوهران الکلی، پلیس دخالت نخواهد کرد". آقای بارگاوا یکی از دلایل این کار را افزایش مصرف مشروبات الکلی در شهر اعلام کرد و بیان داشت که انگیزه این کار، محکم کردن بنیان خانواده است. البته در صحبتهایش اعلام کرد که خانمها ابتدا با شوهرشان گفت‌وگو کنند و از مضرات استفاده از این مواد بر سلامتی و زندگیشان بگویند. اما اگر باز هم به کار خود ادامه دادند، آن وقت بگذارند چوب دستی با شوهرشان صحبت کند!

غولهای فراموش شده توماس دامبو

توماس دامبو یک هنرمند دانمارکی است که از سن کم به ساختن مجسمه‌ها و طرحهای مختلف با استفاده از وسایل بلا استفاده و مواد بازیافتی مشغول بوده و کارش را با ساختن مجسمه‌های کوچک مانند لانه پرنده و صندلیهای کوچک شروع کرد. او اخیراً در جدیدترین پروژه هنری‌اش تعدادی مجسمه چوبی در اطراف کوپنهاگن به نمایش گذاشته و نامشان را "**شش غول فراموش شده**" گذاشته است. توماس و چند داوطلب این مجسمه‌های جالب را از چوبهای بازیافتی مانند پالتهای قدیمی و جعبه میوه و قفسه‌های دور انداخته شده و به شکل آدمهای غول پیکر با ظاهرهای متفاوت ساخته‌اند. توماس هر کدام از آنها را در یکی از مکانهای مورد علاقه‌اش در کوپنهاگن قرار داده است به همین دلیل در مکانی نیستند که گردشگران زیادی از آن عبور کنند . توماس تصمیم گرفت برای کمک به گردشگران و یافتن این آثار هنری، چند نقشه گنج فراهم کند. او تعدادی نقشه گنج را روی سنگهای منطقه نزدیک هر مجسمه حک کرده است که به کمک آنها می‌توانند مجسمه‌ها را پیدا کنند. همچنین هر مجسمه به نام یکی از افراد داوطلب که در ساختن آنها کمک کرده‌اند نامگذاری شده است. او گفته هدفش این است که هنر را از اینکه صرفاً در موزه‌ها باشند فراتر ببرد و به فضای بیرون موزه‌ها بیاورد. او می‌خواهد هنر را در نقاطی با مناظر طبیعی زیبا به نمایش بگذارد تا تجربه‌ای نو از تماشای هنر و لذت بردن از آن را به مردم هدیه دهد. او در یکی از مجسمه‌ها که به صورت ایستاده قرار دارد ۲۸ لانه برای پرنده‌ها و سنجابها تعبیه کرد. همچنین برخی مجسمه‌ها را به شکلی ساخت که می‌توان از آنها به عنوان صندلی نشیمن برای گردهمایی‌های دوستانه استفاده کرد.







رژیم برای میمون



چاقی و اضافه وزن از مشکلات رایج در تمام دنیاست، اما ظاهراً این میمون با نمک و خوش اشتها هم در گیر این مشکل شده و مسئولان حیات وحش تصمیم گرفتند یک رژیم لاغری برای او در نظر بگیرند! این میمون که نام "عموی چاق" را برایش انتخاب کرده‌اند در حیات وحش بانکوک زندگی می کند و مسئولان در بازدید از منطقه زیست میمونها متوجه آن شدند که به طور قابل توجهی از سایر میمونها چاقتر و در حال خوردن بقایای غذای گردشگران بود. معاینات و آزمایشات اولیه نشان داد که خوشبختانه این میمون به هیچ بیماری مبتلا نیست و فقط بیش از اندازه چاق شده است. **عموی چاق** که از نوع میمونهای **ماکاک** دم بلند است حدود ۱۵۰ کیلوگرم وزن دارد و خوشبختانه مسئولان حیات وحش به کمکش آمدند. غذاهای باقی مانده از گردشگران مانند هندوانه، آبمیوه، شیر، چیپس و ذرت که در رودخانه‌ها شناور بوده و یا اطراف مسیر ها انداخته شده بودند باعث چاقی بیش از حد این میمون شده‌اند. مسئولان تصمیم گرفتند او را به مرکز درمان چاقی بفرستند و بعد از مدتی که وزنش تا حدی پایین آمد، او را کنار میمونهای دیگر قرار دهند تا با فعالیتهای طبیعی مانند بالا رفتن از درخت و تاب خوردن از شاخه‌ها وزنش را پایین بیاورد. آنها عقیده دارند این چاقی باعث شده که عموی چاق حتی اگر بخواهد هم نتواند مانند میمونهای دیگر زندگی کند و با نشستن و خوردن غذا از این هم چاقتر خواهد شد.

صندوق پست دریایی

حتما شده در حال تفریح یا مسافرت باشید و ناگهان یادتان بیاید که باید نامه‌ای ضروری را می فرستادید. این فکری بود که سازندگان این صندوقهای پست دریایی داشتند تا بتوانند سیستم پستی را همچنان در دسترس مردم قرار دهند. شاید باورش سخت باشد اما این صندوقهای پست که در زیر آب دریاها و اقیانوسها قرار داده شده‌اند، برای تفریح و شوخی نیستند و واقعاً بخشی از سیستم پست بین‌المللی به شمار می‌روند و نامه‌هایی که به داخل آنها انداخته می‌شوند به مقصد مشخص شده ارسال خواهند شد. در حال حاضر ۵ عدد از معروفترین این صندوقهای پستی در جزیره واناتو، ساحل سوسامی ژاپن، پولای لانگ در مالزی، ساحل ریزور در نروژ، و باهاماس قرار دارند. هر کدام از آنها به شکل و طرح خاص خود ساخته شده‌اند. در ایستگاه پستی جزیره واناتو که در عمق ۳ متری قرار دارد کارت پستالهای ضد آب مخصوصی قرار داده شده‌اند که گردشگران می توانند با دست خودشان آنها را در صندوق بیاندازند و برای اقوام خود بفرستند. صندوق پستی ساحل سوسامی در عمق ۱۰ متری قرار دارد و در سال ۱۹۹۹ احداث شد و هر ساله بین ۱۰۰۰ تا ۱۵۰۰ نامه از طریق آن ارسال می‌شود. هر چند ساعت یک بار یک مسئول پست با لباس غوّاصی برای جمع آوری نامه‌های داخل صندوق به زیر آب می‌رود. اما صندوق پستی مالزی با قرار داشتن در عمق ۴۰ متری رکورد زده است. نامه‌های ارسالی از طریق این صندوق در کیسه‌های ضد آب قرار داده شده و یک نشان پستی مخصوص روی آنها درج می‌شود. این صندوقهای پستی علاوه بر جذابیّتی که دارند، واقعاً توانسته‌اند در بسیاری از موارد به کمک مردم بیایند، مانند زمانی که ماهیگیران و یا کشتی رانان قصد ارسال نامه داشتند و به راحتی در مسیر خود می‌توانستند نامه شان را در یکی از این صندوقها بیاندازند، بی آنکه نیاز باشد چند هفته برای برگشتن به خشکی صبر کنند. تصاویری از این صندوقهای دریایی را مشاهده می کنید.



فسیل چند میلیون ساله اما سالم

حفّاران کانادایی در حین کار به طور اتفاقی به یک فسیل دایناسور رسیدند که سالم‌ترین و دست نخورده‌ترین فسیل دایناسوری است که تا کنون کشف شده است. این فسیل به قدری سالم مانده است که در واقع باید آن را یک لاشه از این دایناسور بنامیم. این لاشه کشف شده حدود ۵/۵ متر طول دارد و وزنش به ۱۳۶۰ کیلوگرم می‌رسد. این گروه حفاری در حال کار در فاصله ۲۲ کیلومتری شمال شهر آلبرتا در کانادا به این لاشه برخورد کردند. با وجود اینکه



کارشناسیها نشان می دهد که این دایناسور بیش از ۱۱۰ میلیون سال پیش مرده، اما لاشه آن به قدری سالم باقی مانده است که گویی تنها چند هفته از مرگ آن می گذرد. ماموران حفاری که در ابتدا تصور می کردند به نوعی سنگهای قهوه‌ای رنگ رسیده‌اند هیچ وقت فکر نمی کردند شاهد چنین کشفی باشند. اینطور که به نظر می‌رسد، نوع سنگهای احاطه کننده دایناسور به شکلی بوده است که امکان رشد باکتریها در آن وجود نداشته و توانسته بعد از میلیونها سال تقریبا سالم بماند. هنوز هم بقایایی از پوست حیوان روی استخوانها را پوشانده و پای راست و انگشتان آن کاملا مشخص است. کارشناسان حتی توانستند به راحتی تعداد بر آمدگیهای پشت ستون فقرات را نیز بشمرند. دفن سریع جسد زیر لایه‌ها در ته دریا نیز به نگهداری بهتر آن کمک کرده است و چنین شرایطی به ندرت در فسیلها دیده شده است. لاشه کشف شده به حدی باعث شگفتی دانشمندان شده که به گفته یکی از آنها تصور می کردند شاید هنوز هم این دایناسور زنده باشد.



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

معامله با سوداگران آمریکایی!

داستان شرکت تبلیغاتی خود را قبلاً برایتان تعریف کردم، اما چون "تجارت" با فال من عجین شده بود در حاشیه کار شرکت، تصمیم گرفتم بعضی فراورده‌های جدید را که گمان می کردم در مملکت ما خریدار دارد، از خارج وارد کنم. در دوران کودکی ـ که توی ذوقم خورد ـ نتوانستم نبوغ سوداگری خود را بروز دهم!! پس حال که متوجه هم بودم می‌توانستم شانس خود را آزمایش کنم. از شما چه پنهان که هنوز خام بودم و جامه تجارت به تنم گشاد بود!

یک روز در یک مجله خارجی، چشمم به چند آگهی افتاد که تجار آمریکایی، کالاهایی را برای فروش در این مجله تبلیغ کرده بودند. (این کار امروزه بیشتر با "اینترنت" انجام می‌شود) من هم چون درشمار افراد ترقیخواه بودم و به پیشرفتها و اختراعات جدید توجه ویژه نشان می‌دادم، میخ این آگهی‌ها شدم!

قبل از ورود به این خاطره، بد نیست اشاره کنم که آگهی‌های ماهواره‌ای ـ که این روزها، دکان تازه‌ای برای خالی کردن جیب خوش باوران شده ـ فریاد هموطنان ما را به آسمان برده است! جالب اینکه هیچ مرجع قابل اعتمادی هم نیست که جوابگو باشد! همین دیروز بود که بنده خدایی با من درد دل کرد که گول تبلیغات یک داروی گیاهی تقویت جنسی را خورده مبلغ خدادات تومان پول بی‌زبان را برایشان فرستاده، اما در عوض، یک مشت آب نبات معمولی دریافت کرده که محض رضای خدا هیچ تاثیر مثبتی هم نداشته است! معمولاً همراه این فراورده‌های قلابی ـ برای جلب اطمینان کامل مشتری ـ چند شماره تلفن هم اعلام می کنند تا در صورت عدم رضایت، با آنها تماس گرفته شود، غافل از آنکه همه این شماره ها، سر کاری است! یا اشغالند یا گوشی را برنمی‌دارند! این تنها یک نمونه از صدها



نمونه است! انگار همگی این صاحبان کالاها، از یک مدرسه کلاهبرداری فارغ التحصیل شده‌اند زیرا از یک الگوی کاملاً مشابه پیروی می کنند!

دادخواهی این بنده خدای فریب خورده، مرا بر آن داشت تا از فرصت استفاده کرده به هموطنان خود یادآور شوم که مراقب باشند هرگز گول این گونه آگهی‌ها را ـ که بیشترشان اغواکننده هستند ـ نخورند! خب برگردیم به ماجرای معامله با سوداگران آمریکایی:

عینکهای عجیب!

یکی از این آگهی‌ها ـ که در یک مجله آمریکایی چاپ شده بود ـ مربوط به یک نوع عینک جدید بود که طبق نوشته مجله، اگر به چشم می‌زدی، مردم را به شکل اسکلت می‌دیدی! عجب عینکی!!

فکر کردم پدیده جالبی است که می‌تواند در پارتیها و مهمانی‌ها، موجب خنده و شادی مردم، بویژه جوانان را فراهم کند! در عالم جوانی، گمان می کردم هنوز به ایران نرسیده، تمامی آنها به فروش خواهد رفت. چه تجارتی از این بهتر!.. بی درنگ نامه‌ای به زبان انگلیسی برای شرکت سازنده فرستادم و این عینک عجیب را سفارش دادم. چه خوب شد که برای نمونه، فقط یکی تقاضا کردم، وگرنه کلی متضرر می‌شدم! این تاجرهای آمریکایی، طوری آگهی فروش خود را تنظیم می کنند که از لحاظ حقوقی، مو لای درز آنها نمی‌رود و هیچ کس نمی‌تواند آنها را "سو" (بر وزن "بو") بکند، یعنی تحت تعقیب قانونی قرار دهد. ظاهر آگهی فریبنده است، اما بعداً می‌بینی تا خرخره سرت کلاه رفته است! نامه خود را پست کردم و چندی بعد، درست روزی که می‌خواستم حق التحریر خود را از موسسه اطلاعات دریافت کنم، این کالا به دستم رسید. با عجله، جعبه را باز کردم و عینک را از آن بیرون کشیدم. توی قاب عینک، به جای شیشه یک مقوا نصب شده بود که در وسطش، سوراخ کوچکی به چشم می‌خورد و داخل سوراخ، چیزی مثل پر طاووس جاسازی شده بود! خیلی کنجکاو بودم که این عینک را همان جان در جا آزمایش کنم. یادش به خیر، آقای "صادقی" صندوقدار اطلاعات هفتگی، مردی درستکار و شوخ طبع بود. وقتی رفتم جلوی باجه، این عینک نوظهور را به چشم زدم. فکر می کردم او را به شکل اسکلت خواهم دید، اما چنین اتفاقی نیفتاد. همان طور که به او زل زده بودم، "صادقی" گفت: گنجوی، این عینک چیه به چشم زدی؟ عینهو اسکلت شدی!!

خنده‌ام گرفت. گفتم: اما من فکر می کردم تو را به شکل اسکلت ببینم. عجب حرفی زدی ها!!

بعداً فهمیدم سر کاری است! در دستور آن نوشته بود اگر این عینک را به چشم بزنی و دستت را مقابل لامپ روشنی بگیری، استخوان انگشتان را مثل سایه‌ای خواهی دید. فقط همین!! اما متن آگهی به گونه‌ای نوشته شده بود که خواننده را گمراه می کرد!

شریک من هم بی آنکه با من مشورت کند، گول یکی دیگر از همین آگهی‌های مطبوعاتی را خورده بود و با ارسال مقداری دلار، عینکی درخواست کرده بود که بنا به ادعای صاحب آگهی، وقتی به چشم می‌زدی مردم را بدون لباس می‌دیدی!! او به خیال خود می‌خواست همه را غافلگیر کند، اما در حقیقت خودش بود که غافلگیر و دماغ سوخته شد!

به من گفت: فلانی، عجب دستورات سختی دارد! برخلاف آنچه که در متن آگهی آمده و ساده به نظر می‌رسد، شرایط دشواری اعلام کرده است. در دستور آن نوشته شده پرده بزرگ و سفیدی وسط اتاق نصب کنید. اگر شخصی با لباس، پشت این پرده بایستد و با چند پروژکتور از زاویه‌های گوناگون بر این پرده نور بتابانید، آن وقت سایه‌ای می‌بینیم که خیال می کنیم لباس بر تن ندارد!!

کشفی که هرگز فاش نشد!

آنقدر دلم از عینک اولی پر خون بود که پشت دستم را داغ کردم که دیگر گول این سوداگران آمریکایی را نخورم، اما یک فکر جدید دیگر در همین مجلات، باز هم مرا وسوسه کرد: شیشه‌های یک طرفه!

صاحب آگهی اعلام کرده بود که در برابر ارسال ۵ دلار، فرمول تهیه آن را خواهد فرستاد. آن زمان، شیشه‌های یک طرفه ـ که از یک طرفش می‌شد همه چیز را دید و طرف دیگرش آینه بود ـ هنوز در کشور ما رایج نشده بود و کاملاً تازگی داشت. فکر کردم اگر این شیشه را بتوان در ایران تولید کرد، دیگر پنجره هیچ خانه‌ای نیاز به پرده نخواهد داشت. باز هم در رویای جوانی، چنین می‌پنداشتم که از تولید چنین شیشه‌ای، آن قدر ثروتمند خواهم شد که پولهایم از پارو که هیچ، از یک آسمان خراش هم بالا خواهد رفت! اما این فقط یک رویای واهی بود!

فرمول مورد درخواست، درون پاکتی ـ که آدرس من با خودکار قرمز و به زبان انگلیسی روی آن نوشته شده بود ـ به دستم رسید. بی‌درنگ آن را از درون پاکت بیرون کشیدم. پس از آنکه نگاهی به آن انداختم، مثل یک دانشمند اتمی ـ که فرمول منحصر به فردی در اختیار داشته باشد ـ با احتیاط آن را در جیبم پنهان کردم و برای خریدن مواد مورد نیاز، رهسپار خیابان ناصر خسرو شدم.

یکی از اتاقهای خانه‌ام را به این کار اختصاص دادم. عینهو شده بود مثل آزمایشگاه واقعی! از قرع و انبیق گرفته تا داروهای شیمیایی، همه در این اتاق چیده شده بود. درست مثل اتاق "امین حیایی" در فیلم "مهمان مامان"! طبق دستور، این مواد را که از پنج شش قلم تجاوز نمی کرد، باهم قاطی کرده حرارت دادم و خوب به هم زدم. سپس مثل دوغاب آن را روی شیشه‌ای که به صورت افقی قرار داده بودم ریختم. وقتی خشک شد، نگاه کردم دیدم عینهو بتون سفت شده و اصلا طرف دیگرش دیده نمی‌شود. چیزی که به دست آمده بود یک شیشه هیچ طرفه بود!! نمی‌دانم فرمول درست نبود یا موادی که خریده بودم اصل نبود، به هر حال خدا می‌داند!

کریم ملکی

کولر آبی دو قربانی گرفت

مادر و فرزندی هنگام راه اندازی کولر آبی بر اثر برق گرفتگی جان باختند.



مادر و پسری که در شهرستان طارم سرگرم راه اندازی کولر آبی در خانه شان بودند به علت اتصال سیم برق کولر آبی مادر و در ادامه فرزندش جان سپردند.
به گفته امدادگران در این حادثه فداکاری توام با بی احتیاطی فرزند در نجات جان مادر باعث مرگ مادر ۶۵ ساله و فرزند ۳۵ ساله‌اش شد.
مادر هنگام پر کردن مخزن آب کولر بر اثر اتصال سیم برق دچار برق گرفتگی شد و پسرش بی آنکه جریان برق را از کنتور قطع کند، برای نجات جان مادرش پا پیش گذاشت، اما خود نیز تسلیم مرگ شد و هر دو جان باختند.
وقتی امدادگران اورژانس بر بالین مادر و فرزند رسیدند، پسر خانواده جان باخته بود، اما مادر پس از اقدامات پیش بیمارستانی برای مداوا به بیمارستان شهدای آببر طارم منتقل شد که متاسفانه تلاش پزشکان نتیجه نداد و او هم جان سپرد.

تولد نوزاد دانمارکی در مازندران



سومین فرزند یک خانواده دانمارکی که برای گردشگری به ایران سفر کرده بودند، با کمک امدادگران اورژانس شهرستان نور در آمبولانس به دنیا آمد.

بامداد چند روز پیش طی تماسی با مرکز فوریتهای پزشکی مازندران، امدادگران پایگاه اورژانس نور در خواست کمک برای رفع مشکل یک مادر بلافاصله ماموران به محل مورد نظر در منطقه سنگین ده چمستان اعزام شدند. تکنسینهای اورژانس پس از اینکه مشاهده کردند مادر آرام و قرار ندارد و از درد به خود می‌پیچد وی را به داخل آمبولانس منتقل کرده و به او در تولد فرزند عجولش کمک کردند.
پس از چند دقیقه نوزاد به دنیا آمد و سپس مادر و نوزاد با شرایط مطلوب و حال عمومی خوب به بیمارستان امام علی (ع) آمل منتقل شدند.

سرطان بهانه‌ای برای کلاهبرداری

زن جوانی که از هفت سال قبل، خود را مبتلا به سرطان پیشرفته جلوه داده و در این مدت از مردم و اعضای خانواده‌اش ۳۸ هزار دلار کلاهبرداری کرده بود، پس از افشای راز کلاهبرداری اش دستگیر و زندانی شد.

جنیفر فلین ۳۷ ساله که از هفت سال قبل با تهیه مدارک جعلی، خود را مبتلا به سرطان خون پیشرفته نشان داده بود و حس ترحم و کمک برخی از نزدیکان و کاربران نیکو کار اینترنتی را برانگیخته و به بهانه درمان از آنها مقدار قابل توجهی پول کلاهبرداری کرده بود، لو رفت و ماجرای لو رفتن وی اینگونه بود که یکی از نزدیکان وی پس از بررسی و تحقیق پی برد که بیماری او صحت ندارد و موضوع را با پلیس در میان گذاشت و بدین ترتیب وی دستگیر شد و با شکایت چند مالباخته به زندان افتاد.
پرونده این زن کلاهبردار پس از بررسی به دادگاه فرستاده شد و قاضی دادگاه او را مقصر شناخت و سپس با وثیقه ۱۰۰ هزار دلاری روانه زندان شد تا درباره‌اش تصمیم گیری شود.



زنی به شوهرش شلیک کرد

زن جوانی که همسر عراقی‌اش را با شلیک گلوله در خیابان به قتل رسانده بود، پس از چند روز دستگیر شد.



چندی پیش خبر کشته شدن مرد ۳۸ ساله‌ای در خیابان دولت به بازپرس کشیک قتل تهران و تیم تحقیق اعلام شد. کارآگاهان هم در تحقیقات مقدماتی ردپای زن ۲۴ سال مقتول را در این جنایت کشف و در ادامه وی را بازداشت کردند. او هم در بازجویی به قتل اعتراف کرد و گفت چهار سال قبل بدون اطلاع پدرم که تاجر مقیم خارج است با مرد عراقی ازدواج کردم که ثمره‌اش دو کودک است که در عراق هستند چند روز قبل و از آنجا که می دانستم پدرم به ایران می آید، خودم را به ایران رساندم تا متوجه غیبتم نشود. از طرف دیگر شوهرم نیز به طور قاچاقی از عراق وارد ایران شد تا مخفیانه و به دور از چشم پدرم در کنارم باشد، اما روز حادثه، در خیابان دولت بر سر مسائلی با هم جر و بحث کرده و درگیر شدیم و از آنجا که او برای امنیت بیشتر اسلحه به همراه داشت و من می ترسیدم که اگر اسلحه دست او باشد، ممکن بود مرا بکشد، با ترفندی اسلحه را از وی گرفتم و هنگام درگیری به او شلیک کردم چون من در کنارش امنیت جانی نداشتم و او چندین بار مرا تا سر حد مرگ تهدید کرده بود و از تحقیرهایش خسته شده بودم و به همین دلیل تصمیم گرفتم او را به قتل برسانم و بعد از قتل هم به خانه رفتم.
با اعتراف صریح این زن جوان به قتل تحقیقات بیشتر از وی ادامه دارد.

رنج بردن آموختن است و افتخار
● هرمان هسه

الفبا و روزنامه‌نگاری در پهلوی اول

هفته پیش پاراگرافهایی از تئاتر در روزگار پهلوی اول خواندید که دوره فترت تئاتر ایران بود. روشنفکران کوشش می‌کردند به این هنر پر و بال بدهند ولی سانسوری که اِعمال می‌شد، تئاتر را از جذابیت انداخته بود. درباره زبان فارسی هم خواندید که رضاشاه دستور داده بود برای واژه‌های خارجی معادل فارسی بسازند. موجی هم راه افتاده بود که کلمات عربی و کلاً غیر فارسی را از زبان فارسی حذف کنند. گریز مختصری هم به زبان فارسی در دوران قاجار زدم. از تأثیری هم که پهلوی اول از تغییر خط در ترکیه گرفته بود، مطالبی خواندید. به پیشنهاد فروغی فرهنگستان تخصصی زبان فارسی تأسیس شد و واژه‌های زیادی ساختند که برخی‌شان رایج شد، بعضی دیگر را مردم یا نپسندیدند یا معنای آنها را نمی‌فهمیدند. خود مردم هم گاهی واژه‌هایی می‌ساختند و رواج می‌یافت.

الفبای عربی را لاطین کنید!

رضاشاه به دلیل تفکرات ناسیونالیستی و ضداسلامی‌اش و به دلیل حرکتی که در ترکیه شده بود و خط خود را از الفبای عربی به الفبای لاتین تغییر داده بودند، علاقه‌مند بود الفبای فارسی(عربی) را عوض کند. قبل از ادامه این موضوع، کمی از تاریخچه الفبای امروزی فارسی بخوانید:

الفبای رسمی امروزی ایران از عربی گرفته شده و پس از گسترش و نفوذ اسلام به ایران آمد. خود عربها این الفبا را کمی قبل از اسلام از خط نبطی گرفته بودند. زبان عربی یکی از زبانهای سامی است بنابراین الفبایش هم در آغاز مثل بقیه زبانهای سامی ۲۲ حرف داشت اما چون این حروف نمی‌توانستند تمام صداهای زبان عربی را بیان کنند، شش حرف دیگر به آن افزودند: «ث، خ، ذ، ض، ظ، غ» و الفبای عربی ۲۸ حرف شد که برای سهولت در حفظ کردنش آن را اینطور می‌نوشتند:

«اَبجدهَوّزحُطّی کَلَمَن سَعفَص قَرَشَت ثَخّذ ضَظّغ».

در سال اول هجری برای اینکه مردم زبانهای دیگر بتوانند قرآن را بخوانند، سه حرکت(اَاِاُ)، سه تنوین(اً اٍ اٌ)، علامت جزم یا ساکن، شدّ یا تشدید، مد(آ) و همزه(ء) را به زیر و بالای حروف اضافه کردند. این تغییرات باعث شد الفبای عربی نسبت به الفباهای سامی یک سر و گردن بهتر شود. نقل است اولین کسی که زیر و زبَر را ابداع کرد، امام اول شیعیان حضرت علی(ع) بود که فرمود: **«کلُ فاعلٍ مرفوع کل مفعول منصوب کل مضاف الیه مجرور».**

ایرانیان به دلیل نفوذ سیاسی و نظامی و عقیدتی اعراب و اسلام و به دلیل مشکلاتی که خط پهلوی داشت، الفبای عربی را بدون هیچ تغییری پذیرفتند و این خط تنها خط ایرانیان شد اما چون چهار حرف در زبان فارسی بود که در زبان و الفبای عربی نبود، با گذاشتن چند نقطه و یک سرکش به حروف عربی، چهار حرف جدید ساختند: «پ، چ، ژ، گ» و الفبای فارسی ۳۲ حرف شد.

زمان رضاشاه عده‌ای از متجددها معتقد شدند که چرا الفبای زبان فارسی باید عربی باشد و دلایلی هم آوردند تا ثابت کنند این الفبا معایب بسیاری دارد و باید تغییر کند. از ایرادهایی که می‌گرفتند، یکی این بود که الفبای بیشتر زبانها حدود سی حرف است و آموزش هر الفبایی حدود سی ساعت وقت می‌گیرد و هرکس پس از چند روز آموزش باید بتواند تمام حروف را بشناسد و باید بتواند تمام کلمات آن زبان را بدون اشکال بخواند درحالیکه خط فارسی طوری است که در دوره دبستان دیکته، یکی از درسهای مشکل این دوره است و حتی افراد پس از تحصیلات دانشگاهی و در همه عمر در هر مقامی از علم هم که باشند، به شرطی می‌توانند کلمه‌ای را درست بخوانند که آن را قبلاً دیده و شنیده باشند. اگر کلمه‌ای قدیمی یا کلمه‌ای خارجی را با الفبای فارسی بنویسیم، خواندنش محال است. مثال: اگر شما کلمه «صنم خلخی» را نشنیده باشید، نمی‌دانید این صنم را باید خُلخی یا خُلَّخی یا خِلخی بر وزن یلخی یا چه بخوانید. دلیلش هم این است که در الفبای فارسی حرف صدادار وجود ندارد و حروف بی‌صدا بدون اینکه حرکت آنها مشخص شود کنار هم نشانده می‌شوند. مثال: کلمه «بردم» را می‌توان سی و شش جور خواند. اسم وسایل خارجی فنی و دارویی و مکانها و اسامی اعلام را هم اگر قبلاً نشنیده باشیم، نمی‌توانیم از روی نوشته تلفّظ کنیم. دیگر اینکه برخی از حروف خوانده می‌شوند ولی نوشته نمی‌شوند مثل هکذا که هاکذا خوانده می‌شود. برخی دیگر نوشته می‌شوند ولی خوانده نمی‌شوند مثل خواجه و خواهر[در خط پهلوی نوشتن خواهر با خاهر یا خوار و خار با هم فرق داشته چون تلفظش هم فرق می‌کرده. امروز فقط برخی از کُردها هستند که می‌توانند حرف «و» را در کلماتی مثل خورشید، خواهر، خوار خوابیدن و... درست تلفظ کنند] بعضی از حروف تلفظ‌های مختلفی دارند مثل حرف واو در کلمات «تو، او، آواز و نو». **عیب دیگر**: بیشتر حروف با توجه به اینکه در کجای کلمه باشند، شکل جداگانه‌ای دارند. مثل حرف «ب» در باد«بـ»، در سبو«ـبـ» در آب«ب» و در اسب«ـب» بنابراین تعداد الفبای فارسی ۳۲ تا نیست و ۱۲۳ تاست و به همین دلیل یادگیری آن بسیار سخت است.

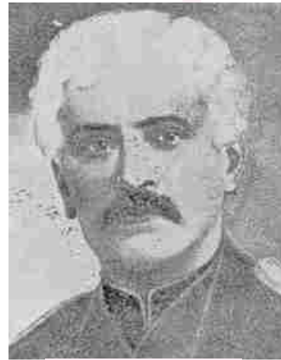
> **خط و حتی زبان ایران در روزگار پهلوی اول در خطر بود. تغییراتی که سیاست دولت و گروهی از دانشمندان حرفش را می‌زدند، اگر اجرا می‌شد این احتمال وجود داشت که ارتباط ایرانیان با فرهنگ و آثار بسیار مهم دانشمندان و ادیبان گذشته قطع شود**

این بحث در جامعه ادبی پهلوی اول بسی داغ شد و مخالفان تغییر خط فارسی به‌شدت اعتراض کردند که جایز نیست خط را عوض کنیم چون باید قرآن و کتابهای دعا را با خط جدید بنویسیم و این معصیت دارد. موافقان تغییر خط گفتند چه اشکالی دارد؟ مگر مسیحی‌ها انجیل را به صد خط و زبان منتشر نکرده و باعث تبلیغ و رواج بیشتر دین خود نشده‌اند؟ مخالفان گفتند اگر خط را عوض کنیم آثار گرانبهایی را که با خط کنونی نوشته‌ایم، منزوی و نابود خواهیم کرد. موافقان گفتند مگر شمشیر نادرشاه که امروز کاربرد ندارد، در موزه‌ها نگهداری نمی‌شود؟ آن کتابها را هم در موزه نگه می‌داریم تا نابود نشوند. مخالفان گفتند اگر در فارسی خار و خوار داریم، در انگلیسی هم right، write دارند ولی آنها خط خود را عوض نکرده‌اند. موافقان گفتند به ما ربط ندارد که در الفبای انگلیسی کم و کسری وجود دارد و باز هم به ما ربط ندارد که چون آنها خط خود را عوض نکرده‌اند، ما هم عوض نکنیم اما ضمناً الفبای روسی بعد از انقلاب سوسیالیستی تغییر کرد و چند حرفش حذف شد. مخالفان گفتند نباید هیچ حرفی را از الفبای کنونی فارسی حذف کنیم. موافقان گفتند چرا برای یک صدا چند حرف داشته باشیم؟ وقتی که ایرانیان حروف «ث، س و صاد» را سین فارسی تلفظ می‌کنند، چرا باید سه حرف برایش داشته باشیم؟ همچنین است «ذ، ز، ض و ظ یا ح و هـ و ق و غ». و تقریباً از همان وقت بود که رسم شد کلماتی مثل طهران و طوس و اطریش را با ت بنویسند.

البته قبل از پهلوی اول هم درباره تغییر خط بحثهایی شده بود از جمله **میرزا فتحعلی آخوندزاده** که برای اولین بار درباره معایب الفبای کشورهای اسلامی رساله‌ای نوشت و الفبای بی‌نقطه و به هم چسبیده اختراع کرد و آن را از روسیه به عثمانی برد ولی طرحش برای تغییر خط پذیرفته نشد. بعداً در الفبای خود تغییراتی داد و آن را به دربار قاجار برد. الفبای او از سمت چپ به راست بود ولی از ترس مخالفت علما آن را از راست به چپ طرّاحی کرد.

دولت ناصرالدین شاه طرح او را بررسی کرد و چنین جواب داد:

«الیق و انسب آنست که میرزا فتحعلی آخوندزاده در باب تغییر الفباء اسلام خیالات خود را به دولت عثمانیه معروض دارد...» و توضیح داده بودند که ملت ایران هرگز الفبای خود را تغییر نمی‌دهند زیرا ما سه جور خط نسخ و نستعلیق و شکسته داریم که از تمام خطهای دنیا زیباتر است.



آخوندزاده

ملکم خان و یوسف خان مستشار الدوله هم از کسانی بودند که برای تغییر خط فارسی کوششهای زیادی کردند ولی نه دانشمندان توانستند خط فارسی را تغییر دهند نه دستورهای رضاشاه و تبلیغات او و البته فقط یک علت دارد: الفباهایی که پیشنهاد شده، آنقدر خوب و جذاب و کامل نبودند که بتوانند رایج شوند. نمونه‌اش همین الفبای فارسی است که وقتی ایرانیان پس از ساسانیان خط عربی را دیدند، با کمی تغییر آن را پسندیدند و جایگزین الفبای پهلوی کردند و با اطمینان می گویم که اگر آن الفبا از الفبای پهلوی ضعیفتر بود، هرگز نمی‌توانست جای خط پهلوی را بگیرد و این یعنی در راه تکامل، ضعیفها و معیوبها منقرض می‌شوند.

الفبا در خطر

خط و حتی زبان ایران در روزگار پهلوی اول در خطر بود. تغییراتی که سیاست دولت و گروهی از دانشمندان حرفش را می‌زدند، اگر اجرا می‌شد این احتمال وجود داشت که ارتباط ایرانیان با فرهنگ و آثار بسیار مهم دانشمندان و ادیبان گذشته قطع شود و دیگر پشتوانه‌ای نداشته باشند که به آن تکیه کنند و فرهنگ و رسوم خود را نگه دارند. بی‌گمان فرهنگهایی که وارد می‌شد، جای فرهنگ قومی و ملی را می‌گرفت. شاید کسی بپرسد که مگر فرهنگ وارداتی چه اشکالی دارد؟ **جواب**: اشکال ندارد به شرطی که سر جای خودش باشد. هر فرهنگی در گذر قرنها با شرایط اقلیمی و اقتصادی و... ملت و قوم خودش منطبق می‌شود و تکامل می‌یابد بنابراین فرهنگی که در فلان کشور اروپایی با توجه به شرایط خودشان شکل گرفته، برای ملتی که آن شرایط را ندارند، مناسب نیست. مثل این است که گیاهی را که با شرایط کویری منطبق شده، به سیبری ببریم. یا جای مارِ رودخانه‌ای را با مار کویری عوض کنیم. هر دو میمیرند. مثال بهترش این است که در جایی که خرگوش زندگی نمی‌کند، خرگوش ول کنیم. پس از چندی اکوسیستم طبیعی آنجا داغان می‌شود.

در آن روزگار خط و زبان ما در خطر بود مخصوصاً که خط ترک زبانهای شوروی تغییر کرد. در ترکیه الفبای عربی کلاً کنار رفت و الفبای لاطین(لاتین) جایش را گرفت. موج تغییرات در الفبا به ایران هم رسیده بود و بحثهای زیادی را راه انداخته بود. یکی از کسانی که طرفدار تغییر خط بود، تقی‌زاده نام داشت که از دانشمندان بزرگ زمانش بود. او بعدها از عقیده‌اش برگشت و استغفار کرد و گفت: امروز پی برده‌ام که تغییر خط برای ادبیات و زبان فارسی خطرناک است.

گریزی بزنم به امروز:

تغییر خطی که رضاشاه و دانشمندان و سیاستهای خارجی و تبلیغات نتوانستند آن را در ایران عملی کنند، گفت‌وگوهای اینترنتی به آسانی دارد تغییر خط و حتی تغییر زبان را به اجرا در می‌آورد. حروفی که در الفبای فارسی یک تلفظ دارند، به حرف تبدیل شده‌اند و برای مثال همینطور را همینتور می‌نویسند. خیلی‌ها هم برای کلاس گذاشتن یا به دلیل محدودیتهایی که گوشی آنها دارد، فینگلیش می‌نویسند و در حقیقت به همان الفبایی می‌نویسند که در روزگار پهلوی اول حرفش بود: الفبای لاتین و از چپ به راست نوشتن. آن روزها مخالفان چپ به راست نویسی به این شعر خاقانی استناد می‌کردند: «فلک کجروتر است از خط ترسا» و می‌گفتند خط لاطین خلاف قاعده است و از چپ به راست است. حالا به این کار نداریم که خاقانی با چه خلاقیتی بین چپ به راست نویسی خط لاتین و فلک ارتباط ایجاد کرده. باری... آیا این عجیب نیست که فرهنگستان برای نجات دادن خط و زبان فارسی بویژه در مجازی هیچ کوششی نمی‌کند که مفید باشد؟ از حق نگذرم البته و بگویم که برای تشویق مردم به پرهیز از فینگلیش، نرخ اسمس‌هایی که با خط فارسی است از فینگلیش ارزانتر است.

بااینکه خط و زبان هر کشوری از فاکتورهای مهم حراست از فرهنگ آن کشور است، ادامه این بحث تخصصی می‌شود و به حوزه زبانشناسی و ادبیات مربوط است و از تاریخ ادبیات دور می‌شود ناچار به همین بسنده می کنم که بگویم حراست از خط و زبان از واجبات عینی است و بر همه کس فرض است که از زبان و خط کشورش پاسداری کند و نگوید وظیفه فرهنگستان است نه من. پدر مادرها و مربیان موظفند به بچه‌ها یاد بدهند فاخر حرف بزنند و گرنه گویشی که در ترانه‌های رپ و "زدبازی" رایج است، روی زبان بچه‌ها اثر می گذارد.



گروهی از روزنامه‌نگاران نامدار آن دوران

نشریات در پهلوی اول

قبل از مشروطیت روزنامه و نشریه در مفهوم امروزی منتشر نمی‌شد و ورقهایی که چاپ می‌شدند، در اختیار دربار بودند و از آنها آبی برای مردم گرم نمی‌شد. بعد از ۱۲۸۵ شمسی که مصادف بود با طلوع مشروطیت، روزنامه نویسی ملی رواج یافت اما در ده سالی که بین ۱۲۹۰ تا ۱۲۹۹ شمسی بود، نشریه‌ها با سانسور و توقیف همراه بودند.

برای مثال در ۱۲۹۶ که کابینه مستوفی الممالک روی کار آمد، تمام نشریات کشور توقیف شدند و ایران فقط یک روزنامه نیمه رسمی داشت. در بهمن ۱۲۹۷ سیدضیا طباطبایی روزنامه رعد را منتشر کرد و کم‌کم چند نشریه دیگر هم وارد گود شدند. در دوره چهار ساله از کودتا تا روی کار آمدن سلسله پهلوی، پرشورترین و جنجالی‌ترین دوره روزنامه‌نگاری ایران بود. خود سیدضیا که روزنامه‌نگار بود و به رواج روزنامه نویسی اهمیت می‌داد، از صبح چهارم اسفند ۱۲۹۹ چند نشریه مهم پایتخت را توقیف کرد و حتی روزنامه رعد را که مال خودش بود، تعطیل کرد. سه چهار ماه پس از سفر احمدشاه به فرنگ و سقوط کابینه نود روزه سیدضیا، از نشریات رفع توقیف شد و آنها به سیدضیا تاختند و او را عامل کودتای ۱۲۹۹ دانستند. رضاخان سردار سپه این حرفها را تاب نیاورد و در دوم اسفند ۱۳۰۰ بیانیه وزارت جنگ را منتشر کرد که در آن گفته بود:

«... بی‌جهت اشتباه نکنید و از راه غلط مسبّب کودتا را تجسس ننمایید. با کمال افتخار و شرف به شما می گویم که مسبّب حقیقی کودتا منم!»

احمدشاه قاجار روز سوم آبان فرمان نخست وزیری سردار سپه را نوشت و چند روز بعد از ایران رفت. همین که سردار سپه به نخست وزیری رسید، قوانینی صادر کرد که بر اساس آن راه هر گونه انتقاد و شکایت جراید را بسته بود. دکتر آرین‌پور در کتاب «از نیما تا روزگار ما» گفته: «...قدرت و نفوذ مطبوعات برای همیشه در دوره زمامداری سردار سپه و بعد از آن تا پایان کار او به کلی از میان رفت.» بااین حال هنوز مطالب انتقادی چاپ می‌شد و البته با آنها بدجور برخورد می‌کردند. برای مثال مجله هفتگی قرن بیستم که میرزاده عشقی آن را می‌نوشت، مجله‌ای انتقادی و طنز و فکاهی بود که دولت تاب نیاورد و قرن بیستم تعطیل شد میرزاده عشقی را هم ترور کردند.

ادامه دارد

متانت باقیمانده بربریت نیست، بلکه محصول تمدن است
● دکتر ماکارنکو

ها سرنوشت، امروز برایم چه داری؟

قصه‌ی هفته

مصطفی گلیاری

این قصه یکی از خوانندگان مجله است که با تغییراتی در اسم و آدرس و حذف ضروری برخی از پاراگرافهایش آن را برای شما تنظیم کرده‌ام:

شما توی نوشته‌هاتون میگین سرنوشت دخالتی نداره و همه چی دست خودمونه. اجازه بدین قصه خودموبگم بعدش بگین دست من بوده یا سرنوشت.

وقتی که پدر می‌میره، فراز و فرود زندگی آدم تغییر می‌کنه مخصوصاً اگه دختر باشی. پدرم همه هستی من بود. مثل غول چراغ جادو بود و در برابر هر مشکلی که برای خانواده ما پیش میومد، سینه سپر می‌کرد. ما خیلی فقیر بودیم ولی خوشبخت بودیم چون بابام بود و نمیذاشت غصه بخوریم. انگار روزگار از این موضوع خوشش نیومد و بابامو از ما گرفت. من دختر و بچه بزرگ خونواده بودم. بعد از من دو تا بچه دیگه هم بود. من و مادرم می‌رفتیم خونه‌های اربابی و کلفتی می‌کردیم. مادرم سعی می‌کرد ما رو خوشحال نگه داره ولی مگه می‌شد؟ از صبح تا عصر و گاهی وقتا تا نصفه شب کار می‌کرد و دیگه رمقی نداشت که ما رو بخندونه و بهمون امید و اطمینان بده، با این حال زندگی می‌کردیم چون چاره دیگه‌ای نداشتیم.

از ناچاری بزرگ شدم و یه نفر عاشقم شد. شونزده سالم بود. فرزین هم هیجده سالش بود. خیلی با حجب و حیا بود. یک ماه از دور دنبالم کرد تا آخرش تونست بیاد جلو به مادرم بگه «مهرانگیز خانم رو دوست دارم و اگه اجازه بدین، بیایم خواستگاری.» مادرم گفت تو رو می‌شناسم. پسر خوبی هستی. مرحوم پدرت با مرحوم شوهرم رفیق بود و دورا دور از خونواده‌ت خبر دارم و می‌دونم تو و دخترم وصله هم نیستین. ما گداییم. شما پیش ما پادشاهین... فرزین گفت با مادرش حرف میزنه و میاد خواستگاری. مادرم گفت خود دانی. آخر شب مادر فرزین اومد دم خونه ما و با من و مادرم دعوا کرد که چرا پسرشو جادو کردیم. مادرم جواب بدی نداد و خیلی با ملایمت رفتار کرد. فردا اول صبح هم فرزین اومد خونه ما و از رفتار مادرش عذر خواست و به مادرم گفت اجازه بده خودش تنهایی بیاد خواستگاری. مادرم گفت این کار اصلاً صلاح نیست. مادرت هم حق داره که مخالفه. فرزین جلو خونه روی خاک نشست و به مادرم التماس کرد. یهو مادرش اومد و چه جنجالی که نکرد! فرزین به دست و پای مادرش افتاد که تو رو خدا آبروریزی نکن ولی مادرش انگار هیچی نمی‌شنید. فقط بد و بیراه می‌گفت و داد می‌کشید که مهرانگیز و مادر گداش چشمشون به دارایی فرزینه ولی خبر ندارن که تا خودم راضی نباشم، فرزین غلط می‌کنه یه قرون خرج کنه. مادرم تاب نیاورد و گفت از وقتی که بابای بچه‌ها مرده من و مهرانگیز از صبح تا شب کار می‌کنیم که محتاج کسی نباشیم. چرا فکر می‌کنی دنبال پول فرزین هستیم؟ و چرا نمی‌بینی که این فرزینه که اومده اینجا؟ مادرش گفت جادوش کردین. فرزین با داد گفت: «اگرم جادویی هست، جادوی عشقه...» و رفت. مادرشم دنبالش دوید و رفتند و کوچه آروم شد.

چند روز هیچ خبری نبود. ته دلم منتظر بودم فرزین بیاد و بدون اجازه مادرش عقد کنیم. انتظار داشتم مادرم بره با مادرش حرف بزنه و راضیش کنه ولی اینا فقط انتظارها و آرزوهایی بودن که هرگز به زبون نیاوردم و در یک هفته‌ای که ازش کاملاً بی‌خبر بودم، با غصه‌خوری و بروز ندادن گذشت.

آخر شب هفتم درِ خونه رو زدن. مادرم درو باز کرد. مادر فرزین بود. خدایا این چه حکایتیه! گریه و التماس می‌کرد و اسم من و فرزین رو میاورد. کنجکاوی به شرم غلبه نکرد و نرفتم دم در. یه خورده بعد اومدن تو. مادرم گفت چادر سر کن بریم عیادت فرزین! نپرسیدم چی شده. همیشه شرمم به کنجکاویم و به عواطفم غلبه داشته. کوچه خلوت و نصفه شب بود. مادر فرزین و مادرم تقریباً می‌دویدن. منم دنبالشون نفس‌نفس می‌زدم. خدایا چی شده؟ نکنه خودکشی کرده باشه؟

فرزین دراز به دراز افتاده بود. نه هوشیاری داشت نه چیزی حس می‌کرد. مادرم آهسته گفت: «تو سر خودت نزنی‌ها! خوددار باش!» مادر فرزین پسرشو تکان داد و گفت: «چشماتو باز کن! برات مهمون اومده. مهرانگیز اینجاس..» کارش به گریه و التماس افتاد. مادرم به من گفت تو برو بیرون! گفتم چشم و رفتم پشت در. شنیدم که مادرم چیزی گفت. بازم حرفشو تکرار کرد و فهمیدم دارم میگه «این بچه یخ کرده. مرده!» توی دلم زدم تو سر خودم و توی دلم شیون کردم و گونه قلبم رو چنگ زدم و گیس دلم رو کندم و به حلقم گفتم سکوت کنه و به چشمم گفتم بشه کویر!... آدم باورش نمیشه که غصه هم بتونه کسی رو بکشه. سخت بود باور کنم فرزینی که تو کوچه‌ها و خیابونا از دور دنبالم می‌کرد، فرزینی که میومد جلو خونه ما و التماس می‌کرد که مهرانگیز و به من بدین، رفت و زیر یه خروار خاک خوابید. تصور مرگش برام عذاب الیم بود و قلبم همیشه درد داشت. و دردم وقتی بیشتر می‌شد که مادر فرزین هر غروب درِ خونه ما رو می‌زد و می‌گفت مهرانگیز بیا! و منو می‌بردِ قبرستون سر گور فرزین می‌نشستیم و یه ساعت از پسرش حرف می‌زد. به منم می‌گفت تو هم حرف بزن... من چی داشتم بگم؟ کلاً هفت هشت جمله درباره فرزین حرف داشتم. مادرش می‌گفت



همونا رو هزار بار تکرار کن. گریه می‌کرد و می‌گفت چه غلطی کردم که با هاش مخالفت و لج کردم.... این جریان دو ماه ادامه داشت. سر دوماه مادر فرزین هم خوابید و بیدار نشد ولی عادتم شده بود که هر روز برم دیدن خاک فرزین. مادرم نمیذاشت غروبها برم. عصر دو ساعت وقت استراحت داشتم. می‌رفتم اونجا و در سکوت باهاش حرف می‌زدم. کم‌کم شد دو روز یه بار و آخرش رسید به شب جمعه. هفت سال هر شب جمعه می‌رفتم سر خاکش و ساکت می‌نشستم. بااینکه به گفته اطرافیان بر و رویی داشتم، هیچ خواستگاری نداشتم. چو افتاده بود که من نحسم. اگر کسی میومد خواستگاری و از اهل محل تحقیق می‌کرد، داستان مرگ فرزین و گورگردی منو تعریف می‌کردن و می‌گفتن دختره دیوونه شده.

دو سه سال بود که دیگه کلفتی نمی‌کردم و تو یه شرکت خدمتکار بودم. حقوق و بیمه و مزایا داشت و کارشم از کلفتی خیلی سبکتر بود. یه روز یه آقایی اومد سر مزار فرزین فاتحه داد و پرسید: «شوهرت بود؟» گفتم خواستگارم بود. دعایی کرد و آفرینی گفت و رفت. هفته بعدش با دو تا خانم اومد. که مادر و خواهرش بودن. خودش یه فاتحه داد و رفت دورتر. اونام فاتحه دادن و مادرش گفت: «این روزها زن وفادار پیدا نمیشه. ببین تو چه وفاداری که هر هفته میای سر خاک خواستگارت. سر همین می‌خوام اگه اجازه میدی، بیام با مادرت حرف بزنم. حقیقتش اینه که پسرم از زن ضربه دیده و تا امروز به هیچ زنی اعتماد نمی‌کرد ولی حالا تو رو بدجور پسندیده.» گفتم اول باید به مادرم بگم. گفت «آفرین به

انتخاب پسرم که روی چه دختر فهمیده‌ای انگشت گذاشته.»...وقتی که داشتم می‌رفتم خونه، دیدم اون آقا از دور داره دنبالم میاد. یاد مرحوم فرزین افتادم و توی دلم گریه کردم. وقتی رسیدم خونه، چند دقیقه بعدش در زدن. مادرم باز کرد. خواهر و مادر اون آقا بودن. یه خورده با مادرم حرف زدن و داخل شدن. جدی جدی اومده بودن خواستگاری. مادرم همون شب برای شرایط ازدواج خیلی کوتاه اومد. بعد به خودم گفت دفعه پیش اگه به فرزین جواب بله داده بودیم، حالا زنده بود. نمی‌خوام تو سرنوشت دخالت کنم. اگه خودت می‌خوای زن سلیمان بشی، من حرفی ندارم. اسمش سلیمان بود. خیلی عاشقانه و محزون رفتار می‌کرد و خیلی زود قانع شدیم که سلیمان عالیه. یه کیف و کفش‌فروشی کوچیک و یه خونه پنجاه متری داشت و مستقل زندگی می‌کرد. می‌گفت تا قبل از آشنایی با من از جنس زن تنفر داشته ولی حالا فهمیده من چه فرشته‌ای هستم. شما بودی باورت نمی‌شد؟

قرار شد شیش ماه بعد عقد و عروسی رو یکی کنیم. مادرم گفته بود نمی‌خواد سنگین بگیره و خانواده سلیمان رو به زحمت بندازه. منم از حقوقی که می‌گرفتم و از پس‌اندازی که داشتیم و از وامی که مسجد به مادرم داده بود، یه خورده وسایل زندگی دست دوم خریدیم. سلیمان توی خونه خودش چیز زیادی نداشت. می‌گفت از بس افسرده بوده، ذوق زندگی نداشته. شیش ماه خیلی زود گذشت و برای عقد آماده شده بودیم. تاکسی گرفتیم و رفتیم محضر. اونا هنوز نیومده بودن. نیم ساعت از وقت گذشت و خبری نشد. مادرم به خونه‌شون زنگ زد. خواهر سلیمان گفت تاریخ عقد رو عوض کنین چون یه مشکلی پیش اومده. هرچی مادرم پرسید چی شد؟ خواهرش گفت بعداً خود سلیمان براتون تعریف می‌کنه. به دلم بد اومد ولی عادت نداشتم از دلم حرفی بزنم. مادرم گفت بریم ببینیم چی شده. گفتم باشه. خواهر سلیمان اومد دم در ولی توضیح دیگه‌ای نداد و گفت خود سلیمان میاد براتون تعریف می‌کنه. مادرم پرسید سلیمان کجاس؟ نکنه خدانکرده مریض شده؟ خواهرش گفت به دلت بدنیار. سلیمان مجبور شده بره سفر. تلفن هم دم دستش نیست. گفته وقتی برگشت، توضیح میده. سه ماه و نیم طول کشید تا سلیمان برگشت. خیلی لاغر شده بود. گفت برای اینکه یه خورده پول فراهم کنه، رفته بوده بندر کارگری می‌کرده. مادرم پرسید تو که فروشگاه داری؟ گفت شهرداری مغازه‌مو لاک و مهر کرده. می‌گفت از حسادت رفیقاش ضربه خورده. وسط حرفاش دو بار گفت تو زندون که بودم... مادرم پرسید زندون؟ گفت منظورم اینه که بندر مثل زندون بود. ما دیگه رومون نشد بپرسیم چرا یهو رفتی بندر و چرا خبر ندادی. قرار شد اول اوضاع فروشگاهشو ردیف کنه بعد بریم محضر.

دو ماه بعد که چند روز به تاریخ عقدمون مونده بود، اتفاقی از جلو فروشگاهش رد می‌شدم. دیدم یه دختر اونجاس و داره با سلیمان بحث می‌کنه. چند بار رفتم و اومدم. بحثشون بالا گرفته بود. یهو دختره سیلی سختی به سلیمان زد و اومد بیرون و با صدای بلند نفرینش کرد. سلیمان منو دید و گفت بیا تو. بعد دعوام کرد که چرا بی‌خبر اومدی و توضیح داد که این دختره مشتری بود. کفش خریده و خرابش کرده و خسارت می‌خواد. بعد یه جوری که خیلی خشن بود، نگام کرد و گفت: برو خونه و تا باهات تماس نگرفتم، تماس نگیر.

سلیمان تا سه ماه غیبش زد. خواهرش می‌گفت رفته ترکیه پوشاک بیاره. بعد از سه ماه زنگ زد و عذرخواهی کرد و گفت واسه آینده اقتصادی زندگیمون رفته بودم ترکیه و قرار شد دو ماه بعد عقد کنیم. این بار حرفش حرف بود و با یه مراسم خیلی ساده زن و شوهر شدیم. دلم شور می‌زد. اما مادرم خوشحال بود و می‌گفت دیگه سر و سامون گرفتی. خواهرهام گریه می‌کردن. منم دوست داشتم برای بخت بدم گریه کنم اما نکردم.

اولین روزی که رفتیم زیر یه سقف، دیدم سلیمان مدام با گوشیش ور میره. گفتم شاید چت کاری می‌کنه. بعد از دو ساعت اومد طرفم و چند دقیقه از من فیلم گرفت. می‌گفت بخند، پاشو بشین. راه برو... من خوشحال شدم که داره بهم توجه می‌کنه ولی فیلم رو نشونم نداد و دوباره رفت سر گوشی. من هر روز صبح می‌رفتم سر کار. سلیمان خواب بود. عصر برمی‌گشتم. سلیمان نبود. به کارهای خونه‌داری می‌رسیدم و منتظر می‌شدم سلیمان بیاد. نمی‌دونستم چرا سرد شده بود تا اینکه یه روز غروب یه خانمی اومد دم خونه. خیلی عصبی بود و به سلیمان فحش می‌داد. پرسیدم چی شده؟ گفت یعنی تو خبر نداری؟ تو خبر نداری که من صیغه سلیمانم؟ گفتم به خدا از هیچی خبر ندارم ولی محاله که سلیمان زن موقت داشته باشه. گفت جدی؟ بعد از تو گوشیش همون فیلمی رو نشونم داد که اون شب سلیمان ازم گرفته بود. رنگ به رنگ شدم و پرسیدم این پیش تو چکار می‌کنه؟ گفت به سلیمان گفته بودم از تو فیلم بگیره تا ببینم چه شکلی هستی... گفتم: «من خودم از اولش آدم بدبختی بودم و قراره از این هم بدبخت‌تر باشم. حالا بگو از من چی می‌خوای؟» گفت «بیچاره انگار خبر نداری که شوهرت با صد نفر دوسته. تا حالا سه بار واسه رابطه غیر شرعی زندونی شده. یه بارشو خودم ازش شکایت کردم. حالام نیومدم که به خاطر تو حسودی کنم. این بی‌شرف بعد از زندونش باز اومد سراغم و گولم زد و دو فقره چک سفید امضا ازم گرفت و قول داد سوءاستفاده نکنه. امروز شرخر اومده محل کارم و کلی آبروریزی کرده. این بی‌شرف توی چکهای من دو تا پنج تومنی نوشته و خرج کرده. بدبخت! به فکر فردات باش و از این نامرد طلاق بگیر!»

من آدم ساده‌ای هستم. قدرت جنگ و دفاع ندارم. بهش گفتم به خدا سلیمان خونه نیست. بیا تو همه جا رو بگرد. گفت به سلیمان بگو فایده نداره که خودشو ازم قایم کنه چون هرجور شده پیداش می‌کنم و پولم رو از حلقش می‌کشم بیرون. گفتم من جرأت نمی‌کنم از این حرفا به آقا سلیمان بزنم. خودت شب بیا و هرچی دلت می‌خواد بگو.

شب سلیمان دیر اومد. مهمون داشت. یه زنی باهاش بود. گفتم خاک تو سرم. چرا نگفتی مهمون داریم خونه رو مرتب کنم؟ با پشت دست کوبید تو صورتم و گفت: «چرا بی‌اجازه من با اون زن نابکار حرف زدی؟» بعد چند تا مشت ولگد زد و گفت «برو تو حموم بشین و تا صدات نکردم نیا بیرون.» منو تو حموم زندونی کرد. شرمم میشه بگم که تا خود صبح صدای شوخی و خنده‌شون گوشم رو کر کرد.

نزدیک ظهر در حموم رو باز کرد و گفت آزادی. و با اون زنه رفت. وقتی تنها شدم از اذان ظهر تا اذان عصر گریه کردم. قلبم شده بود کوه بیستون. پر از زخم تیشه بود و سرم هم خیلی درد می‌کرد. بعدش عُق زدم و زرداب بالا آوردم. به مادرم زنگ زدم. گفت «عق زدی؟ مبارکه! پس به‌زودی نوه‌دار میشم.» و خودش به خواهر و مادر سلیمان خبر داد. خواهرش زنگ زد و گفت فردا میام می‌برمت دکتر زنان تا زیر نظرش باشی. اما دکتر خبر خیلی بدی به من و خواهر سلیمان داد: «علائم بارداری نداری ولی علائم بیماری مقاربتی داری. باید آزمایش بدی.» بعد درباره سلیمان سؤالهایی کرد. خواهر سلیمان توضیح داد که برادرش از نوجوانی دنبال رابطه و عیاشی بوده و محاله بتونه ترک کنه. دکتر گفت: «برادرت هم باید بره آزمایش بده چون زنش این مریضی رو از اون گرفته.» چند روز بعد وقتی آزمایش را پیش دکتر بردم مطمئن شد که بیمارم.

تصمیم گرفتم شب به سلیمان بگم. سر شب اومد و همون خانم اون شبی هم همراهش بود. برگه‌های آزمایشگاه رو نشونش دادم و گفتم تو هم باید آزمایش بدی. محکم زد تو صورتم و گفت: «گمشو تو حموم خودتو زندونی کن تا بعد حسابت رو برسم.» صبح منو برد دادگاه و مثل یه چیز به دردنخور طلاقم داد. سرافکنده و کتک‌خورده و بیچاره رفتم خونه مادرم. هنوز خوشحال بود و فکر می‌کرد باردارم. از خیال خوش درش آوردم و بهش گفتم من حالا یه زن مطلقه هستم که چند جور مریضی هم دارم. شاید ایدز هم داشته باشم. مادرم گفت: «من دیگه بز زنگوله‌پا شدم. شنگول و منگول و حبّه انگور من جایی نرین تا بیام.»

میدونی کی منظورشو فهمیدم؟ وقتی که خبر آوردن مادرم یه چاقوی بلند و تیز به قلب سلیمان فرو کرده. سلیمان درجا کشته شد. خواهر و مادرش تقاضای قصاص کردن و مادرمو از محنت زندگی و جنگ سرنوشت خلاص کردن. من هنوز زنده هستم و از خواهرهام مراقبت می‌کنم. هر روز صبح میگم: «ها سرنوشت؟ امروز برامون چی داری؟» ■

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

دعا کنیم

ز گریه شام و سحر دیده چند تر ماند
دعا کنیم که نی شام و نی سحر مانَد
ز غارت چمنت بر بهار، منّت‌هاست
که گل به دست تو از شاخه تازه تر ماند
دو زلف یار به هم آنقدر نمی‌ماند
که روز ما و شب ما به یکد گر ماند
نهاده‌ام به جگر داغ عشق و می‌ترسم
جگر نماند و این داغ بر جگر ماند
برای عزّت مکتوب او به دست آرید
فرشته‌ای که به مرغان نامه بر ماند
ز بس فتاده به هر گوشه پاره‌های دلم
فضای دهر به دکّان شیشه گر ماند
ز شهد خامهٔ "طالب" چو لب کنم شیرین
دو هفته در دهنم طعم نیشکر ماند

طالب آملی

نمونه شعر نو

حقیقت

حقیقت دارد
تو را دوست دارم
در این باران
می خواستم تو
در انتهای خیابان نشسته باشی
من عبور کنم
سلام کنم
لبخند تو را در باران
می خواستم
می خواهم
تمام لغاتی را که می‌دانم برای تو
به دریا بریزم
دوباره متولد شوم
دنیا را ببینم
رنگ کاج را ندانم
نامم را فراموش کنم
دوباره در آینه نگاه کنم
ندانم پیراهن دارم
کلمات دیروز را
امروز بگویم
خانه را برای تو آماده کنم
برای تو یک چمدان بخرم
تو معنی سفر را از من بپرسی
لغات تازه را از دریا صید کنم
لغات را شستشو دهم
آنقدر بمیرم
تا زنده شوم

احمدرضا احمدی

حرفهای تنهایی

به خودت تکیه کن
به چشمهایت
که سنگینی هر دردی را سبک می کنند
دست در دست خودت بگذار
آنها هرگز
پیمان‌هایی را که با تو بسته اند
نمی شکنند
به زانوهایت پناه ببر
که فروتنانه
سرت را در آغوش می گیرند و
از زیر بار گریه هایت
شانه خالی نمی کنند
پشتت به خودت گرم باشد
و به پاهایت ایمان داشته باش
آنها تو را
از پیچ و خمهای بسیاری عبور می‌دهند
تو هنوز
خودت را داری
و این سرمایهٔ بزرگی‌ست

مینا آقازاده

تقدیم به دوست عزیزم
دکتر مجید جوادی

می‌شکوفد

رنگین کمان صبح گل تا می‌شکوفد
در معبد شب ماه زیبا می‌شکوفد
هر برگ تورات نگاهت گلشن راز
موسی مگر در کوه سینا می‌شکوفد
اهریمن شب می گریزد گر بخندی
تا صبح چشمانت اهورا می‌شکوفد
تصویر در تصویر باران سرشکم
گویی بلور از سنگ خارا می‌شکوفد
وقتی شراب عشق می‌بارد ز چشمت
باغ غزل در خاطر ما می‌شکوفد
اردیبهشت از بوسهٔ گل می تراود
گهوارهٔ گل رنگ لالا می‌شکوفد
وقتی قدم در باغ حیرت می گذاری
از هر طرف موج تماشا می‌شکوفد
تصویر تو گل می کند در باغ مهتاب
تاک لبت در باغ مینا می‌شکوفد
وقتی که با مهتاب می‌روید نگاهت
عکس تو در آغوش دریا می‌شکوفد

اکبر بهداروند



میراث

میراث من از خاطرات چشم سیاهی
یک عمر غم است و گله و چشم به راهی
دستی بکش از مهر به روی سر من تا
دشمن نگذارد به سرم باز کلاهی
من مرغک طوفان زده‌ام، ساحل سنگی!
جز گرمی آغوش توام نیست پناهی
گاهی که زند بوسه به آب علتش این است
ماه رخ تو دیده در این حوضچه ماهی
هر روز من و کوچه و این پنجرهٔ باز
دلبسته اینیم که تو گاه به گاهی:
با ناز بیایی به لب پنجره و باز
مهمان بکنی دیدهٔ ما را به نگاهی
بس کن دل خونم، نکند حرمت این عشق
یک بار دگر بشکند از شرم گناهی

سعید ایمانی ـ کرمانشاه

سه شعر کوتاه از الینا نریمان

۱)

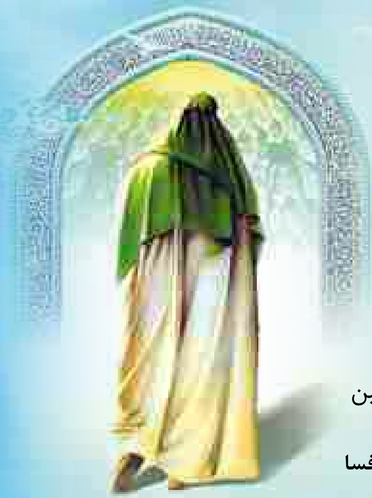
در تو گم می‌شوم
و هیچ صفحه‌ای از روزنامه‌ها
آگهی نمی‌دهند
بخش حوادث اما
عکس دو نفره چاپ می کند

۲)

تنهایی
شاخهٔ خشکیده ای‌ست
که پشت پنجرهٔ اتاق
زندگی می کند در باغ

۳)

دستهایم
از آن طرف شیشهٔ قطار
برای رفتنم دست تکان می‌داد



تقدیم به امام زمان حضرت مهدی (عج)

۱) خورشید نهان

بر بال نسیم و با اذان می آید
با حُکم خدای مهربان می آید
خورشیدِ نهان برای افشاندن نور
با پرچم حق ز کهکشان می آید

۲) او می‌آید

من مطمئنم دلا که او می آید
با عطر نماز و با وضو می آید
وقتی که خدا بخواهد آن شمس یقین
از مشرقِ حق سپیده رو می آید

حسن یزدان پناهی ـ فسا

به یاد مهربان سالهای دور استاد
حسین منزوی عزیز

یادش بخیر

"مهربان سالهای دور" ما یادش بخیر
آن صدای عاشق بی‌انتها یادش بخیر
چشمهایش همچنان دیوانی از شیدایی است
آن که جاری بود در راز صدا یادش بخیر
هفت دریا عشق از دست و زبانش ریخته
فصل خوبی داشت با آیینه‌ها، یادش بخیر
همچنان در دوردست خاطرات عاشقان
می وزد مثل نسیمی آشنا، یادش بخیر
چشمهایش رودی از زیبایی و لبخند بود
آه، از آن جان فراوان و رها یادش بخیر

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

نام تو

انگشتم آرام
نام تو را
روی نقشه دور می‌زند
موج برمی‌داری
و با اقیانوسها هجوم می‌آوری به سمت من
دیوار زیر نقشه از هم می‌شکافد
نفس اتاقم بند می آید
و رویاهایم از در و پنجره
پا به فرار می گذارند
تا به خودم بیایم
خوابِ اتاقم را آب برده است
امشب نام تو
سونامی دیگری به راه انداخته است

سعیده اصلاحی



*** خانم سپیده اصغری ـ تهران**

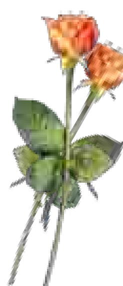
چـراغ با کلماتی چون سـراغ و فراغ قافیه می‌شود.

*** آقای حسن صادقی ـ کردستان**

سروده اید:
تو را می‌شناسم
ای روشن‌تر از ماه
تو دوست ضعیفانی
یار یتیمانی
تو آینهٔ خدایی...
خوب شـروع کرده بودید، اما از سطر سوم شـعر تبدیل به شعار شد. آثار متأخّران را به دقت بخوانید.

*** خانم نسرین ثامنی ـ لاهیجان**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
در این چمن گل بی‌خار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبی‌ست
وزن این بیت مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن (فعلات) است:
در این چمن = مفاعلن
گل بی‌خا = فعلاتن
ر کس نچی = مفاعلن
د آری = فعلن
چراغ مصـ = مفاعلن
طفوی با = فعلاتن
شرار بو = مفاعلن
لهبی‌ست = فعلات



*** آقای رضا علویان ـ شیراز**

سروده‌اید:
جام جهان نما
تو را نشانم داد
و تو
دنیای من شدی
این سطور بیشـتر به کاریکلماتور می‌ماند تا شعر، برای اینکه مرز این دو را مشخص کنید، حتماً کاریکلماتورهای مرحوم پرویز شـاپور را بخوانید.

یاد تو

یاد تو
مثل خورشیدی
در تاریکی روزگار من
پیدا می‌شود
و طعم خوش صبح را
به من می‌چشاند
یاد تو
مرا به کوچه‌های آسمان
می‌برد
تا کمی با ماه
قدم بزنم

ساجده علی پور ـ بابل



ترانه

چو آمد فصلهای عاشقانه
هوا را گرم کن با یک ترانه
به یاد چشم زیبای خمارت
شبی شد با فضای شاعرانه
صدایت می‌زنم جانا کجایی؟
ندیدم از تو جز سایه نشانه
برایت می‌فرستم بوسه‌ای چند
که گردد دوستی‌ها جاودانه

لیلا بیگی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک
فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

بـه خدا خواهم گفت: جای بـاران بهار، دلمان تشنه احساس شده، عشق ببار!

فاطمه آیین ـ کلور

میگن سالی که با بارون تموم بشه با عشق شروع میشه، خیلی حس خوبی به من داد این جمله. امیدوارم این بهار برای همه پر از عشق و آرامش و شادی باشه و غم تو دل مهربونتون خونه نکنه. امیدوارم زندگیتون پر از برکت باشـه و وجود نازنینتون سلامت، به همه آرزوهای قشـنگتون برسید و صدای خنده هاتون از تـه دل گوش فلک رو کـر کنه نمی دانم نوروز پایان سالیست که گذشت یا آغاز سالی که در حال آمدن است!

برای همین یک تبریک و یک آرزو سهم شما...

تبریک بابت اسـتقامتی که سال گذشته در تمام سـختی هایش داشتید و....و آرزو برای سالی که در پیـش رو دارید؛ آرزو دارم تمام آرزوهای ناتمامتان امسال تمام شوند.

علیرضا یوسفی

اگر می خواهی احسـاس ثروتمندی واقعی کنی، تمـوم چیزهایی را بشـمار کـه داری و پول قادر به خریدشان نیست

الهه احمدی

ریسمان پاره رامی توان دوباره گره زد، دوباره دوام می آورد، اما هر چه باشد ریسمان پاره است. شاید ما هم دوباره همدیگر را دیدار کنیم، اما در آن نقطه که ترکم کردی، هرگز دوباره مرا نخواهی یافت

هومن ـ شیراز

گـر قرب خدا می طلبـی، دلجو باش، اندر پس و پیش خلق، نیکوگو باش، خواهی که چو صبح صادق القول شوی، خورشید صفت با همه کس یکرو باش

محمدسلمان سیفی

به کسـی اعتماد کن که بتواند سـه چیز را در تو تشـخیص بدهد: اندوه پنهان شـده در لبخندت را، عشق پنهان شـده در عصبانیتت را و معنای حقیقی سکوتت را

محمدرضا

آدمهای زیادی به زندگی ما می آیند و می روند! آدمهای زیادی به زندگی ما می آیند و... نمی روند و هسـتند آدمهایی که رفت و آمدشان آب را از آب تکان نمی دهد

نگین ـ ن

هیچ کس آنقدر فقیر نیسـت که نتواند لبخندی به کسـی ببخشد و آنقدر ثروتمند نیست که نیازی به لبخند نداشته باشد

پرنده تنها

قندیلها که آب می شوند، گویی زمستان با اشک به بهار خوشـامد می گوید، یعنی خوشـامد گفتن به کسی که قرار است جای تو را بگیرد دشوار است

عباس عابد

کاشـکی پنجره خانه تان را آن روز، وقت اسباب کشی با خودتان می بردید...!

امیرعباس سوری

بعضیها مثل دیوار تازه رنگ شده می مونن، فقط هستن، ولی نمیشه بهشون تکیه کرد

زهره کریمزاده

گاهـی آدمها خوشـیهای کوچـک را در انتظار خوشـبختیهای بزرگ از دست می دهند، حواست باشد، این روزها بر نمی گردد دیگر...

بدون نام

روزی اسـتادمان از ما خواسـت هنر را تعریف کنیم و هر کسـی به فراخور حالش در یک تا دو خط هنـر را از دیدگاه خودش تعریف کرد و... من بعد از ۱۲ سال که از آن روزها گذشته هنوز معتقدم: هنر، توانایـی زیبا زندگی کردن اسـت، نه زندگی کردن با زیبایی!

حمید صلحی ضیابری ـ گیلان

تو اگر رویای من باشی، هر زمان که بیایی، ساعت عاشقیسـت، من هر شـب، سـاعت را راس رویای آمدن تو کوک می کنم

عشق ممنوع

می دونید چرا بعضی از ما به سـختی خوشـحال میشـیم؟ چون به چیزایی که موجب ناراحتی مون میشن، چسبیدیم

خاکستری

زندگـی جنبـش جاری شـدن اسـت، زندگی کوشش و راهی شدن است، از تماشاگه آغاز حیات، تا به جایی که خدا می داند

سیداحمد انتظاری

وقتـی به زندگـی فکر می کنید، این دو نکته را به خاطر داشته باشـید، هر چقدر احساس گناه داشته باشـید، گذشـته تغییر نمی کند و هر چقدر استرس داشته باشید آینده عوض نمی شود

محمدسلمان سیفی

ناب‌هایی متفاوت

زینب مومبینی ـ کیانشـهر: آنانکه خاک را به نظر کیمیا کنند آیا بود که گوشـه چشمی به ما کنند، درد م نهفته به ز طبیبان مدعی، باشد که از خزانه غیبش دوا کنند

اکبر بزرگمهر: اگر ما همه از خاک هسـتیم و به خاک تبدیل می شـویم، پس امانتدار خوبی همانند خاک باشـیم، چرا که مرده را وقتی به امانت به دسـت خاک می سپارند، خاک هیچ گاه به او خیانت نمی کند

شـوکت ـ تهران: گیرم چشمت را هم بستی، گوشـهایت را هم گرفتی، فرقی نمی کند، چون روزگار همین است، زندگی هم همین!

غلامعلـی چریکـی ـ گچسـاران: ای کاش در هـر خانواده ای یک ابوالفضـل (ع) وجود داشت!

اقبـال قصابی ـ سـقز: لحظه ها را گذراندیم، تـا بـه خوشـبختی برسـیم، غافـل از آنکه لحظه های خوشـبختی همان لحظه هایی بود که گذراندیم

نویـد جهانگو: از چوپانی پرسـیدند، روزگار چگونه است؟ گفت: از روزگار چیزی نمی دانم، اما پشمهای گوسفندانم را که زدم، دیدم نیمی از آنها گرگ بودند

مجتبی حیدری: زندگی مثل پیانوست، کلید سـفید لحظات شـاد و کلید سیاه لحظات غم، اما به خاطر داشـته باشیم، هر دو کلید نواخته می شوند تا آهنگی دلنشین بشنویم

لیلی ـ ایلام: مهم نیست که چقدر بالایی، مهم اینه که اون بالا لاشخوری یا عقاب

مهر تابان: یادم داد عشق تو با رو بخندم

مصطفی نیکخواه ـ یزد: صد بار بدی کردی و دیـدی ثمرش را، نیکی چه بدی داشـت که یکبار نکردی؟!

امیرحسـین تیموری ـ زرندیه: سـعی کنیم عظمت در چشـمانمان باشد، نه در چیزی که به آن می نگریم!

یاشـار عظیمی: دلیل مردن همیشـه پیری نیست، گاهی خسته می شویم از بودن، خسته می شـویم از بیهوده زیستن، و گاهی می رنجیم از تمام بی مهریها و آنگاه، مردن دلیل قشنگی است برای نبودن...

حجت سهرابی ـ ساوه: در مسیر پیدا کردنت، یک دنیا خاطره گم کرده ام

پریسا: باشـی یا نباشی این شب سر می شود، اما این شب کجا و آن شب کجا؟!

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۳۷

۱ـ مصطفی زارعی ـ تهران
۲ـ فاطمه حسنا قاسمپور ـ سمنان
۳ـ سهیل بابایی ـ قم

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ن) چه تعداد است؟

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱												X					
۲					X					X						X	
۳						X					X				X		
۴				X			X					X					
۵			X					X					X				
۶		X							X					X			
۷						X				X						X	
۸	X				X						X				X		
۹				X										X			
۱۰			X				X						X				X
۱۱		X						X				X					
۱۲				X					X							X	
۱۳					X					X					X		
۱۴						X					X			X			
۱۵			X				X					X					
۱۶		X						X					X				
۱۷						X											

افقی:

۱ـ نویسنده مشهور رمان جاودانگی ـ سریر ۲ـ رسم کننده ـ کنجد کوبیده ـ اسب خسرو پرویز ۳ـ عطر قنادی ـ دست افزار بنا ـ مورچه ـ سدی در جنوب ۴ـ کلمه‌ای دال بر شکوه و شکایت کردن ـ پسوند شباهت ـ قطعه‌ای الکتریکی ـ پوچ و تهی ۵ـ نقش هنری ـ ورزشی زمستانی ـ از حروف ربط ـ کمیاب ۶ـ شنیدن ـ ستمکار ـ نام پسر ادریس نبی ۷ـ پول کویت ـ نوعی سلاح ـ گلی زیبا ۸ـ پسر ـ شهری در هند ـ یار کلنگ ـ تکرارش مادربزرگ است ۹ـ گوسفندزاده ـ خالق بوف کور ـ قلعه‌ای داخل شهر ۱۰ـ ضمیر انگلیسی ـ آداب ـ مرگ موش ـ گیج ۱۱ـ نفس کش ـ ماه اداختنی ـ آخر ۱۲ـ آلاچیق ـ نان نازک ـ تشکیلات ۱۳ـ مشمال ـ خانه زنبور عسل ـ درخشان، تابان ـ تخم مرغ انگلیسی ۱۴ـ نمایش دهنده لباس ـ بالاترین رنگها ـ تن پوش مرغ ـ پایتخت قدیم مقدونیه ۱۵ـ کرشمه ـ جای گوسفندان ـ از توابع استان گلستان ـ برادر بزرگ حضرت موسی(ع) ۱۶ـ مرادف فلان ـ بشقاب بزرگ ـ گروه تبهکاری ۱۷ـ کشوری عربی ـ رمان مشهور مارک تواین

عمودی:

۱ـ در دل صدف قرار دارد ـ مسجد الاقصی ۲ـ پیش قراول ـ فلانی ـ دریاها ۳ـ آشیان ـ میوه‌ای استوایی ـ فم ـ خشکی ۴ـ بیسواد ـ سهل ـ طرف ـ خنده دار ۵ـ نورافشان، جار ـ کفش روباز ـ آواز ۶ـ ویتامین انعقادی ـ بطن ـ مرکز تایلند ـ نت منفی ۷ـ آماس ـ یاقوت ـ بخت و اقبال ـ سایه ۸ـ حلاج ـ دوست داشتن ـ سخت ۹ـ از بخشهای دوگانه قلب ـ سخنان بیهوده ـ مادر ۱۰ـ زردک ـ قوس و قزح ـ تا این زمان ۱۱ـ غذای آبکی ـ سازنده زره ـ رودی در کشور قزاقستان ـ زنگ، جلجل ۱۲ـ شهر ریشه ـ پرستو ـ دولب پارچه یا چرم را به هم پیوند می‌دهد ـ دست ۱۳ـ مترسک ـ اندیشه در امور ـ خواهشهای شیطانی ۱۴ـ سرگردان ـ قلب ـ نعمت دهنده ـ پدری ۱۵ـ نوعی گل ـ حاکم ـ گیرنده امواج رادیویی و تلویزیونی ـ پایتخت کشور چک ۱۶ـ پدر در تداول مردم قزوین ـ خشک کرده هلو و زرد آلو ـ کوهی در همدان ۱۷ـ از ترکیب کربن با اکسیژن به دست می‌آید ـ کشوری در آفریقا

حل جدولهای شماره ۳۷۳۷

سرمایه‌های ماورایی هر دلی، حرفهایی ست که برای نگفتن دارد
● دکتر شریعتی

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (و) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

پایتخت کشور مالزی
خدمتکار رستوران
مقر پاپ
حرف همراهی
زبان
نام دیگر داریوش بزرگ
سست
گفتگوی خودمانی
خزانه
نوعی نمایش
جانب
علاوه بر آن
چوب خط آهن
گوشت آذری
دریایی در اروپا
رودی مرزی
داغ و نشان کردن
قرمز
پناهگاه
شهری در مازندران
بیم
نیتروژن
لاغر
سکونت
حیوان شکمو
کشور ارسطو
پایه
فی
متاع
کشتی جنگی
بیهوشی
آزمودن
بلندی
یاغی
حکیم قبیله ساکیا
فصل زرد
لانه زنبور عسل
دندانهای نیش
گیتی
زهر
نصرانی
دنبال
بالاپوش
سازی بادی
دانش خواندن و نوشتن
عقاید
عمود
سال گریگوری
رنگ آسمان
ناپاک
چاهی عمیق در حضر موت
نشانی
سخن
کشت بارانی
زادن
قورباغه درختی
نوعی آب و هوا
از اقیانوس ها
نشان مفعول صریح
میوه خوب
به جز
باز آمدن
مقام طلایی
فلز فساد ناپذیر
آفتاب سوزان
خانه
سلوک
اسلوب
مردمان
نوعی شیرینی
خودروی کاروانه
برگه کاغذ
محمود
کشور تب دار
بیماری سگی
چوب و تخته
کشوری در آفریقا
مفصل در
کوه
آرزوها
بی سامان
مکار
منسوب به کشور تزارها
جزیره ایرانی
بیماری کم خونی
مرکز چای جهان
حبوبی مانند عدس
نوعی شیمی
رود آرام
دانای کار
بلااراده و خودکار
ضمیر فرانسوی

جدول سودوکو ۳۷۴۸

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

			۵					
۹			۸		۲		۱	۳
		۶						۲
	۸	۵	۱	۲			۴	۷
۷						۱	۶	
		۹				۷		
				۹	۵		۸	۶
۲	۳		۷					

با هوش خود کلنجار بروید

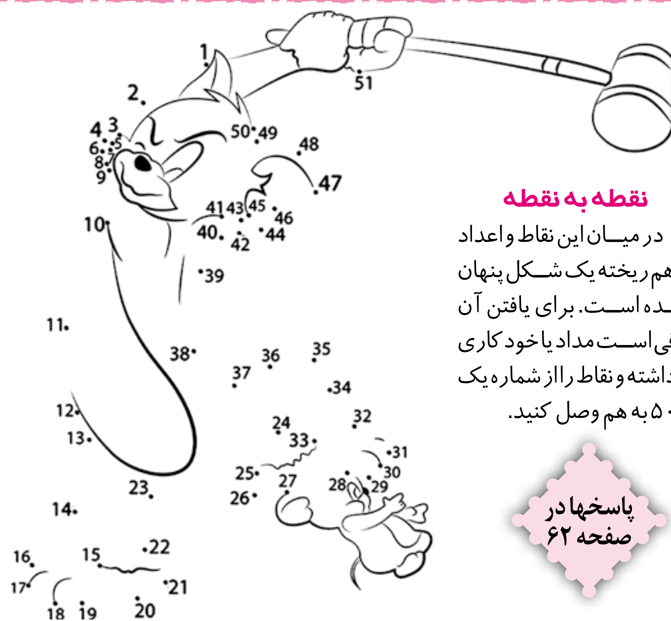
زیر نظر: سهراب صفادار





شکلهای پنهان در تصویر آرایشگاه

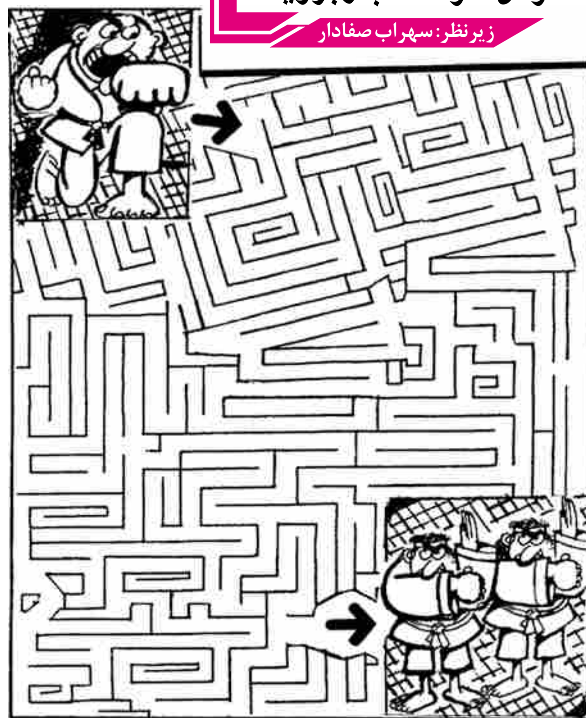
وقت کوتاه کردن موها و آرایش ظاهر است. اما در این تصویری که می بینید، ۱۹ شکل دیگر نیز پنهان شده است که با توجه به شکلها و اسامی داده شده، می خواهیم آنها را در تصویر اصلی بیابید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را از شماره یک تا ۵۰ به هم وصل کنید.

پاسخها در صفحه ۶۲



مارپیچ ورزشی

این ورزشکار ورزشهای رزمی برای مبارزه با ورزشکاران دیگر می بایست یک مسیر تو در تو و پر پیچ و خم را طی کند. اما انجام این کار از انرژی او کم می کند پس دست به کار بشوید و راه درست را به او نشان بدهید.





هشت اختلاف در تصویر باد بهاری

باد شدیدی در حال وزیدن است. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، ده اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید.

پشیمانی از کارهایی که انجام داده ایم، کمتر از کارهایی که انجام نداده ایم، همیشگی است

● سیدنی هاریس

کابوس طلاق

-تو رو خدا نذار همه چیز خراب بشه...

"سوزان" با سینی چای وارد هال شد. لبخند معصومانه‌ای بر لب داشت که او را زیباتر از پیش نشان می‌داد. سینی را که مقابل من گرفت آرام این جمله را بر زبان آورد. منظورش را نفهمیدم. مگر قرار بود همه چیز خراب شود؟

***

من و سوزان چند ماه قبل در کتابخانه با هم آشنا شدیم و وقتی چشمم به او افتاد، دیگر نتوانستم از او دل بکنم. تعقیبش کردم و در ایستگاهی که پیاده می‌شد، پیاده شدم و خانه اش را یاد گرفتم. یک تحقیق مختصر کافی بود تا بفهمم نامش سوزان است و پدرش یک معلم بازنشسته. یک برادر بزرگتر از خودش داشت و یک خواهر کوچکتر.

چند روز سایه به سایه تعقیبش کردم و سرانجام توسط خواهر کوچکم به او پیغام دادم که دختر ایده آل من است و قصد ازدواج با او را دارم. اولین دیدارمان با حضور خواهرم در پارک بود. سوزان از خجالت سرش را بلند نمی کرد. همین وقار و سنگینی مرا بیشتر شیفته‌اش می کرد. او که دانشجوی انصرافی بود می گفت:

"دو ترم خوندم اما دیدم حال و حوصله درس رو ندارم برای همین ترک تحصیل کردم".

به او گفتم که من هم دانشجو هستم اما دانشجویی درسخوان که یک ترم دیگر فارغ التحصیل می‌شود. سوزان مایل نبود دوستی و ارتباطمان بدون اطلاع خانواده ها باشد، به همین دلیل در دیدار دوم گفت: "اگه واقعا قصد ازدواج داری بیا خواستگاری. چون اگه برادرم من و تو رو توی پارک ببینه هم تو رو می کشه، هم من رو"!

در جوابش گفتم:

"حق با توئه. همین امروز به مادرم میگم که با مادرت تماس بگیره و قرار خواستگاری رو بذاره".

بر خلاف خانواده سوزان، ما یک خانواده پرجمعیت بودیم. خانواده‌ای ده نفره. شش برادر و دو خواهر. یک روز عصر با هزار امید و آرزو به همراه پدر و مادر و عمویم به خانه سوزان رفتیم. پدرش آدم با شخصیتی به نظر می رسید اما آنچنان که باید و شاید ما را تحویل نگرفت. حتماً اتفاقی افتاده بود و گرنه دلیلی نداشت که سوزان آنقدر نگران باشد و آهسته بگوید نگذارم همه چیز خراب شود.

با خودم گفتم: چرا سوزان زودتر ماجرا را تلفنی به من نگفت تا در جریان قرار بگیرم و آمادگی داشته باشم؟ شاید خود او هم چند دقیقه قبل از آمدن ما متوجه موضوع شده بود.

دلهره داشت مرا می کشت. مثل زخم خورده‌ها به خودم می‌پیچیدم. عرق درشت و سردی روی پیشانی‌ام نشسته بود. پیش از این چهار بار دیگر هم به خواستگاری رفته بودم اما هرگز آنقدر مضطرب و هیجان زده نبودم.

آن چهار نفر را مادر برایم انتخاب کرده بود که در نهایت هیچ کدامشان را نپسندیدم. مادرم که کنارم نشسته بود، سرش را به طرفم کرد و گفت: "چرا نگرانی پسرم؟ مگه بار اوله میای خواستگاری"؟

حرفی نزدم. ترسیدم از لرزش صدایم متوجه شود اتفاقی افتاده است. حدس می زدم که چه شده است. لابد خانواده سوزان درباره خانواده ما تحقیق کرده بودند و حالا می خواستند پرونده سیاه و مسأله‌دار ما را مثل پتک روی سرمان بکوبند. خب، حق هم داشتند اما من چه گناهی داشتم؟ چرا باید خطا و اشتباه دیگران را به حساب من می‌نوشتند؟

اولین جرعه چای را که نوشیدم، پدر سوزان گفت: "ما درباره خانواده شما تحقیق کردیم. می‌دونین که خانواده خیلی مهمه. اگه پسرم چند ساعت زودتر نتیجه تحقیقاتش رو می گفت این جلسه برگزار نمی‌شد".

پدرم با دلخوری گفت: "چرا حاج آقا؟ مگه ما چه عیبی داریم؟" مادر سوزان پشت چشمی نازک کرد و در حالیکه گره روسری گلدارش را سفت می کرد، گفت: "حیف که مهمون حبیب خداست اما بگین چه عیبی ندارین"؟

مادرم غرولندی کرد و گفت: "منظورتون چیه؟ همچین حرف می زنین که انگار با باند قاچاق مواد مخدر روبرو شدین!" پدر سوزان گفت: "یعنی شما نمی‌دونی ما از چی حرف می‌زنیم؟ ببینین، شما بجز این آقا پسرتون پنج تا پسر دیگه هم دارین و جالبه که همه اونا ازدواج کردن و بعد از یکی دو سال زنشون رو طلاق دادن و چهار نفرشون دوباره ازدواج کردن"!

پدرم آهی کشید و گفت: "اشتباه کردن آقا. انتخابشون اشتباه بود و خیلی زود اشتباه خودشون رو جبران کردن. طلاق بهترین راه حل بود. خود من به اونا گفتم قبل از اینکه بچه دار بشن قال قضیه رو بکنن. کجای این کار اشکال داره"؟

مادر سوزان نگاه تندی به پدرم انداخت و گفت: "وا، چه حرفا! پنج بار طبل طلاق توی خانواده تون به صدا در اومده اون وقت می پرسید چه اشکالی داره"؟!

پدر سوزان خواست چیزی بگوید که پدرم از جا برخاست و گفت: "ببین آقای محترم، برو خدا رو شکر کن که ما آدمای صبوری هستیم و گرنه این خونه رو روی سرتون خراب می کردیم".

پدر سوزان عصبانی شد و گفت: "به به، پس آقازاده‌های شما اخلاق گندشون رو از جنابعالی به ارث بردن." فریاد زدم: "بس کنین. حساب من از برادرام جداست. من دخترتون رو دوست دارم. هر تضمینی که بخواین میدم. من مرد زندگی ام".

مادر سوزان گفت: "اگه تو هم مرد زندگی باشی پدر عصبی و برادرای دمدمی مزاجت نمیذارن سرت به کار خودت گرم باشه".



می خواستیم خانه را ترک کنیم که برادر سوزان با صدای بلند گفت: "چهارده هزار سکه طلا. اگه راست می گین با این مهریه موافقت کنین"! برگشتم. پاهایم سست شد. چشمانم برقی زد و گفتم: "موافقم". "پدر محکم با آرنج به پهلویم کوبید و گفت: "پسره احمق، می دونی چهارده هزار سکه طلا یعنی چی؟ مگه عقلت رو از دست دادی؟ اگه تمام سلولهای بدن دخترشون هم از طلا باشه نمی ارزه"! سپس دستم را گرفت و به طرف در کشید. پدر سوزان در آخرین لحظه گفت: "اگه با چهارده هزار سکه موافقت کردین در خدمتتون خواهیم بود." مادرم اخمی کرد و گفت: "چه از خود راضی!" و سپس از خانه بیرون آمدیم.

توی خیابان پدر یقه‌ام را گرفت و گفت: "بدبخت، اینقدر کشته و مرده زن نباش. مردونگی رو از برادرات یاد بگیر." در حالیکه بغض کرده بودم گفتم: "واقعا متاسفم که شما اونا رو الگوی من می دونین. کار من رو همونا خراب کردن."

تا رسیدن به خانه همین طور جر و بحث می کردیم اما چه فایده؟ دیگر امیدی به ازدواج با سوزان نداشتم. روز بعد به سراغ او رفتم و گفتم: "به خدا من با برادرام فرق دارم." لبخندی زد و گفت: "می دونم اما پدر و مادر و برادرم خیلی نسبت به خانواده شما بدبین هستن. باید صبر کنی تا آبها از آسیاب بیفته. اما نمی تونم بگم چقدر باید صبر کنی، نمی دونم".

امتحانات ترم آخر را آنقدر بد دادم که مشروط شدم. طی سه چهار ماه ده کیلو لاغر شده بودم. مادرم که دلش برایم سوخته بود می گفت: "اگه حرفشون رو درباره مهریه عوض کنن پدرت رو راضی می کنم که دوباره بریم خواستگاری ".

به خانواده سوزان حق می دادم که نگران آینده دخترشان باشند. تمام اهل محل می دانستند که هیچ عروسی در خانواده ما دوام نمی آورد. دخالتهای مادرم و حمایتهای بیجای پدرم، برادرانم را زور گو و مستبد و بداخلاق بار آورده بود. به قول بقالی سر کوچه مان، طلاق در خانواده ما از نقل و نبات شیرین تر بود.

صبر کردم. سوزان چنان دلم را ربوده بود که چاره‌ای جز صبر نداشتم. درسم که تمام شد به سربازی رفتم به امید اینکه بعد به وصال او برسم اما افسوس و صد افسوس که وقتی از خدمت نظام فارغ التحصیل شدم، مرغ از قفس پریده بود. سوزان می گفت: "دیگه نتونستم مقاومت کنم. خانواده‌م خیلی بهم فشار میاوردن."

سکوت کردم. او مقصر نبود. تا کی می توانست به وعده‌های من دل خوش کند؟ برایش آرزوی خوشبختی کردم و گفتم: "دعا کن انگیزه‌ای برای ازدواج داشته باشم". تا مدتها هیچ کس حق نداشت با من حرفی از ازدواج بزند تا اینکه فکری به خاطرم رسید. گفتم: "با خواهر سوزان ازدواج می کنم"!... همه به من خندیدند. آخر خواهر سوزان فقط چهارده سال داشت. وقتی موضوع را با سوزان که درگیر کارهای عروسی‌اش بود در میان گذاشتم، مخالفت کرد و گفت: "حتی اگه ده سال هم صبر کنی محاله پدرم با ازدواج تو و خواهرم موافقت کنه. تازه این کار تو درست نیست و ممکنه زندگی مشترک من رو بهم بریزه. شوهرم می‌دونه که تو خواستگار سرسخت من بودی". وقتی همه درها را به روی خودم بسته دیدم، اعلام کردم: "به شرطی ازدواج می کنم که کسی شبیه سوزان پیدا کنم". خانواده‌ام می گفتند: "تو دیوونه شدی. مگه دختر قحطه؟ فکر کردی سوزان بهترین و زیباترین دختر دنیاست"؟!

***

سالها تند تند گذشتند... بهتر است بگویم سالها تند تند می گذرند و من هنوز بلاتکلیفم. خودم هم نمی دانم از زندگی چه می خواهم. چند دختر خوب را برایم نشان کرده‌اند اما دلم با هیچ کدام نیست و به بهانه‌های ریز و درشت از رفتن به خواستگاری شانه خالی می کنم.

احساس می کنم به جوری تحقیر شده‌ام. همه این بهانه‌ها و سختگیریها برای این است که به دیگران، خانواده‌ام و خانواده سوزان و اهالی محل و خیلیهای دیگر ثابت کنم مرد زندگی‌ام و می توانم ازدواج موفقی داشته باشم. از خدا که پنهان نیست از شما چه پنهان، گاهی با خودم می گویم نکند من هم مثل برادرانم باشم؟ نکند خانواده ما را نفرین کرده اند؟ وگرنه این همه طلاق برای چیست؟



تبریک جهان به انتخاب ایران

بسیاری از رهبران و مقامات کشورهای جهان در پیامهای جداگانه‌ای انتخاب مجدد حسن روحانی به ریاست جمهوری ایران را تبریک گفتند.

رئیس جمهور فرانسه امانوئل مکرون، اعلام کرد انتخاب دوباره رئیس جمهور روحانی این امید را تقویت می کند که دولتش توافق تاریخی ۱۴ ژوئیه ۲۰۱۵ را که حل اختلاف بر سر برنامه هسته‌ای ایران را از طریق دیپلماتیک ممکن ساخت، با جدیت اجرا کرده و گام جدیدی در روابط ایران با جامعه جهانی بر دارد.

رئیس جمهور روسیه ولادیمیر پوتین در پیام تبریک خود بر آمادگی روسیه جهت ادامه همکاری فعالانه در توسعه روابط دو کشور ایران و روسیه در حوزه‌های دوجانبه و موضوعات بین‌المللی تاکید کرد.

مسئول سیاست خارجی اتحادیه اروپا فدریکا موگرینی در پیامی در صفحه توییتر خود نوشت: ایرانیها با شور و اشتیاق در صحنه سیاسی کشورشان شرکت کردند. من به حسن روحانی رئیس جمهور ایران برای پیروزی قاطع در این انتخابات تبریک می گویم.

نخست وزیر ایتالیا پائولو جنتیلونی دقایقی پیش در پیامی توئیتری نوشت: تبریک به جناب آقای روحانی رئیس جمهور ایران برای پیروزی در انتخابات. با اطمینان از دوستی بین دو ملت و روابط بین دو کشور.

نخست وزیر هند نارندرا مودی در پیامی در صفحه توییتر خود نوشت از صمیم قلب به دوستم حسن روحانی پیروزی مجدد در انتخابات را تبریک می گویم. ایران با هدایت پویای روحانی به فتح قله‌های جدید ادامه می‌دهد. هند به تقویت رابطه قوی خود با ایران متعهد است.

رئیس جمهور چین شی جین پینگ رئیس جمهور چین روز شنبه در پیامی پیروزی حسن روحانی رئیس جمهور ایران را در انتخابات تبریک گفت.

نخست وزیر پاکستان نواز شریف در پیام تبریک خود گفت: مردم ایران با ابراز اعتماد به دکتر روحانی، او را مجدداً انتخاب کرده‌اند و این بیانگر اعتماد مردم به چشم اندازها، دیدگاهها و برنامه‌های اوست.

رئیس جمهور قزاقستان نورسلطان نظربایف با پیام تبریک به مناسبت انتخاب مجدد حسن روحانی رئیس جمهور اسلامی ایران؛ اظهار امیدواری کرد که حضور ایشان چون گذشته باعث گسترد گی روابط دو کشور ایران و قزاقستان شود.

رئیس جمهور آذربایجان در پیام "الهام علی اف" آمده است: جناب آقای روحانی انتخاب مجدد شما به عنوان رئیس جمهور جمهوری اسلامی ایران را از صمیم دل تبریک می گویم. این پیروزی در انتخابات نشانگر ایمان و اعتقاد مردم به شما و ارج نهادن به تلاشهای شما در راستای توسعه و رفاه کشور دوست و برادر جمهوری اسلامی ایران است.

رییس جمهور بلاروس الکساندر لوکاشنکو، در این پیام گفت: نتایج انتخابات به وضوح پیام حمایت قوی ایرانیان را از سیاست پیشرفته شما با هدف تحکیم جامعه، آگاهی از پتانسیل اقتصادی کشور به نفع مردم عادی و تقویت موقعیت در عرصه بین‌المللی نشان می‌دهد. بلاروس مثل همیشه سیاست مستقل داخلی و خارجی ایران را می ستاید و من امیدوارم این موفقیت بزرگ به توسعه بیش تر روابط بلاروس و ایران و تعمیق روابط دوستانه کمک کند.

پادشاه عمان سلطان قابوس بن سعید، پادشاه عمان در پیام تبریک خود به حسن روحانی نوشت: ما خواستار تقویت روابط دو جانبه و تحکیم همکاری‌های دو کشور در زمینه‌های مختلف هستیم.

لازم به ذکر است بسیاری از رهبران و مقامات کشورهای دیگر نیز انتخاب رئیس جمهور را به وی تبریک گفتند از جمله: **امیر، ولیعهد و نخست وزیر کویت، پادشاه عمان، امیر قطر، بشار اسد رئیس جمهور سوریه، حزب‌الله لبنان، رئیس جمهور و نخست وزیر افغانستان، رئیس جمهور بولیوی، رئیس جمهور و رئیس مجلس لبنان، رئیس جمهور ونزوئلا، وزرای امور خارجه آلمان و نروژ و رهبران و وزرای امور خارجه چندین کشور دیگر جهان**

رهبری یعنی هنر گوش دادن به دیگران
●ویکتور هوگو

گفتگویی خاص با خانواده مرحوم انوشیروان ارجمند

تئاتری ترین خانه دنیا را داشتیم

واژه اصیل، برازنده رویکرد و عملکرد انوشیروان ارجمند در تئاتر ایران است. هنرمندی که همواره در طول کار خود در عرصه سینما و تلویزیون و بازی در نقش‌هایی به یادماندنی در این دو رسانه پرطرفدار، همچنان یک تئاتری ماند و اصالتاً خود را بازیگر تئاتر نگه داشت. ارجمند آنقدر خودش را وقف تئاتر کرد که فرزندانش از همان ابتدای کودکی در تئاتر رشد کردند و پیش از هر چیز این حرفه را شغل خود یافتند. آنچه در ادامه می‌خوانید گفت‌وگویی با بهار ارجمند و کیهاندخت امین، فرزند و همسر انوشیروان ارجمند است. با بهار ارجمند در خصوص تربیت در خانه‌ای تئاتری و فضایی فرهنگی و همچنین کارنامه کاری خود او به عنوان یک بازیگر جوان گفت‌وگو کردیم و البته در این مصاحبت همسر انوشیروان همراه ما شد و از زندگی خود در کنار یک تئاتری اصیل گفت

شما بازیگری را در سنین کم شروع کردید و در نوجوانی جایزه بهترین بازیگر جشنواره فجر را بردید. امروز نگاهتان به شغلتان چگونه است؟

بهار ارجمند: من سالها دیدم نسبت به حرفه‌ام طور دیگری بود و الان طور دیگری است. من بازیگری را در ۵ سالگی شروع کردم و در سن ۹-۱۰ سالگی در سال ۶۹ برای اولین بار نامم در یک فیلم ثبت شد. در سال ۷۳ هم جایزه جشنواره فجر را گرفتم که همان اتفاق آرزوها و آمال مرا بزرگ، غیر قابل دسترس و غیر قابل تصور کرد. به چیزهایی فکر می‌کردم که از یک مقطعی به بعد احساس می‌کردم که هرگز به آنها نمی‌رسم. پدر و مادرم، من و برزو را طوری تربیت کرده‌اند که ما بایستی قائم به ذات از پس کارهایمان بر بیاییم، نه با پشتوانه و حمایت کسی. پشتوانه ما تربیت، مطالعه، سواد و بعدها تجربه ما بود. به همین خاطر پس از یک مقطعی که در کودکی و نوجوانی با فرازهایی مواجه شدم، این‌بار دچار یک سری فرودها شدم. آن هم به این بر می‌گشت که من به سرعت بر تجربه تئاتری‌ام افزوده شده بود و در تهران جذب گروه‌های تئاتری شده بودم و فکر می‌کردم که این اتفاق در عرصه تصویر هم برای من می‌افتد اما عرصه تصویر همیشه حکایت، ماجرا و روابط خودش را دارد. منظورم ضوابط نیست و بر روی لفظ روابط تأکید دارم. به هر حال دست به تجربیاتی زدم که فقط تجربه بود و موفقیتی به معنای راهگشا شدن همراه آن نبود. یک سری از کارها مثل سریال «ساعت شنی» هم می‌توانست باعث موفقیت من شود اما تمام پلانهای من از آن سریال حذف شد. من به آن سریال تعلق خاطر زیادی داشتم چون برایش خیلی زحمت کشیده بودم. شاید اگر پلانهای من در آن سریال پخش می‌شد، اتفاق دیگری برایم رقم می‌خورد. چند فیلم سینمایی هم بازی کردم اما در نهایت سکانسهای من در آن پخش نشد. من اگر آن زمان گزیده‌تر انتخاب می‌کردم، شاید الان فکر نمی‌کردم که ۳۰ کار انجام داده‌ام اما دارم درجا می‌زنم. آن انتخابهای اشتباه می‌توانست کمتر به روح من خنجر بزند. الان هم فکر می‌کنم که برای موفق شدن دیر نیست و روزی موفق خواهم شد. شاید زمان من در ۵۰ یا ۶۰ سالگی باشد. من امید دارم و ناامید نمی‌شوم. باید به این فکر کنم که پدرم ۵۰ سال خون و دل خورد و گاهاً حقش ضایع شد و سکوت کرد و ادامه داد تا به این جایگاه رسید.

گزیده‌کاری در کار زنده‌یاد ارجمند هم ملموس بود اما فکر نمی‌کنید که این وسواس و حساسیتی که شما الان به آن رسیده‌اید، برایتان باید جای نگرانی داشته باشد؟

بهار ارجمند: طبیعتاً این وسواس مرا نگران می‌کند. رسالت هنر چه می‌شود؟ رسالت شما به عنوان روزنامه‌نگار این است که سلیقه مخاطب عام را از نقطه الف به نقطه ب برسانید و رسالت من هم به عنوان یک بازیگر همین است. اگر سطح توقع مخاطب در حال حاضر نقطه الف است، من ترجیح می‌دهم که فعلاً نگران بمانم تا روزی که نقطه ب ایجاد شود. شاید این اتفاق هرگز هم رخ ندهد اما امید به این اتفاق و بودن این اندیشه در من، برایم مثل رسیدن به همان نقطه می‌ماند. ترجیح می‌دهم که در زمان نگرانی‌ام، بیشتر توانمندی‌های تئاتری‌ام را به کار بگیرم تا آن که دست به کارهایی بزنم که نه به لحاظ مالی مرا اغنا می‌کند نه به لحاظ هنری. گاهاً فیلمنامه‌هایی به من پیشنهاد می‌شود که من متعجب می‌مانم که هدف از ساختن چنین فیلم یا سریالی چیست؟ خوش‌بختانه تئاتر دارد بهتر به وظیفه‌اش عمل می‌کند. من به تئاترمان خیلی امیدوارم. اما تلویزیون اینطور نیست. به نظرم باید بیشترین توجه به تلویزیون شود تا سطح سلیقه آن بالا برود. هر چقدر که هنرمند به سریالهای تلویزیونی زرد نگاه کند، توقع مخاطب هم زرد می‌شود. خیلی وقتها به من می‌گویند که چرا کار نمی‌کنی؟ من نمی‌توانم بگویم که در دایره یک سری روابط نیستم و خیلی کارها را هم انجام نمی‌دهم. بعضی از کارها هم که قرار است انجام دهم، در دقیقه ۹۰ از یک پست اینستاگرامی متوجه می‌شوم که کس دیگری جایگزین من شده است. وقتی در تلویزیون هم چنین روابطی حاکم است و مشخص هم نیست که از کجا سر در می‌آورد، ترجیح می‌دهم که عقب بنشینم و اصلاً در این حوزه جایی نداشته باشم. این برایم درد است و می‌خواهم تا وقتی از این اتفاقات دردم می‌آید، وارد آن نشوم چون اینطوری بزرگ نشده‌ام. خوشبختانه من چون پشتوانه تئاتری داشتم، تئاتر را هرگز ترک نکردم و تا زمانی که شرایط اینطور باشد، همواره تئاتر کار خواهم کرد. اگر پیشنهادی هم به من ارائه نشود، خودم دست به قلم می‌شوم و کارگردانی می‌کنم ولی نمی‌گذارم این شرایط بر من مستولی شود.



شما چند بار هم جلوی پدرتان بازی کرده بودید، آن تجربه‌ها چطور بود؟

بهار ارجمند: جواب دادن به این سوال خیلی سخت است. بازی کردن جلوی پدر همان حکایت پیش قاضی ملق بازی است. این اتفاق بر روی صحنه تئاتر برای اولین بار در نمایش «سایه ماه» به نویسندگی و کارگردانی پدرم افتاده بود. آن نمایش یکی از سخت‌ترین کارهایی بود که من در حوزه تئاتر انجام دادم. «سایه ماه» نمایش سنگین و فاخری بود و ادبیاتی داشت که پدر خیلی به آن مسلط بودند. من آن نمایش را در ۱۵ سالگی بازی کردم. البته «سایه ماه» سه سال متوالی اجرا شد. البته در عرصه تصویر، غیر از سریال «نردبام آسمان» که پدرم در آن حضور داشتند، من در تله فیلم «سفر به صبح»، فیلم کوتاه «خودکشی» و فیلم سینمایی «قائده بازی» هم با پدر همبازی بودم و شاگردی ایشان را می‌کردم. ما اول فیلم «خودکشی» را با هم کار کردیم که واقعاً کار عجیبی بود. من دست و پای خودم را در بازی جلوی پدر گم می‌کردم. در

آن فیلم من باید تفنگ روی پدرم می‌کشیدم و ایشان را می‌کشتم. پدر همیشه پشت دوربین می‌ایستادند تا نگاه و بازی درست باشد، من از ایشان خواهش کردم که نایستند چون نمی‌توانستم بازی کنم. در خصوص فیلم «قائده بازی»، هم تمامی بازیگر قدر سینما در آن فیلم حضور داشتند. من همان چند سکانسی هم که بازی داشتم، باید جلوی یک سری اساتید بازی می‌کردم. آن کار واقعاً هولناک بود. یادم است که تمام صحنه‌هایی که بازی داشتم، پدرم سر ضبط نمی‌آمدند چون این را همیشه می‌خواستند به من القا کنند که مستقل باشم و نیاز به حمایت پدر نداشته باشم. بعدها متوجه می‌شدم که دورتر ایستاده‌اند و از آن دور دارند مرا نگاه می‌کنند. ما یک دعوای کوچولو هم در خود کار با هم داشتیم که خیلی از بچه‌ها می‌گفتند که عشق چشم‌های شما دو نفر را هیچ دعوایی نمی‌توانست از شما بگیرد. سریال «نردبام آسمان» سریالی بود که من، برزو و پدر در آن حضور داشتیم و روزهایی که هر سه نفر برای آن آفیش بودیم، هم برایم مثل بهشت بود و هم واقعاً نمی‌دانستم که باید چطور بازی کنم. شما وقتی مقابل استاد مطلق‌تان بازی می‌کنید، سعی می‌کنید هر آنچه که بلد هستید را روی دایره بریزید اما بیشتر اشتباه می‌کنید چون به خاطر تلاش بسیار، از آنچه که باید دور می‌شوید. پدر در نقش خودشان آنقدر حلول می‌کردند که من ایشان را نمی‌دیدم، بلکه علامه سجزی را می‌دیدم. به نظرم پدر در آن کار با چشمان‌شان یک بازیگری عجیبی کردند که از یاد نمی‌رود.

با حضور زنده‌یاد ارجمند، آموزش بازیگری در خانه شما چطور بود؟

کیهان‌دخت امین: در خانه ما به خاطر وجود همسرم، همیشه تئاتر جاری بود. زمانی که در مشهد بچه‌ها کوچک بودند، هدف انوش رساندن تئاتر خراسان به جایگاه عالی خود بود که خدا را شکر این هدف محقق شد. در خانه ما شاید بلند خواندن دیالوگ‌ها و مرور نمایشنامه‌ها، به طور ناخودآگاه خیلی روی بهار و برزو تأثیر می‌گذاشت. برزو زمانی که در خردسالی قرار بود برای اولین بار در تئاتر «بلد کشته» بازی کند، در خانه با همان دنیای کودکی خودش مثل مرشدها با یک چوب کوچک تمرین می‌کرد. تمرین از ابتدا در خون برزو بود و این علاقه بعدها با کمک پدرش تقویت شد. از وقتی که بهار هم بزرگ‌تر شد، برزو و بهار با همدیگر مکمل شدند و با هم تمرین می‌کردند. برزو و بهار خیلی به هم کمک می‌کردند و مشاوره می‌دادند. زمانی که بهار در رشته تئاتر قبول شده بود، برزو به بهار گفت که به نظرم رشته دومت که فلسفه است را بخوان چون پدر هر چه که راجع به تئاتر بوده را به ما یاد داده است. بهار هم همین انتخاب را کرد چون حرف برزو کاملاً درست بود. من صبح‌ها که در دفتر کار می‌کردم، انوشیروان در خانه بود چون ایشان بعدازظهرها به اداره تئاتر می‌رفت. من بعدازظهر که به خانه بر می‌گشتم، از بهم ریختگی خانه متوجه می‌شدم که بچه‌ها چقدر با پدرشان تمرین تئاتر کرده‌اند. همسرم اصرار داشت که بچه‌ها ابتدا تحصیلات عالی خود را بگذارنند و بعد خودشان انتخاب کنند که می‌خواهند تئاتر کار کنند یا نه. خدا را شکر هر دو هم این مسیر را انتخاب کردند و موفق شدند.

آقای ارجمند چقدر نسبت به بازی‌های فرزندان‌شان اظهار نظر می‌کردند؟

کیهان‌دخت امین: خیلی زیاد. فکر می‌کنم که سخت‌ترین نگاه برای بچه‌ها نگاه پدرشان بود.

بهار ارجمند: من یادم می‌آید که پدر هر تئاتری که می‌خواستند کار کنند، من و برزو تمام دیالوگ‌های آن را حفظ بودیم و گاهاً هم نقش‌های آن را برای خودمان بازی می‌کردیم. حتی این اتفاق هم می‌افتاد که اگر کسی سر تمرین دیالوگ‌اش را فراموش می‌کرد، ما دیالوگ را به خاطرش می‌آوردیم. من همیشه حس می‌کردم که روی صحنه تئاتر خوشبخت‌ترین آدم روی زمین هستم. حقیقتاً چه مادر و چه پدرم، مصرانه به تحصیلات



اهمیت می‌دادند. البته تئاتر مادر همه رشته‌ها است و در آن باید از همه رشته‌ها سرچشمه داشت. دوستانی که کار تئاتری می‌کنند، اگر از موسیقی ندانند اصلاً نمی‌توانند کار کنند. موسیقی پایه و اساس تمام هنرها است. موسیقی در خانواده پدری و مادری من وجود همیشگی داشته و خدا را شکر من با موسیقی بزرگ شده‌ام. الان دارم سعی می‌کنم که اندک بضاعتی که در موسیقی دارم را دوباره به کار بگیرم. حالا هم خوشحالم از این که در خانه‌ای بزرگ شدم که در آن تفکر و عشق، جاری و ساری بود. این دو نعمت را خانواده به من و برزو القا کرد. من نمی‌دانم که چقدر توانستم از آن استفاده کنم اما امیدوارم که یک روزی بتوانم هر دوی‌شان را به کار بگیرم.

خانم ارجمند چطور شد که تصمیم گرفتید فلسفه بخوانید؟

بهار ارجمند: خدا را شکر خانواده دست مرا برای انتخاب رشته در مقطع دبیرستان باز گذاشت. من به شدت گرایشم به سمت ادبیات بود. البته دلم می‌خواست به هنرستان بروم و تئاتر بخوانم اما در مشهد چنین امکانی وجود نداشت. بنابراین ادبیات را انتخاب کردم که به شدت به آن علاقه‌مند بودم. شاید این علاقه به ادبیات و شعر، ارثیه پدرم بود. پدر متناسب سن من سفارش می‌کردند که چه کتاب‌هایی را بخوانم. همه شعرا مورد علاقه پدر بودند و ایشان با اشعار همه آن‌ها زندگی می‌کردند. پدر وقتی می‌خواستند چیزی را برای کسی بگویند، ابتدا در موردش یک شعر می‌خواندند و بعد در مورد آن صحبت می‌کردند. این رفتار برای من از بچگی جذابیت داشت. به همین خاطر خیلی زود با حضرت لسان‌الغیب ارتباط برقرار کردم و اشعار حافظ، خیام و فردوسی را حفظ کردم. عشق و علاقه من به فلسفه هم به خاطر نگاه پدر به این مقوله بود. همان زمان دیدم که فلسفه و تئاتر چقدر به همدیگر می‌آیند. بنابراین شروع کردم به خواندن فلسفه. پس از آن دیگر بین من و پدر بحث‌های فلسفی شکل می‌گرفت و ایشان در این خصوص مرا راهنمایی می‌کرد.

پدرم از نظر فلسفی، در خانه برای من یک سقراط بود. من ایشان را این شکلی می‌دیدم. پدر هر زمانی که تصمیم می‌گرفتند وارد کتابخانه شوند و کتاب بخوانند، حس می‌کردم که وارد معبد دلفی شده‌اند چون دیگر از جهان برون می‌شدند و چیزی نمی‌شنیدند. من آن حس را ساعت‌ها نگاه می‌کردم.

چندی پس از درگذشت زنده‌یاد ارجمند، تماشاخانه‌ای خصوصی در مشهد به نام ایشان مزین شد. از گشایش این تماشاخانه برای‌مان بگویید.

بهار ارجمند: آرزوی قلبی خانواده ما این بود که یک تماشاخانه‌ای داشته باشیم به نام تماشاخانه انوشیروان ارجمند. می‌دانستیم که تحقق این آرزو حالا حالاها امکان‌پذیر نیست اما حدوداً ۴۰ روز از سفر آسمانی پدر گذشته بود که از مشهد با ما تماس گرفتند و گفتند که در این جا یک تماشاخانه به نام انوشیروان ارجمند تأسیس شده است. ما متوجه شدیم که یک مهربانویی به نام خانم فهیمه نبوی و همسرشان جناب عادل توکلی با سرمایه شخصی خودشان، بدون این که حتی یک بار پدر را از نزدیک دیده باشند، تماشاخانه‌ای را با نام انوشیروان ارجمند تأسیس کرده‌اند که سر در آن با عکس پدر مزین شده است. این تماشاخانه امروز به جای دیگری منتقل شده و وسعت پیدا کرده است. من تاکنون برای این تماشاخانه کاری نکرده‌ام اما تا جایی که در توانم باشد و تا روزی که زنده هستم، هر کمکی به لحاظ فرهنگی از دستم بر بیاید به این تماشاخانه خواهم کرد. من، برزو و مادر، صمیمانه و از ته دل و جان از گروه تئاتر پستو، تماشاخانه پستو و تماشاخانه انوشیروان ارجمند متشکر هستیم.

عقیده خود را در عملکردتان پیاده کنید
● امرسون

هفت هنر

مطالبات فرهنگی از دولت جدید روحانی

کارنامه فرهنگی دولت اول روحانی، دست‌کم به نظر هنرمندان، روزنامه‌نگاران و نویسندگان موفق نبوده است. گرچه دولت یازدهم کوشید با اهل فرهنگ وارد تعامل شود، اما محدودیت‌ها، ممنوعیت‌ها و مشکلات در این حوزه هم‌چنان ادامه داشت.حسن روحانی در نخستین پیام خود پس از پیروزی در انتخابات اعلام کرد که خود را "ملزم" به پیگیری و تحقق مطالبات مردم و حامیانش می‌داند. در دوران مبارزه انتخاباتی به گونه‌ای چشمگیر هزاران هنرمند، نویسنده و اهل فرهنگ با انتشار بیانیه‌های مختلف و با ذکر نام خود از روحانی حمایت کردند. تحلیل گران سیاسی یکی از دلایل پیروزی قاطع روحانی در انتخابات ریاست جمهوری را تلاقی مطالبات گروه‌ها و قشرهای مختلف با وعده‌ها و سیاست‌های روحانی ارزیابی می‌کنند. در حوزه فرهنگ و هنر به‌رغم تلاش‌های دولت اول روحانی، دستاوردها محدود بود.روحانی پیش از پیروزی در انتخابات گفته بود که برای انجام برخی از کارها "بازوان توانایی" نداشته و با حمایت بیشتر مردم امکان چانه‌زنی او نیز در آینده بیشتر می‌شود. حال دستیابی به این وضعیت دیگر آرزو نیست. روحانی از حمایت بیش از ۲۳/۵ میلیون رای‌دهنده برخوردار است.

جلوگیری از برگزاری کنسرت‌ها

نگاهی به چهار سال گذشته نشان می‌دهد که سرایندگان و نوازندگان با مشکلات و محدودیت‌های گوناگونی مواجه بودند. جلوگیری از برگزاری کنسرت‌های موسیقی نه تنها برای هنرمندان، بلکه برای علاقمندان هنر نیز غیرقابل قبول بود. روزنامه وقایع اتفاقیه در گزارش یک‌شنبه خود (۳۱ اردیبهشت/ ۲۱ مه) به شماری از این محدودیت‌ها برای هنرمندان اشاره کرده است. در این گزارش تصریح شده که در چهار سال گذشته "آنقدر در شهرستان‌ها کنسرت لغو شد که عددش از دست خارج شده است."

برای نمونه می‌توان به لغو کنسرت شهرام ناظری در نیشابور، فرزاد فرزین در ایلام، گروه لیان در شیراز، همایون شجریان در تالار وزارت کشور، سالار عقیلی در مشهد، علیرضا قربانی در مشهد و سیروان خسروی در شیراز اشاره کرد. در بسیاری از این کنسرت‌ها به دلیل حضور همسرایان و همنوازان زن، گروه‌های موسیقی نتوانستند به روی صحنه بروند. این کنسرت‌ها همگی دارای مجوزهای قانونی بودند، اما به دلیل تصمیم برخی از مقامات قضایی، مسئولان محلی یا گروه‌های "فشار" از اجرای کنسرت‌ها جلوگیری شد. در گزارش "وقایع اتفاقیه" به نقل از حسین علیزاده آمده است: «در گذشته زنان فقط در چند شهر اجازه حضور به روی صحنه را نداشتند اما در حال حاضر تقریبا همه شهرها دارند هماهنگ می‌شوند که در گروه، نوازنده و همخوان زن نباشد.»

در اغلب موارد دولت روحانی و وزارت ارشاد مسئول جلوگیری از این برنامه‌های موسیقی نبوده‌اند، اما تلاشی نیز برای جلوگیری از مداخله نهادها و افراد "خودسر" و غیر مسئول انجام نداده‌اند.

فیلم‌های ممنوعه

در عرصه فیلم و کتاب نیز مشکلات و محدودیت‌ها کم نبوده است. برخی از فیلم‌ها در دوره دولت یازدهم امکان اکران نیافتند. فیلم‌هایی نظیر "عصبانی نیستم"، "آشغال‌های دوست‌داشتنی" و "ارادتمند: نازنین، بهاره، تینا" نمونه‌هایی هستند که به سینماهای کشور راه نیافتند. این فیلم‌ها همگی دارای مجوز دولتی بودند ولی به دلایل نامعلومی از سوی دولت اکرانشان ممنوع شد. بدون تردید کسانی وزارت ارشاد را در تنگنا قرار دادند، اما با استناد به ده‌ها نامه و گفت‌وگوهای اعتراضی از سوی هنرمندان، می‌توان گفت که سینماگران "عقب‌نشینی" دولت روحانی را نمی‌پذیرند.

حوزه نشر و کتاب

خشاریار دیهیمی، مترجم و منتقد سرشناس ایرانی در گفت‌وگویی با خبرگزاری ایلنا در روز یکشنبه (۳۱ اردیبهشت/ ۲۱ مه) تاکید کرد که "مطالبه اهل فرهنگ، مطالبه‌ای مستمر، دائمی و همیشگی" است. دیهیمی از روحانی خواست که با تشکیل دولت دوازدهم، رویکردی جدید نسبت به مسایل فرهنگی اتخاذ کند. یکی از مهم‌ترین مطالبات در این زمینه واگذاری امور فرهنگی به خود اهل فرهنگ است. دیهیمی در این مصاحبه گفت: «واقعیت این است که اهل فرهنگ صاحب و مالک اصلی این خانه هستند و مدیران و وزیران وغیره فقط می‌توانند امور اداری مسائل مربوط به فرهنگ را بر عهده بگیرند. این موضوع را باید همه دوستان قبول کنند که اهل فرهنگ صاحب خانه فرهنگ هستند و فرهنگ یک امر خلاقه است و بحث تولید فرهنگی است.»

دیهیمی در بخشی دیگر از این گفت‌وگو به تخصیص بودجه به "نهادهای فرهنگی موازی دولت" پرداخت؛ نهادهایی که گرچه از بودجه کشور بهره‌مند می‌شوند، اما اصولاً خارج از نظارت و ضوابط دولتی کار خود را پیش می‌برند. دیهیمی افزود: «امیدوار هستم حالا که مشکلات اقتصادی کمی کم‌تر شده و مسائل سیاسی با رای قاطع مردم خیلی از این پس کمتر و کمتر خواهد شد، دولت دوازدهم در مجموع یک نگاه فرهنگی به مسائل اتخاذ کند و ارتقای فرهنگ و اخلاق و بینش مردم را در دستور کار داشته باشد.»

اصغر فرهادی جشنواره کن ۲۰۱۷ را افتتاح کرد

اصغر فرهادی با سخنانی کوتاه هفتادمین دوره جشنواره بین‌المللی فیلم کن را رسما افتتاح کرد. فرهادی با حضور روی سن جشنواره فیلم کن به زبان انگلیسی گفت: به هفتادمین جشنواره فیلم کن خوش آمدید، جایی که فرهنگ‌ها با احترام متقابل با یکدیگر به زبان سینما گفتگو می‌کنند. برای شما ۱۲ روز سرشار از شور و شوق گفتگو و لحظات به یاد ماندنی آرزو می کنم. ۱۲ روز برای کشف فیلم‌هایی که شما را به فکر درباره شرایط انسانی امروز وامی‌دارد. به هفتادمین جشنواره فیلم کن خوش آمدید.

«لی لی رز پاپ» فرزند ۱۹ ساله «جانی دپ» بازیگر معروف هالیوودی نیز به عنوان نماد جوانی در کنار اصغر فرهادی برای افتتاح رسمی جشنواره کن حضور داشت. فیلم «فروشنده» ساخته اصغر فرهادی سال گذشته دو جایزه بهترین فیلمنامه و بهترین بازیگر مرد (شهاب حسینی) را از جشنواره معتبر کن را کسب کرد. هفتادمین جشنواره فیلم کن از تاریخ ۱۷ تا ۲۸ می (۲۷ اردیبهشت تا ۷ خرداد) در کن فرانسه برگزار می‌شود و امسال «پدرو آلمادوار» ریاست هیئت داوران بخش رقابتی را بر عهده دارد.



ستارگانی اهل خیریه

استورمزی



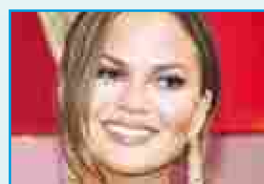
خواننده سرشناس بریتانیایی هفته گذشته با کار سخاوتمندانه‌ای که کرد، مورد توجه رسانه‌ها قرار گرفت؛ او بعد از آن که متوجه شد یک دانشجوی آکسفورد برای آنکه بتواند به هاروارد برود، پول لازم دارد، تصمیم گرفت به او کمک کند. **فیونا آسیدو**، دانشجوی دانشگاه آکسفورد، برای جمع کردن پولی که لازم داشت، به سراغ یکی از سایتهایی رفت که به شما امکان می‌دهند برای جمع کردن پولی که لازم دارید، کارزار به راه بیندازید. با باز کردن حساب کاربری در این سایتها شما می‌توانید درباره کاری که برایش پول لازم دارید، توضیح دهید و از دیگران بخواهید که به شما کمک مالی کنند. فیونا در این سایت نوشت که برای رفتن به هاروارد ۱۲ هزار پوند لازم دارد. یکی از دوستان او در یک توییت خطاب به استورمزی، از او خواست که به فیونا کمک کند و می‌توانید حدس بزنید که این خواننده چه کرد: همان روز ۹ هزار پوند به فیونا کمک کرد. فیونا می‌گوید: "سورئال بود. یک شوک لحظه‌ای بود. باورم نمی‌شد. هنوز تحت‌تاثیر کاری هستم که او انجام داد." استورمزی تنها چهره سرشناسی نیست که برای کمک به هوادارانش دست به جیب می‌شود.

نیکی میناژ



کمتر از یک ماه پیش، نیکی میناژ در توییتر مسابقه‌ای به راه انداخت و گفت که برنده مسابقه را از هر کشوری در دنیا که باشد، به آمریکا می‌برد تا در لاس وگاس مهمان او باشد. دلیل این کارش چه بود؟ صرفا چون "پول کافی درمیارم". در جواب، یکی از طرفدارانش در توییتر از او پرسید: "یعنی می‌خوای پول شهریه منو بدی؟" البته که نیکی میناژ پول را داد. او توییت کرد: "پولش را می‌دهم اگر نشان دهید که A (بالاترین نمره در ارزیابی تحصیلی مدارس و دانشگاه‌ها) گرفته‌اید و من هم بتوانم تایید آن را از محل تحصیل شما بگیرم." او اضافه کرد: "چه کسی می‌خواهد وارد چنین مسابقه‌ای شود؟ جدی می‌گویم. لازم است رقابت را رسماً به راه بیندازم؟" نیکی میناژ بقیه روزش را صرف جواب دادن به حدود ۳۰ توییت دیگر کرد با این وعده که شهریه، قرض و وام چند نفر را می‌پردازد یا چیزی را که لازم دارند، برایشان می‌خرد. او از این افراد خواست که اطلاعات حساب بانکی‌شان را برایش بفرستند و اضافه کرد که یکی دو ماه دیگر دوباره کار مشابهی می‌کند.

کریسی تیگن



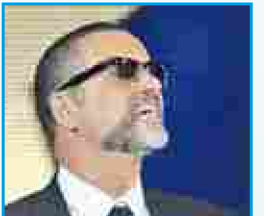
ماه قبل، **مرسدس ادنی** برای جمع کردن پولی که برای ثبت‌نام در یک آکادمی زیبایی لازم داشت، کارزاری اینترنتی به راه انداخت. شهریه آکادمی ۵ هزار و ۹۹۵ دلار بود. اندکی بعد، یعنی وقتی که کمی بیش از ۳۰۰ دلار از این پول جمع شده بود، کریسی تیگن، مدل سرشناس و مجری برنامه‌های سرگرم‌کننده، متوجه این کارزار شد و تصمیم گرفت بقیه پول، یعنی حدود ۵ هزار و ۶۰۵ دلار باقیمانده را بپردازد. او در یک پیام نوشت: "برای مدتی طولانی ناظر شور و اشتیاق برای این کار بودم و خیلی هیجان زده‌ام که شاهد تحقق این رویای تو باشم." مرسدس با انتشار رسید ثبت‌نام خود نوشته است: "همه شب گریه کرده‌ام. امروز صبح موقع پرداخت پیش‌قسط ثبت‌نامم هم گریه می‌کردم. مدت‌ها بود که تا این حد خوشحال نبوده‌ام."

تیلور سوئیفت



تیلور را شاید بتوان ملکه کارهای خیریه دانست. او برای خیلی از طرفدارانش همانند یک مادرخوانده جادویی بوده است؛ قسط دانشجویی آنها را پرداخت کرده، آنها را با فرستادن هدیه‌های کریسمس غافلگیر کرده، به‌طور غیرمنتظره به مهمانی‌های قبل و بعد از عروسی آنها رفته و برای ملاقات با آنها وقت گذاشته است. یکبار یکی از هوادارانش که دختری یازده ساله بود، نتوانست به کنسرت تیلور سوئیفت برود، چون مجبور شده بود برای درمان سرطان خون در بیمارستان باشد. واکنش این خواننده چه بود؟ ۵۰ هزار دلار به این دختر کمک کرد. یکبار دیگر، بعد از مرگ یکی از هوادارانش در یک تصادف ۵ هزار دلار برای تامین هزینه تدفین او کمک کرد. البته تیلور سوئیفت فقط هوای طرفدارانش را ندارد. سال قبل و بعد از خرابی‌های ناشی از سیل در لوئیزیانا یک میلیون دلار به آسیب‌دیدگان کمک کرد.

جورج مایکل



جورج مایکل با چندین خیریه بزرگ کار می‌کرد، از جمله حق امتیاز تعدادی از آهنگهایش را به چند خیریه فعال در زمینه مقابله با قحطی در اتیوپی، اچ آی وی و کمک به کودکان بخشیده بود. در عین حال، به طور مخفیانه هم به خیلی‌ها کمک کرده بود و ماجراهای مربوط به چند مورد از بذل و بخشش‌های سخاوتمندانه‌اش کمی بعد از مرگ او منتشر شد. از جمله یک زوج گفت که وقتی برای تامین هزینه لقاح مصنوعی خود درمانده بودند، او ۱۵ هزار پوند به آنها کمک کرد. یک نفر هم گفت که وقتی دانشجوی پرستاری بود و به عنوان پیشخدمت کار می‌کرد، جورج مایکل پنج هزار دلار برای پرداخت قرضهایش به او کمک کرده است. همچنین بعد از مرگ جورج مایکل معلوم شد که او به طور ناشناس در یک مرکز کمک به بی‌خانمان‌ها کار می‌کرده است.

ساندرا بولاک



اسوند پترسون ۸۶ ساله سالها در هتل بورلی‌هیلز کار کرده بود، اما ماه قبل مشخص شد که او بی‌خانمان شده است و گاه برای سه یا چهار روز غذایی برای خوردن ندارد، در نتیجه کارزاری اینترنتی به راه افتاد تا برایش پول جمع کنند. وقتی ساندرا بولاک، هنرپیشه سرشناس هالیوود متوجه ماجرا شد، پنج هزار دلار به این کارزار کمک کرد و در یک پیام خطاب به اسوند نوشت: "همه‌چیز درست خواهد شد." براساس تازه‌ترین خبرها، اسوند الان یک خانه جدید پیدا کرده است و پول به اندازه‌ای جمع شده است که هزینه اجاره خانه او را تا یک سال تامین می‌کند.

کالین فارل



در سال ۲۰۰۷ میلادی وقتی کالین فارل برای شرکت در یک جشنواره فیلم در تورنتو بود، ۲ هزار و ۱۰۰ دلار به یک مرد بی‌خانمان کمک کرد؛ او را به خرید برد، برایش لباس و کیسه خواب خرید و به او پول کافی داد تا بتواند یک اتاق اجاره کند.

اسرار تمام زشتیها در خانه‌ای است و کلید آن دروغ است

● امام حسن عسگری(ع)



غروب **حسن** به همسرش **مینو** پیامک داد که امشب مهمان دارند. مینو پرسید: "امشب؟ چرا از قبل خبر ندادی؟ مهمونمون کیه؟" حسن کوتاه نوشت: "برادرم و زنش و پسر بزرگش."

و توضیح نداد که چطور شده که بعد از ده سال قطع رابطه با خانواده برادرش، یکهو قرار شده امشب مهمان آنها باشند. او در چهار سالی که با حسن ازدواج کرده بود، فهمیده بود حسن به دلایلی که دوست ندارد آنها را باز کند، ده سال پیش با کل خانواده پدر و مادری خودش قطع رابطه کرده بود. مینو زن کنجکاوی بود ولی عاقل هم بود و هرگز از حسن نمی‌پرسید چه اتفاقی افتاد که با آنها کات کرده. او حسن را خوب می‌شناخت و می‌دانست اهل قایم کردن نیست ومردی برونگراست واگر لازم باشد، حتماً درباره مسائلش حرف می‌زند و حالا که از خاندانش و دوری از آنها چیزی نمی‌گوید، بهتر بود مینو هم چیزی نپرسد. این قطع ارتباط برای مینو هم خوب بود چون به هرحال دور بودن از قوم شوهر مزایایی داشت. مینو حتی درباره ازدواج قبلی حسن هم چیزی نمی‌پرسید و فقط می‌دانست که ده سال پیش وقتی که دخترش میترا چهار سالش بود، از زنش جدا شده و میترا را هم پیش خودش آورده. رابطه مینو و میترا خوب بود و هرچه میترا بزرگتر می‌شد، با نامادری‌اش صمیمی‌تر می‌شد و حالا که چهارده ساله شده بود، رفتارش با مینو کاملاً دوستانه بود اگر هم مشکل کوچکی پیش می‌آمد، حسن که دکترای روانشناسی داشت، راههایی پیشنهاد می‌کرد و گره‌های عصبی آنها را باز می‌کرد. مینو به دانش و تجربه حسن اعتقاد کامل داشت.

وقتی که مینو شنید امشب چه مهمانهایی دارد، او و میترا با سرعت خانه را مرتب کردند. شیرینی و میوه‌هایی را که در یخچال بودند، روی میز چیدند. بعداز آن مینو چند پیمانه برنج خیساند و سراغ فریزر رفت. سریعترین غذا خوراک مرغ بود. هویج و پیاز و گوجه و سیب‌زمینی هم فتّ و فراوان داشتند. حسن مرد ولخرجی بود و اگر مینو می‌گفت: سر راهت لطفاً یه قوطی رب کوچیک و نیم کیلو خیار بگیر... حسن دو قوطی رب بزرگ و دو کیلو خیار می‌خرید برای همین بود که همیشه از همه چیز داشتند و برای آشپزی و پذیرایی لنگ نمی‌ماندند. وقتی که حسن و مهمانهایش آمدند، مینو کارهایش را تقریباً انجام داده بود و می‌توانست کنار مهمانها بنشیند. او زنی سریع و دقیق بود و در کارهای خانه و اداره‌اش به سرعت مشهور بود.

اولین بار بود که مینو و میترا با حسام و ثریا و پسرشان فریدون آشنا می‌شدند. ثریا زنی خونگرم و مبادی آداب بود. او تا سال پیش معاون یکی از شرکتهای وارداتی صادراتی دولتی بود اما به دلیلی که حسن و دیگران از آن خبر نداشتند، اخراج شد و به دلیلی که آن هم معلوم نشد، دیگر نتوانست یا نخواست جایی استخدام شود. حسام هم مردی خونگرم ولی بدون‌اعتماد به‌نفس بود. او هم تا سال پیش مهندس ارشد پتروشیمی بود ولی ناگهان خود را بازخرید کرد و ظاهر آ یک سال بود که شغل نداشت. آنها دو پسر دیگر داشتند که هر دو از سال پیش برای ادامه تحصیل به ترکیه رفته بودند. کسی از رشته تحصیلی آن دو خبری نداشت. حسام که فرزند بزرگ خانواده بود، هوش خوبی نداشت و دیپلمش را به زور گرفت. چند ماه پس از دیپلم دیررس به سربازی رفت اما فرار کرد و پیش خانواده‌اش برگشت که در شهری مرزی زندگی می‌کردند. او هم شاغل نبود ولی خوب خرج می‌کرد. در اینستاگرامش پُستهایی می‌گذاشت که نشان می‌داد زیاد به ییلاق و کوه و دریا و جنگل می‌رود. بااینکه سرباز فراری بود و حق نداشت از کشور خارج شود، عکسهایی از خودش و برادرانش که در ترکیه بودند، منتشر می‌کرد. از کامنت‌های دوستانش می‌شد حدس زد که از مسیرهای فرعی و کوه و کمر از مرز رد می‌شود. از بچگی پسری شیطان و بازیگوش بود. پدرش او را با کتک به مدرسه می‌برد و عصر با کتک سر درسش می‌نشاند. مینو و میترا از این اسرار خبر نداشتند اما حسن در جریان کارهای خانواده برادر بزرگش بود ولی چیزی بروز نمی‌داد. حسن به این سه نفر مشکوک بود و با آنها محتاطانه رفتار می‌کرد و اگر در تله تعارف گیر نکرده بود، میل نداشت آنها را به خانه دعوت کند.

وقتی که مهمانان آمدند و مراسم سلام احوالپرسی و روبوسی تمام شد و نشستند، مینو به آشپزخانه رفت تا بستنی بیاورد. در آنجا مثل کسی که به کمک نیاز دارد، با لبخند و عذرخواهانه حسن را صدا کرد. حسن که آمد، مینو آهسته پرسید: "تا کی می‌مونن؟"... حسن گفت: "نمی‌دونم. اگه هنوز اخلاق سابقشونو داشته باشن، سرزده میان و خبر هم نمیدن که تا کی می‌مونن... فرصت که شد، از حسام می‌پرسم." ...مینو گفت: "اینجوری خوب نیست. منم اگه می‌خوام بدونم تا کی می‌مونن، واسه اینه که تکلیفم رو بدونم و خودمو واسه پذیرایی آماده کنم." ...حسن ظرفهای بستنی را پر کرد و اضافه‌اش را در فریزر گذاشت و سینی بستنی را به هال برد. کمی بعد مینو هم آمد و به فریدون گفت: "عزیزم شما بهتره روی اون مبل بشینی تا من اینجا بشینم که به اوپن نزدیکتره."

واو را از کنار میترا بلند کرد و خودش کنار دخترش نشست. نگاه کوتاهی هم به حسن انداخت.

پس از پذیرایی و شام و میوه و شیرینی، مینو و میترا اتاق کار حسن را جمع و جور کردند و برای مهمانها بستر خواب آماده کردند. بعد میترا پدرش را صدا زد. حسن آمد و به مینو گفت: "دستت درد نکنه. به زحمت افتادی." میترا گفت: "بابا منم کمک کردم." حسن گفت: "دست تو هم درد نکنه برو آب معدنی و سه تا لیوان یه بار مصرف بیار بذار کنار مهمونامون."

این مهمانی برای مینو و حسن سخت و خسته کننده بود چون هر دو کارمند بودند و مثل کارمندهای دیگر صبح می‌رفتند و عصر خسته و کم‌شارژ به خانه برمی‌گشتند. میترا هم صبح به دبیرستان می‌رفت و دو ساعت قبل از مادرش به خانه می‌رسید. آن شب مینو به همسرش گفت: "بهتره میترا بعد از مدرسه بیاد محل کارم تا با هم بیایم خونه." حسن گفت: "این روزا امتحان داره و بهش فشار میاد." مینو گفت: "دلم نمی‌خواد روی حرفت حرف بزنم ولی دلم شور میزنه و نمی‌تونم میترا رو با اونا تنها بذارم." ...حسن کمی خاموش ماند و گفت: "باشه!" ...و آخرین چراغ را خاموش کرد و خانه و اهالی‌اش به خواب رفتند.

وقتی که ستاره سحری طلوع کرد و شباهنگ آخرین بانگش را سر داد، فریدون بیدار شد. کمی گوش خواباند و مثل دود بلند شد و بی‌صدا به آشپزخانه رفت. سری به قابلمه روی گاز زد و نور موبایلش را به قابلمه تاباند. چیز مهمی در آن نبود. سراغ یخچال رفت. یکی از ظرفها را بیرون آورد. ناهار فردای میترا و مینو بود. فریدون بیشتر از نیمی از آن خورد و ظرف را سر جایش گذاشت. بعد چند قُلپ گنده نکتار انبه سر کشید و یخچال را بست. در هال چشمش به کیف مینو افتاد. درش را باز کرد. زیر نور موبایل مقداری اسکناس دهی و پنجی به او چشمک زدند. دست فریدون به کیف لغزید و پولها را برداشت و به جای خودش برگشت و دراز کشید. پدرش پلکی باز کرد و پرسید کجا رفته بودی؟ فریدون با خنده گفت رفته بودم مراسم عزاداری. پدرش گفت: "اگه عزاداریه چرا صداش نمیاد؟" فریدون گفت: "این از اون مجالسی هست که فرداصداش درمیاد!"... و پلک بست و گفت شب به‌خیر!

پیش‌بینی فریدون درست بود چون صبح، یک ساعت بعد از اینکه مینو سمت محل کارش رفت، به حسن زنگ زد و خبر داد که پنجاه تومان از پولهایش غیب شده‌اند. حسن گفت: "نگران نباش پیدا میشه." بعدازظهر هم وقتی که میترا به محل کار مادرش رفت و خواستند ناهار بخورند، مینو متوجه شد ناهارشان خورده شده. عصبی شد و از بیرون سفارش غذا داد بعد به حسن تلفن کرد: "فقط پولهام غیب نشده. ناهار من و میترا هم غارت شده. سابقه نداشته تو خونه‌مون جن داشته باشیم." حسن گفت: "شاید حسام یا فریدون نصفه شب گشنه شدن و رفتن سر یخچال. قبلاً از این عادتا داشتن."

مینو بحث نکرد ولی به فکر رفت.

عصر مینو و میترا به خانه برگشتند. ثریا و حسام خانه نبودند. فریدون در آشپزخانه بود و یک ماهی‌تابه بزرگ پر از املت جلوش بود. سینک ظرفشویی از ظرف پر شده بود. فریدون برای آنها دست تکان داد و گفت: "بفرمایین املتِ خودم‌پزا!"... او به جای قاشق یک چاقوی بزرگ آشپزخانه دستش گرفته بود. با چاقو روی نان املت گذاشت و یک لقمه اندازه سر گربه در دهانش چپاند. مینو تُرش کرد و رفت به اتاقی که مهمانان دیشب در آن خوابیده بودند. رختخوابها ولو بودند. از شواهد معلوم بود که در همان اتاق و روی تکه‌ای روزنامه صبحانه خورده و ظرفها و خورده ریزها را جمع نکرده بودند. از اتاق بیرون آمد و به میترا که هنوز در آشپزخانه ایستاده بود، گفت: "چرا هنوز اینجایی؟ برو تو اتاقت!" و به فریدون گفت: "دیشب تو از ظرف ناهار من خوردی؟" فریدون با دهان پر گفت: "من از شامی که دیشب خوردیم تا حالا فقط همین املت رو خوردم. چطور مگه؟ نکنه عموحسن شبگردی و شبخوری داره!" و خندید و از دهنش چیزهایی پرت شد. مینو اخم کرد و گفت: "فکر کنم بهتره آدم با دهن پر حرف نزنه!" فریدون خندید و گفت: "زن‌عمو خانم به شکر اینکه زندگی بهت سخت نگرفته، تو هم سخت نگیرا!" مینو پرسید: "منظورت چیه؟" فریدون با چاقو لقمه‌ای دیگر برداشت و گفت: "سخت نگرفته دیگه! مفت مفت صاحب یه شوهر پولدار شدی و افسارشو آسون گرفتی دستت." و لقمه را در دهان گذاشت. مینو گفت: "فکر نمی‌کنی داری بی‌ادبانه حرف می‌زنی؟" فریدون لقمه را قورت داد و گفت: "رنجیدی زن‌عمو؟ نرنج دنیا دو روزه."

مینو خیلی عصبی بود. چند بار نفس عمیق کشید و به اتاق میترا رفت. میترا پرسید طوری شده؟ مینو گفت شماره باباتو بگیر! میترا گفت چشم و شماره را گرفت. مینو با صدای آهسته ولی پر از خشم گفت: "این فریدون خیلی بی‌ادبه." حسن گفت: "می‌دونم. خیلی هم عذر می‌خوام که تو رو تو این وضعیت انداختم." مینو گفت: "من تا مرز انفجار به اندازه یه تار مو فاصله دارم. هر جا هستی، زود زود بیا خونه." حسن گفت: "توی راهم. بیست دقیقه دیگه میرسم. برو دوش آب ولرم بگیر. ده دقیقه زیر آب باش و پلک ببند."

مینو پیشنهاد او را پذیرفت و به میترا گفت: "من میرم دوش می‌گیرم. توی اتاقت می‌مونی و تا من نیومدم، بیرون نمیای." میترا گفت: "وا..! مامان چرا اینجوری می‌کنی؟" مینو گفت: "به حرفم گوش کن. بابات که اومد، خودش برات توضیح میده. خیالم راحت باشه که درو قفل می‌کنی و تا من نیومدم بازش نمی‌کنی؟" میترا گفت باشه.

همینکه مینو شیر حمام را باز کرد، فریدون درِ اتاق میترا را باز کرد: "یه خورده حوصله داریَ به من قرض بدی؟ حوصله‌م سر رفته."...میترا گفت: "یه خورده داشتم دادم به گدا اولی!" فریدون خندید و گفت: "ایول! حال کردیم با حرفت. معلومه از اونایی هستی که با هر کی که باشی محاله حوصله‌ش سر بره." میترا گفت: "خر شدم... حالا راستشو بگو دیشب تو ناهار من و مامانم رو خوردی؟" فریدون گفت: "به کسی نگی ها! آره من خوردم. این تن بمیره بیا آشپزخونه تا من املت بخورم، تو هم از خودت بگی. خدائیش اگه می‌دونستم عموحسن یه دختری به نازی تو داره، زودتر از اینا میومدم دست بوسش."

میترا که تا آن روز از آنگونه سخنان نشنیده بود، قلبش صدا کرد و دنبال او رفت. فریدون پشت میز نشست. میترا کنارش ایستاد. فریدون با چاقو لقمه‌ای برداشت و آن را طرف دهان میترا برد و گفت: "هواپیما اومد اومد باز کن فرودگاه رو." میترا سرش را کنار کشید و خندید و گفت: "خیلی شیطونی!" تکه‌ای از املت روی پیراهنش ریخت و جیغ دلنشین او را در آورد: "خیلی لوسی ببین پیرهنم رو چکار کردی؟" فریدون گفت: "معذرت!"...فریدون لقمه بزرگی به چاه دهانش سرنگون کرد و صدای گاو در آورد. میترا خندید و گفت: "لقمه به این بزرگی رو خوردی؟ بابا تو دیگه کی هستی!" فریدون نوک چاقو را پر از املت کرد و دوباره بازی "هواپیما اومد" را تکرار کرد. میترا می‌خواست چیزی بگوید ولی خنده امانش نمی‌داد و هی خم و راست می‌شد. فریدون هم چاقو را عقب جلو می‌برد. از قدیم گفته‌اند با وسایل خطرناک شوخی نکنید. انگار فریدون و میترا این را نشنیده بودند و در یکی از ریسه‌های خنده و جلو عقب رفتن هواپیما، پای میترا سُر خورد و چاقو گلویش را درید. میترا افتاد و خون بیرون زد. فریدون شتابان چاقو را انداخت و دستهایش را شست و پیراهنش را عوض کرد. در این مدت میترا هنوز زنده بود ولی آخرین خُرخُرش را هم کرد و با چشمهای از حدقه بیرون زده‌اش به خواب مرگ رفت. وقتی که مینو از حمام بیرون آمد، فریدون داشت دسته چاقو را پاک می‌کرد. مینو به اتاق میترا چشم انداخت و دید باز است. تند به آن سو رفت. میترا نبود. صدایش کرد. فریدون با چاقو پیش او آمد و با لحنی خیلی خشن به مینو گفت: "این چاقو رو از من بگیر. مینو بی‌اختیار آن را گرفت و پرسید: "میترا کو؟ تیغه این چاقو چرا خونیه؟" صدای در زدن آمد. فریدون دوید و در را باز کرد. پدر و مادرش بودند. صدای خودش را نگران و ترسان کرد و گفت: "باید فرار کنیم. زن‌عمو مینو دیوونه شده. میترا رو هم کشت!" مینو با چاقو سمت در دوید. فریدون پدر و مادرش را سمت بیرون هل داد و هر سه بیرون رفتند بعد در را محکم بست و دستگیره‌اش را گرفت تا مینو نتواند آن را باز کند ولی مینو به آشپزخانه رفته بود و با دیدن جسد میترا فریادی کشید و از هوش رفت.

***

پدر فریدون به پلیس خبر داد. نیم ساعت بعد کاراگاه نوبخت و گروهش آنجا بودند. حسن که چند دقیقه بعد از قتل رسیده بود، اشک می‌ریخت و اختیارش با خودش نبود. مینو گاهی به هوش می‌آمد و جیغی می‌کشید و باز از حال می‌رفت. ثریا و فریدون به

بقیه در صفحه ۶۵

پاسخ معمای نقشه‌های مالیخولیایی یک جنایتکاری بیمار

نکته مهم این است که خانم رجبی گفت یه نفر از پشت به سرش زد و بیهوش شد بنابراین نمی‌توانسته مهاجم را ببیند ولی وقتی که وارد خانه صفدر شد، به او حمله کرد و گفت همین بود که بچه را دزدید. بین جوابهای درست قرعه‌کشی شد و اسم فروزان قشنگ‌زاده با تلفن ۳۰۵۳(۰۰۰)۰۹۱۳ از کدام شهر؟ بیرون آمد. یادگاری اطلاعات هفتگی که نشانه هوش اوست، مبارکش باشد.

بی‌شهامت کسی است که در جایی که باید اعتراف کند، خاموش بنشیند

● آبراهام لینکلن

گزارش فصل

عکسها: محمد ذبیحیان

رنج برنج

فصل بهار یک روز تعطیل همراه برنج کاران خطه سرسبز لنگرود، تولیدکنندگان مرغوب‌ترین نوع برنج کشور ساعت ۸ صبح وقتی آماده سازی برنج آغاز می‌شود



کودپاشی برای تولید مرغوب‌تر چند روز قبل از نشا



رنج کاشت برنج از نمای نزدیک



حرکت و بردن وسایل کار به سر جالیز



خزانه کاشت مرحله اولیه برنج



با امید به لطف خدا نشا آغاز می‌شود



شخم زدن توسط ماشین به جای گاو



انتقال بخشی از نشا از خزانه به مزرعه برنج



حالا دیگر اینجا محل مناسبی برای زندگی لاک پشتهای آبی نیست



نوعی آفت موجود در مزرعه

خوابگزار: مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خوابها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲- دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.
دوستانی که خواب خود را تلگرام می‌کنند، لطفاً مشخصات خود را کامل بنویسند و مطمئن باشند که خوابها به نوبت در مجله چاپ می‌شود.




خواب ماهی‌ها

پریدخت کاشانی، ۴۲ ساله، مجرد، شاغل، سراب

پنج ماه پیش خواستگاری آمد که از من پنج سال بزرگتر است و او هم مثل من به دلیل مشکلات و موانعی هنوز ازدواج نکرده است. موضوع خواستگاری در جریان است. وقتی به خواستگاری آمدند، شب خواب آب گل آلود دیدم. بعد آب زلال شد و یک ماهی قرمز نمایان شد.
سه هفته بعد از خواستگاری خواب دیدم پشت خانه ما آقایی با بچه‌ای آمد. بچه گفت دیدم که مامان رو کشتی. آن آقا بچه را کشت و خواست خواهرم را بکشد. من فرار کردم. مرا دنبال کرد. به دریا رسیدم و نجات پیدا کردم. دریای شمال بود. قرار بود من و خواستگارم عقد کنیم اما پدرم فوت کرد و عقد عقب افتاد. سه هفته بعد از فوت پدرم خواب دیدم کنار آبگیری هستم که ماهی داشت. به کسی گفتم برایم ماهی سفید بگیرد. یک ماهی سیاه گرفت که مرده بود. آن ماهی را لب آب انداختم. زنده شد و رفت. خوشحال شدم بعد گفتم من ماهی سفید می‌خواستم. برایم ماهی سفید و براق گرفت.
خواستگارم مرد مهربان و صبور و خوبی است. کمی نگرانم که آیا من که دختر مستقلی هستم، می‌توانم به او تکیه کنم؟ ضمناً آنها معتقدند پس از چهلم مرحوم پدرم عقد کنیم.

تعبیر: در خواب اول، آن آب گل آلود نماد شناخت کمی است که از خواستگار داشته‌اید و مردد بودید که قبول کنید یا نه. بعد آن آب زلال می‌شود یعنی ناخودآگاهتان به شما پیام می‌دهد که خواستگار مثل ماهی قرمزی است که آبش گل آلود است. که ضمناً نماد شرایط زندگی او هم هست. خواب اول اشاره می‌کند که از شرایط زندگی او چندان دلخوش نیستید. در خواب دوم آن بچه نماد کسی یا مسائلی است که حقیقت را برای شما روشن می‌کند. اما آن حقیقت ساخته باورها و ترسهای شماست و غیر حقیقی است. شما از ازدواج و از جنس مرد واهمه دارید. شاید کمی بدبین هم شده‌اید. آن بچه دارد بیان می‌کند که شوهرها افرادی سنگدل و آسیب رسان هستند و چون این فکری است که در ذهن شماست، در ادامه خواب او می‌خواهد خواهر شما را بکشد اما قصدش کشتن شماست (آسیب زدن). فرار از ساحل به سوی دریا کاری برعکس است و این نشان می‌دهد که هیجان و تلاطم ازدواج برای شما کششی دارد که می‌توانید برخی از کاستی‌های خواستگار را ندید بگیرید. خواب سوم پس از فوت پدر است. اینجا برای شما شاید تضاد ایجاد شده باشد: از یک طرف پدر را دوست دارید و فقدانش رنجی بزرگ است، از طرف دیگر، مرگ ایشان مهمترین برنامه زندگی شما و خواستگار را به هم ریخته و عقب انداخته. آن ماهی‌های سفید و زیبا تصور و ایده‌آلی است که از ازدواج دارید. آن ماهی سیاه، نماد پدر شماست. رها کردن ماهی و زنده شدنش، نماد رهایی شما از اندوه مرگ پدر است که کار بسیار خوبی است و اگر امکانش بود که روح پدر گرامیتان با شما حرف بزند، اولین پیشنهادش این بود که غم نخور و شاد باش.
پیشنهاد می‌کنم اگر جنبه‌های مهم خواستگار را سنجیده‌اید و مشکلی ندیده‌اید، تعلل نکنید و اگر از نظر رسم و رسوم خاندان خودتان اشکالی ندارد که پس از چهلم عقد کنید، بگویید مبارک است. مراسم عقد و عروسی را هم نه آسان بگیرید که بگویند نه چک زدیم نه چونه عروسو بردیم به خونه، و نه سخت بگیرید که بگویند عروس جهان گرچه در حد حسن است/ ز حد می‌برد شیوه دلربایی.






تقصیری در کودکی

آقای الف. میم، ۸۳ ساله، بیوه، بازنشسته، تهران

من بیمارم و شاید تا وقتی که تعبیر خوابم چاپ شود، تمام کرده باشم. از وقتی که فهمیده‌ام دکترها جوابم کرده‌اند، سه بار است خواب ترسناکی می‌بینم: من مرده‌ام اما اطرافم را می‌بینم و می‌شنوم. مرا به غسالخانه می‌برند. کسی که مرا غسل می‌دهد، آشناست ولی نمی‌دانم کیست. هر چه مرا می‌شویند، پوستم سیاه و بدشکل می‌شود. آخرش غسل را رها می‌کند و مرا در کفن می‌پیچد. پارچه کفن همین که به بدنم می‌خورد، سیاه می‌شود. بعد مرا سمت قبرم می‌برد. گورم خیلی تنگ است و مرا به زور در قبر جا می‌دهد و به جای فاتحه یا هر دعایی می‌گوید: نشناختی؟ سعیدم... بعد با وحشت بیدار می‌شوم.

سؤال: کسی را به اسم سعید می‌شناسید؟ **جواب:** چندین نفر را می‌شناسم که اسم آنها سعید است. با همه آنها هم تماس گرفته‌ام تا اگر حقی به گردنم دارند، جبران کنم ولی همگی از من رضایت دارند.
سؤال: به خیلی قدیمتر بروید. مثلاً دوران مدرسه. **جواب:** باید فکر کنم تا یادم بیاید. بعداً زنگ می‌زنم... اگر یادتان نیست، پس چیز مهمی نبوده چون اگر در حق کسی ظلمی کرده باشید، فراموشتان نمی‌شود. **گفت:** "یادم اومد. یادم اومد. **دبستان که بودم، همکلاسی داشتم به اسم سعدی که بهش می‌گفتیم سعید. یه بار سر لجبازی بهش تهمت زدم. پدرشو به مدرسه صدا کردن. بعد پدرش خیلی کتکش زد. من دیگه نرسیدم حقیقت رو بگم.**"

تعبیر: ریشه خواب شما پیدا شد. شما آدم خوبی هستید و در عمرتان کسی را آزار نداده‌اید اما آن شیطنت کودکانه در ناخودآگاه شما ثبت شده و از درون شما را ناراحت می‌کند. چند دهه است که آن کار کودکانه در ناخودآگاه شما پنهان بوده و حالا که بیمار شده‌اید، به دلیل خصلت خوبی که دارید، لایه‌های پنهان ناخودآگاه شما باز شده و فقط همین یک مورد را پیدا کرده و دارد به شما می‌گوید با این گناه و تقصیر چه خواهی کرد؟ جوابش ساده است: شما دبستانی بوده‌اید و وجدان و منطق و عقل شما رشد نکرده بوده و ما انتظار نداریم کار بدی نکرده باشید. بر کودکان بازخواستی نیست و مطمئن باشید خداوند که دانای مطلق و دادگر مطلق است، آن تقصیر را به کودکی شما خواهد بخشید. دعا می‌کنم از دارو خانه الهی به شما شفا عطا شود.

اگر فرصتها پشت در خانه شما نمی‌آیند، در دیگری بسازید • میلتون برل

علی کیانی موحد

پرافتخارترین کوهنورد ایران

تنها ده دقیقه تمام جهان زیر پایم است

عظیم قیچی ساز هیمالیانورد متولد ۱۳۶۰ در تبریز ، تاکنون موفق شده به ۱۳ قله از ۱۴ قله بالای ۸۰۰۰ متر درجهان صعود کند. وی در سال ۱۳۹۴ در تلاش برای فتح آخرین قله بالای ۸۰۰۰ متر به نام لوتسه به علت وقوع زلزله و برخی اتفاقات موفق نشد و حدود دو هفته پیش راهی کشور نپال شد و در آستانه پیوستن نخستین کوه نورد ایرانی به باشگاه هشت هزاری های جهان قرار گرفت. قله لوتسه با ۸۵۱۶ متر ارتفاع چهارمین قله مرتفع جهان است. در حال حاضر در دنیا ۳۴ نفر عضو باشگاه ۸ هزار متری ها هستند که در بین آنها ۱۵ نفر بدون کپسول اکسیژن صعود کرده اند و عظیم قیچی ساز با صعود روز جمعه به این قله توانست شانزدهمین نفری باشد که بدون کپسول اکسیژن توانسته این کار بزرگ را انجام دهد. پیش از این گفتگوی اختصاصی با این کوهنورد جسور داشتیم و حال گفتگوی تکمیلی تری را که قبل از اعزام با او داشتیم را با هم مرور می کنیم.



چه شد که کوهنورد شدید؟

تقریباًاز زمان کودکی باورزش آشناشده وبادوچرخه سواری شروع کردم و رفته رفته با کوهپیمایی آشنا شدم و در محیط کوهستان با دوستان و همنوردانم که گرانبهاترین وارزشمندترین داشته هایم هستند آشناشده‌ام که مرا بیشتر به ورزش کوهنوردی آشنا کرده اند و همواره مشوقم بوده اند.

کوهنوردی واقعاً چه لذتی دارد؟

لذت کوهنوردی قابل وصف نیست و در افراد می تواند متفاوت می باشد . در زمان کوهنوردی و فعالیت ، جسم در زحمت و مشقت است ولی روحاً لذت خواهی برد و هر چقدر سنگینی و دشواری کار بیشتر باشد لذت کوهنوردی نیز بیشتر می باشد . چنانچه معمولا سالهای سال از آن به عنوان خاطره خوش برای دوستان و خانواده تعریف خواهی کرد و به خود افتخار خواهی کرد که من از عهده این کار دشوار بر آمده ام .

کدامیک از قللی را که فتح کرده ای برایت جذابتر بوده است ؟

تمامی قللی که صعود کرده ام برایم جذاب و لذت بخش بوده اند و چنانچه گفتم هر چقدر دشواری صعود به قله بیشتر باشد لذت آن نیز بیشتر خواهد بود . صعود به قله آنا پورنا - ماکالو صعود های پر افتخار ملی و به یاد ماندنی هستند و فکر نمی کنم دوباره بتوانم به آنها صعود کنم چون واقعا خیلی خطرناک هستند!

صعود بدون اکسیژن هم داشتی در این خصوص هم توضیح بدهید.

تمامی صعود های بنده بدون استفاده از کپسول اکسیژن مکمل بوده است و این نشانگر تجربه ، تمرین و توان بدنی صعود کننده می باشد که می تواند در ارتفاع بالای هشت هزار متری که به منطقه مرگ معروف است بدون استفاده از کپسول اکسیژن صعود کند . چون در ارتفاع بالای ۸ هزار متری غلظت اکسیژن یک سوم شرایط عادی است که سنگینی و خطرات خاص خود را دارد

شما سال قبل سیزدهمین صعود بالای هشت هزار متر را انجام دادید ولی پس از آن نارضایتی زیادی در رفتارهایتان به چشم می‌خورد، چرا؟

واقعیت این است که سیزدهمین صعود من بهار امسال بود که بعد از برگشتن به ایران مصاحبه‌ای کردم و گفتم وزیر ورزش ورزشکار خود را نمی‌شناسد. من تا به حال ۱۳ صعود بالای هشت هزار متر را انجام دادم که وزارت ورزش هیچ نقشی در آن نداشت. همه صعودهای خودم را از طریق شهر خودم و حمایت‌های اسپانسرها انجام دادم. یک موضوعی را به شما بگویم همه ورزشکاران قبل از رفتن به خارج از کشور به دنبال مجوز شورای برون مرزی هستند تا بتوانند از آن استفاده جانبی را ببرند. من هم به دنبال تحصیلات تکمیلی خودم برای دانشگاه بوده‌ام ولی هرچه تلاش می کنم به جایی نمی‌رسم. من مقطع کارشناسی را تمام کردم و می‌خواهم ادامه تحصیل دهم ولی در این مدت ۵ بار به وزارت ورزش رفتم اما هیچ وقت نتیجه‌ای نگرفتم و گفتند باید از طریق قانونی یعنی از طریق فدراسیون کوهنوردی اقدام کنم تا شاید برایم کاری انجام دهند.



واقعا خواسته مالی از وزارت ورزش ندارید و تنها به دنبال ادامه تحصیلات هستید؟

فقط خواستم من را معرفی کنند تا بتوانم ادامه تحصیل بدهم. کوهنوردی ورزش مدال آور نیست و در آن معادل سازی صورت می گیرد. به طوری که صعود به اورست معادل کسب مدال در بازی‌های آسیایی و المپیک محسوب می‌شود اما این کار را متاسفانه برایم انجام نمی‌دهند. نمی‌دانم ادامه تحصیل من چه مشکلی را ایجاد می کند که ۶ ماه است منتظر پاسخ دوستان هستم؟ مگر یک نفر که در شهرستان زندگی می کند چقدر می‌تواند از کار و زندگی‌اش بزند منتظر پاسخ بماند. هر چقدر تلاش می کنم مدام می گویند منتظر دستور وزیر یا معاون وزیر هستیم ولی آخر سر هیچ اتفاقی رخ نمی‌دهد.

در این مدت بالاترین مقامی که از وزارت به شما فرصت ملاقات داد چه کسی بود؟

تنها دفتر امور مشترک فدراسیون‌ها بوده که بارها رفتم. هر وقت دنبال ملاقات با وزیر یا معاون وزیر بودم فقط بین طبقات مرا بالا و پایین فرستادند. من از تبریز به تهران می آیم تا دنبال کارهایم باشم اما نمی‌توانم که زندگی‌ام را رها کنم و فقط منتظر بمانم تا شاید کاری برایم انجام دهند. به من گفتند فدراسیون اقدام کند تا پیگیری کنیم ولی باز هم هیچ خبری نیست.

پاداش‌هایی که به قهرمانان تعلق می گیرد را به شما هم پرداخت کرده‌اند؟

ببینید من فقط برای ادامه تحصیل دارم تلاش می‌کنم نه چیز دیگر. اگر می‌خواهند به ورزشکار پاداشی بدهند با منت این کار را نکنند. در زمان احمدی‌نژاد خاطرم است سال ۸۹ قرار بود به خاطر عناوینی که کسب کردیم به ما پاداش تعلق گیرد که سه سال بعد آنها را پرداخت کردند ولی سکه‌ها را به قیمت سه سال قبل آن به ما پرداخت کردند. حالا هم که یک جور دیگر با ما برخورد می کنند. من آن مصوبه را دارم که تایید کردند به ورزشکاران قهرمان چه تسهیلاتی تعلق می گیرد ولی پیگیر این کار نیستم حالا هم دست من از همه جا کوتاه شده

فقط کلاغ‌ها بالا می‌آیند و حتی تا ارتفاع هفت هزار و ۵۰۰ متری نیز ما را دنبال می‌کنند تا بتوانند از غذای ما بدزدند این کلاغ‌ها از کلاغ‌های معمولی بزرگ‌ترند و اگر غذا را خوب پوشش ندهیم آنها را می‌برند و حتی من دیدم با نوک منقار خودشان آنچنان به کنسرو ضربه می‌زنند که آن را باز می‌کنند و از داخل آن می‌خورند...

است.

هزینه زیادی در این مدت تقبل کرده‌اید؟

- برای هر صعود تقریبا ۲۰ هزار دلار هزینه شده است که ۲۰ تا ۳۰ درصد را از این پول را خودم پرداخت می‌کنم و بقیه را شهرداری تبریز و دیگر شرکتها به من کمک کردند. من دوست دارم این کار را تمام کنم. یک دوستی به من گفت من پول می‌دهم تا این کار تمام شود ولی این پول را به تو نمی‌دهم بلکه این پول را پرداخت می‌کنم تا این کار به نام ایران ثبت شود. در تمام مدت جوایزی که به ما داده بودند را فروختم تا هزینه سفر بعدی‌ام را جور کنم که آن هم به قدری ناچیز بود که شاید تنها ۲۰ تا ۳۰ درصد از کل هزینه‌های سفر بعد من را تامین می‌کرد.

از اولین صعود ۸ هزار متری خاطره ای دارید؟

- کوهنوردی خیلی جدی است مثل بقیه ورزش‌ها نیست که مثلا گل بخوری فرصت جبران داشته باشی. گل خوردن در کوهنوردی مساوی است با مرگ و حادثه جبران ناپذیر. من در تمام مدت نزدیک به ۱۰ نفر از همنوردانم را از دست دادم. یک چیز دیگر هم به شما بگویم تا حالا نشده که من برای صعود به قله دوبار تلاش کنم و همه قله‌ها را در همان بار اول فتح کردم خوشحالم که به اینجا رسیدم. دوستانی مثل اوراز، امیری، خانم بهرامی و ... داشتم که متاسفانه جان خود را از دست دادند. شاید من خوش شانس هستم که اینجا نشستم و با شما صحبت می‌کنم.

تا حالا سقوط از قله هم داشتید؟

سقوط کردن به طور حتم بخشی از آن به خستگی بر می‌گردد وقتی دو همنورد با هم به ارتفاع می‌روند اگر یک نفر از آنها صددرصد انرژی‌اش تمام شود شک نکنید نفر بعدی نهایتا ۵ درصد از انرژی‌اش باقی مانده باشد برای همین نمی‌شود به همدیگر موقع سقوط کمک کرد. ما به هنگام صعود همطناب نمی‌شویم تا اگر کسی پرت شد بقیه را با خودش به پایین نکشد. هر کس نسبت به توانایی خودش انتظار صعود دارد البته شاید در برخی موارد همطناب شویم تا به هم کمک کنیم. ولی هیچ وقت نمی‌توانیم پیش بینی کنیم چه زمانی اکسیژن به مغزتان نمی‌رسد و چشمتان سیاهی می‌رود تا در یک لحظه به پایین پرت شوید. معمولاً وقتی کسی سقوط می‌کند دیگر کاری از دست بقیه ساخته نیست.

از این اتفاقات وحشت ندارید؟



نه. به این موضوع فکر نکردم ولی گاهاً اتفاقاتی رخ می‌دهد که اصلاً قابل پیش بینی نیست. ما یک بار از صعود به قله هشت هزار متری برمی گشتیم که به کمپ ۴ رسیدیم ولی آنجا استراحت نکردیم و گفتیم باز هم پایین‌تر برویم تا در یک مکان دیگر چادر بزنیم. ما چادر زدیم و خواب بودیم ساعت دقیقا ۴ صبح بود که به یک باره صدای وحشتناکی آمد و همه را ده‌ها متر پایین‌تر پرت کرد. در واقع همه زیر بهمن دفن شده بودیم. من تا نیم ساعت گیج بودم و فقط توانستم کیسه خواب خودم را پاره کنم تا خودم را نجات دهم. به زور خودم را از برف بیرون کشیدم و هر جا را که نگاه می‌کردم فقط برف و بهمن بود. تصورش را بکنید آن موقع شب همه چیز شما زیر برف دفن شده باشد حتی نمی‌دانید کفش شما کجاست؟ با هزار زحمت گشتیم و وسایل را یک به یک پیدا کردیم البته یک کفش را تا فردا طول کشید پیدا کنیم و با آن وضعیت آرام آرام به سمت پایین حرکت کنیم. همان بهمن کل کمپ ۴ را با خودش برده بود و ۱۱ نفر را کشت اگر ما تا غروب همان روز در کمپ ۴ مانده بودیم الان دیگر اینجا نبودم. اینها اتفاقاتی است که در کوه رخ می‌دهد و هیچ کاری از دست کسی ساخته نیست شاید در آن منطقه ۳۰ سال بود که بهمن این چنینی نیامده بود ولی یک



دفعه همه چیز را از بین برد.

برای صعود چند هفته‌ای مشکل تغذیه ندارید؟

ما قبل از اینکه از ایران خارج شویم با شرکتهایی در آنجا قرارداد می‌بندیم تا تغذیه ما را تا کمپ اصلی تامین کند. در واقع آنها امکانات هم ارائه می‌دهند و خدمه تا کمپ اصلی شما را حمایت می‌کنند اما پس از آن مجبوریم با خودمان کنسرو و سوپ آماده ببریم. در کل کار سختی است چون ما باید به هر کمپ که می‌رویم بارگذاری کنیم و دوباره برگردیم کمپ پایین که وسایل خود را به کمپ بالا انتقال دهیم این رفت و برگشت در هر کمپ تکرار می‌شود تا از کمپ ۴ به سمت قله حمله کنیم یک زمانی هم پیش می‌آید که به خاطر بارش برف و باران تا یک هفته و ۱۰ روز صبر می‌کنیم تا ببینیم چه زمانی برای صعود بهتر است. ما حتی مجبور هستیم در چادرهای یک در یک و با گرم کردن آب استحمام را انجام دهیم آن هم در شرایطی که همه جا پوشیده از برف و یخ بوده و چند درجه زیر صفر است.

وقتی به اورست صعود کردید و در بالاترین نقطه کره زمین ایستاده بودید چه احساسی داشتید؟

اورست را همراه با بانوان ایرانی که صعود کرده بودند فتح کردیم. در واقع در سال ۸۴ بود که در قالب تیم ملی به اورست رفتیم. اورست بلندترین نقطه جهان است ولی به نظر من دیگر قله‌های هشت هزار متری جهان خطرناکتر از اورست هستند و صعود به آنها سنگین‌تر و خطرناکتر است البته من نمی‌گویم صعود به اورست راحت است اما چون علاقمندان زیادی دارد امکانات خوبی برای آن فراهم کردند. البته چه اورست چه دیگر قله‌ها حس خوشحالی به آدم می‌دهد بگذار راحت بگویم وقتی کسی به آنجا می‌رسد ممکن است از خوشحالی گریه کند در آن لحظه هیچ کاری ارادی نیست و غرق در شادی هستیم اما کوهنوردان با تجربه همیشه می‌گویند صعود به چنین قله‌ای تنها ۳۰ درصد کار است و بقیه مشکلات به هنگام برگشت شروع می‌شود چون که خیلی‌ها برای رسیدن به این قله صددرصد انرژی خودشان را می‌گذارند و دیگر انرژی زیادی برای بازگشت باقی نمی‌ماند برای همین است که خیلی از کوهنوردان به هنگام بازگشت دچار حادثه می‌شوند.

وقتی به قله رسیدید چه مدت آنجا می‌مانید؟

نهایتا ۱۰ تا ۱۵ دقیقه بیشتر آنجا نمی‌مانیم آن هم برای اثبات صددرصدی صعود خودمان به قله چون مجبوریم آنجا فیلم و عکس بگیریم تا بتوانیم آن را به ثبت برسانیم اما خیلی وقتها ممکن است هوا ابری و برفی باشد به خاطر همین کار سخت تر می‌شود. در همین صعود اخیر من به شیشاپانگما خیلی ها می‌پرسیدند که چطور تنهایی به قله رسیدی. من زمانی که به قله رسیدم شرایط جوی مساعد نبود و ۴۵ دقیقه تک و تنها در آنجا ماندم تا هوا باز شود و بتوانم عکس و فیلم بگیرم تا آن را ثبت کنم.

بقیه در صفحه ۶۱

در زندگی همه چیز داد گر انه نیست، بهتر است با این حقیقت کنار بیایید ● بیل گیتس

نقد ورزشی

دایی و جوانگرایی اصولی در سایپا

باشگاه سایپا روی اصولی صحیح در حال جذب بازیکن نه برای امسال که برای سالهای آینده است. سایپا حتی قبل از اینکه مربی نامدارش لیست بدهد طی چند روز اخیر این بازیکنان را خریداری کرده است: **میلاد بیگدلی** کاپیتان تیم جوانان تیم شهر قدس ۱۸ ساله، **مهدی بیات** مهاجم تیم کاپیتان عرش، **محمد خدابنده لو** هافبک طراح هفده ساله، هافبک ۱۸ ساله تیم جوانان تهران، **مهدی قائدی** بازیکن ۱۸ ساله و پدیده لیگ دسته اول. این بازیکنان همگی فصلی مشترک دارند و آن سن و سال آنهاست. در واقع به نظر می رسد سایپا نه تنها قول مساعد به دایی برای تدارکات مطلوب برای سال آینده داده بلکه سالهای بعد از آن را هم در حال مهندسی کردن است. این خرید ها شاید امروز به چشم نیایند و کسی هم آنها را نه دیده باشد و نه بشناسد اما آینده ای بسیار نزدیک را خواهند ساخت.

یکی از مواردی که فوتبال ایران یاد گرفته است برنامه ریزی و مدیریت است. در واقع مربیگری در فوتبال دیگر برنامه ریزی خرید بازیکن یا کوچینگ کنار زمین نیست بلکه مدیریت و برنامه ریزی است برای سالهای آینده. سایپا در روزهایی که همه در حال خرید بمب هستند در حال خرید بازیکنانی جوان، گمنام و جویای نام است که در سالهای آینده سازنده های ارزان، آموزش دیده و موثر خواهند بود. از سوی دیگر خود علی دایی هم مربی است که از جوان ها بهتر از دیگر مربیان استفاده می کند و دید خوبی در این زمینه دارد و بازیکنان زیادی را از رده جوانان و امید طی سالهای اخیر به فوتبال ایران معرفی کرده است.



در هر صورت چه سایپا توان مدیریتی این را داشته باشد که با دایی موفقیت خوبی در لیگ برتر به دست آورد و چه نداشته باشد و با دایی به توفیق نرسد، فرقی نمی کند. آن بخش از این باشگاه که در حال خرید بهترین بازیکنان جوان ایران است، کارش را درست انجام می دهد و روی خط درست قدم بر می دارد. سایپا با فرکی نتوانست امسال نتایج خوبی به دست آورد شاید با دایی هم نتواند که در اینصورت باید معایب را برطرف کند اما این بخش کار را فوق العاده انجام داده است. این همان کاری است که نفت تهران هم آن را به درستی انجام داد و با وجود بی صاحب بودن و بی پول بودنش در دو سال اخیر عالی بازی کرد و حتی امسال جام هم گرفت. تیمی که بدون پول می تواند قهرمان جام حذفی ایران شود قطعا نان کارهایی را می خورد که سالها قبل انجام داده است و نفت یکی از این تیمها بود، تیمی که جدای از نیمکت فنی اش در بخشی دیگر از باشگاه دنبال استعداد های جوان می رفت این همان کاری است که باشگاه های بزرگ دنیا انجام داده اند و بدون توجه به مربی تیم اصول باشگاه را مهندسی می کنند.

بحران عجیب در پرسپولیس



اوضاع در پرسپولیس به ظاهر چندان بد نیست، تیم برانکو با ثبت چندین رکورد قهرمان لیگ برتر شده و حالا برای رسیدن به دور سوم لیگ قهرمانان هم شانس زیادی دارد. هرچند بازیکنان پرسپولیس پیش از پایان لیگ، چند روز برای دریافت مطالبات خود اعتصاب کردند اما مدیریت پرسپولیس تا امروز به بیشتر بازیکنان و اعضای کادرفنی این تیم ۸۰ درصد از کل قراردادشان را هم پرداخت کرده و این یکی از بالاترین پرداختی‌ها در میان باشگاه های لیگ برتری در فصل اخیر محسوب می‌شود.

این ظاهر ماجرا بود. در عمل اما نگرانی‌های زیادی وجود دارد. نگرانی‌هایی که که اگر هرچه سریعتر با ورود وزارت ورزش برطرف نشود، می‌تواند پرسپولیس را دوباره به روزهای تلخش برگرداند. در اوایل زمستان ۹۵ زمانی که سلطانی‌فر به عنوان وزیر جدید ورزش مشغول به کار شد، شایعه برکناری طاهری یا جدایی اش از مدیریت پرسپولیس به دلیل ماجرای بازنشستگی قوت گرفت. در آن زمان وزیر ورزش به موقع به ماجرا ورود کرد و با اعلام حمایت قاطع از طاهری و اعلام اینکه «برای طاهری حکم مشاور وزیر صادر می‌شود تا هیچ مشکلی برای ادامه مدیریت پرسپولیس نداشته باشد» آرامش را به پرسپولیس برگرداند. تصمیمی که در موفقیت پرسپولیس هم نقش ویژه داشت. حالا چند روز پس از پایان فصل ۹۵-۹۶ فوتبال ایران، در حالی که برانکو یک فصل دیگر با پرسپولیس قرارداد دارد، به جای اینکه اوضاع این باشگاه آرام و امیدوار کننده باشد، نگرانی در بخشهای مختلف پرسپولیس شدت گرفته است. یکی از مهمترین سیگنال‌های منفی هم مربوط می شود به تماسی که با مدیران پرسپولیس پس از رسمی شدن توافق منشا و شجاع خلیل‌زاده با این تیم گرفته شد. در این تماس از سوی برخی نزدیکان وزیر ورزش، به مدیران پرسپولیس اعلام شده که فعلاً باید در مورد ادامه ثبت قراردادها با بازیکنان جدید دست نگه دارید. مجموعه این اتفاقات طاهری را نگران کرده و سرپرست باشگاه پرسپولیس به نزدیکان خود گفته «با این شرایط نمی‌توانم زیاد برای پرسپولیس مفید باشم.» در واقع ادامه این جریان که از سوی وزیر اعلام شود که طاهری با قدرت به کارش ادامه خواهد داد، دیگر برای آرام ماندن شرایط در پرسپولیس کافی نیست. این اتفاق باید عملاً رخ دهد. مثلاً حکم مشاوره وزیر برای طاهری صادر شود و وزیر ورزش و سرپرست باشگاه پرسپولیس در یک جلسه رسمی روبروی هم بنشینند و ادامه حضور طاهری در پرسپولیس رسمی و قطعی شود.

برانکو به ایران برمی گردد؟

هرچند در اواخر فصل اخیر مدیریت پرسپولیس و برانکو با هم در چند نوبت تنش پیدا کردند اما برانکو هم ترجیح می‌دهد طاهری در پرسپولیس بماند. برانکو در هفته‌های اخیر از خود طاهری و نزدیکانش درباره سرنوشت مدیریت پرسپولیس سوال می‌کند. برانکو نگران است که با جدایی طاهری، شرایط باثبات پرسپولیس کاملاً از بین برود و معلوم نیست مدیر بعدی چه کسی باشد و کار کردن با او برای برانکو سخت باشد یا آسان. درواقع مسئله اصلاً محدود به شخص طاهری نیست. برانکو که بارها اعلام کرده هدفش رساندن پرسپولیس به فینال لیگ قهرمانان آسیاست، این روزها به جدایی از پرسپولیس هم فکر می کند. شاید بندهایی در قرارداد برانکو هست که اجرا نشدن برخی جزئیات یا دریافت نکردن بخشی از مطالباتش به او اجازه دهد که برای فصل آینده در پرسولیس کار نکند.

بهترین تیم را قربانی نکنید

این شرایط همه را یاد روزهای تلخ پرسپولیس پس از قهرمانی لیگ با افشین قطبی می‌اندازد. فقط چند روز پس از آن قهرمانی، حبیب کاشانی برکنار شد و افشین قطبی ایران را ترک کرد و احتمال ادامه حضور در پرسپولیس را منتفی می‌دانست، تا اینکه دو هفته قبل از آغاز فصل جدید، از طرف وزارت ورزش با قطبی تماس برقرار شد و پس از چندین جلسه مذاکره تلفنی او را به تهران و پرسپولیس برگرداندند. پرسپولیس تمرینات پیش فصل خود را خیلی دیر و در فاصله فقط چند روز به فصل جدید آغاز کرد و مجموعه عوامل باعث شد قطبی نتواند موفقیتش با پرسپولیس را تکرار کند. این روزها هم برانکو و طاهری باید برنامه اردوی خود برای تمرینات پیش فصل را مشخص کنند و تکلیف نقل وانتقالات تیم هرچه سریعتر مشخص شود، نه اینکه سرمربی تیم و مدیریت باشگاه هیچ خبری از اتفاقات هفته‌های آینده نداشته باشند.

بوکسور شدم که مادرم دیگر کتک نخورد



نیکولا آدامز که دوبار در رشته بوکس زنان، قهرمان المپیک شده است، می گوید که وقتی تنها چهار سال داشت، سعی کرد که مانع از کتک خوردن مادرش از دست پدرش بشود، ولی چون جثه کوچکی داشت، نتوانست.

.او که در بازی‌های المپیک ۲۰۱۲ در لندن توانست به عنوان اولین زن بوکسور در تاریخ المپیک مدال طلا بگیرد، در گفت‌وگو با گاردین از دوران کودکی خود به تلخی یاد کرده و گفته است که پدرش به شدت خانواده‌اش را "کنترل" می کرد وبارها مادرش را کتک زده‌است: "مادرم حتی اجازه نداشت دوستانش را ببیند."

این زن ۳۴ ساله که اکنون از چهره‌های سرشناس بوکس دنیا به شمار می‌رود، در بخشی از کتابی که درباره سرگذشت خود منتشر کرده، به خاطرات دوران کودکی پرداخته است.در این کتاب آمده است که والدینش وقتی او ۱۱ سال داشت از هم جدا شدند، ولی تا آن زمان، رابطه آنها تلخ و پر از خشونت بود: "می‌خواستم بین آنها قرار بگیرم (تا نگذارم پدرم، مادرم را کتک بزند)، برای همین جلوی مادرم پریدم و سعی کردم با یک شمشیر پلاستیکی از او محافظت کنم. فکر می کردم می‌توانم پدرم را عقب نگه دارم."او به گاردین گفت: "می‌دانستم مادرم راضی نیست و همین، من را غمگین می کرد. مادرم زن شاد و سرزنده‌ای است و نمی‌خواستم ببینم که با او بدرفتاری می‌شود."

نیکولا آدامز اضافه کرد که پدرش "هر از گاه، یک سیلی هم به من می‌زد، ولی من بیشتر نگران مادرم بودم، سعی خودم را می کردم، ولی کوچکتر از آن بودم که بتوانم از او محافظت کنم.او (پدرم) خیلی بزرگ بود، ولی الان دیگر به نظرم جثه‌ای ندارد."

با این حال، پدر نیکولا به گاردین گفته است که دخترش واقعیت را نگفته و او هیچوقت با همسر سابق و دخترش با خشونت رفتار نکرده است.

محرومیت قهرمان سابق تنیس جهان از تماشای تنیس

برگزارکنندگان مسابقات تنیس اوپن فرانسه **(رولان گاروس)**، می گویند **ایلیه ناستاسِی** هفتاد ساله، یکی از بزرگان تاریخ تنیس جهان را به این رقابتها دعوت نمی کنند.این تصمیم به دلیل رفتار ناستاسی، در مسابقه اخیر تیمهای ملی زنان رومانی با بریتانیا، گرفته شده است. او در این مسابقه با ان کیوتوانگ، مربی تنیس زنان بریتانیا و همینطور یوهانا کونتا، تنیس‌باز بریتانیایی، به شدت بگومگو کرد و در نهایت از زمین مسابقه اخراج شد.

این جنجال منجر به اختلال جدی در برگزاری مسابقه و محرومیت ناستاسی از حضور در مسابقات رسمی شد. ایلیه ناستاسی متهم است که در آن مشاجره و همینطور در نشست خبری پیش از



مسابقه، حرفهای جنسیتی و نژادپرستانه بر زبان آورده‌است.

محرومیت ناستاسی از مسابقات اوپن فرانسه، رولان گاروس، در شرایطی صورت می گیرد که او پیشتر یک بار در سال ۱۹۷۳ در این رقابتها قهرمان شده است. تصمیم تازه مسئولان مسابقات تنیس اوپن فرانسه، بعد از تصمیم مشابه برگزارکنندگان مسابقات ویمبلدون اعلام شد. برگزارکنندگان ویمبلدون پیشتر گفته بودند به دلیل رفتارهای اخیر ایلیه ناستاسی، از او مثل سالهای گذشته، دعوت رسمی نخواهد شد.

ناستاسی، مرد سابق شماره یک تنیس جهان، حالا نه فقط از حضور در رولان گاروس و ویمبلدون محروم شده که در انتظار نتیجه رسیدگی فدراسیون جهانی تنیس به صحبتهای جنجال‌برانگیزش درباره سرنا ویلیامز هم هست.ناستاسی درباره بارداری سرنا ویلیامز به شوخی گفته بود رنگ پوست بچه‌اش، احتمالا شبیه رنگ "شیرشکلات" خواهد شد. این جملات ناستاسی با اعتراض شدید کسانی روبرو شد که او را به نژادپرستی متهم کردند.

مصاحبه با پرافتخارترین کوهنورد ایران

عظیم قیچی ساز

بقیه‌از صفحه ۵۹

⌘قبول دارید صعود تنهایی ریسک بزرگی بود؟

کوهنوردی از اول تا آخرش ریسک است ولی بهترین سرپرست و صعود کننده آن کسی است که نسبت به شرایط بهترین تصمیم را بگیرد. امسال در همان قله سه کوهنورد باتجربه اروپایی در بهمن گرفتار شدند و جان خود را از دست دادند. به هر حال مسیرها طوری است که باید تا جایی که امکان دارد ریزش بهمن را پیش بینی کنید و یک زمانی است مثل آن شب که در خواب بودیم ناگهان بهمن آمد دیگر هیچ چیزی قابل پیش بینی و کنترل نیست. همیشه باید روی توانایی خود حساب کنیم نه دیگران تا بتوانیم کار را به پیش ببریم.

⌘در طول سال چطور از لحاظ جسمانی خودتان را آماده نگه می‌دارید؟

کوهنوردی در کل یک ورزش هوازی است چون در ارتفاع اکسیژن کمی وجود دارد برای همین من تمرینات هوازی دوچرخه سواری و دو را انجام می‌دهم.

⌘صعودها به قله‌های داخلی مثل دماوند و سبلان در شما چه حسی ایجاد می کند؟

بارها شده من به سبلان رفتم و ارتفاع زده شدم و حالم بد شد به پایین برگشتم و یخچال‌های شمالی سبلان چندین بار به مشکل برخوردم و باید کار هم هوایی را انجام می‌دادم تا به قله برسم. دماوند را هم مثل همه افراد دیگر صعود می کنم البته می‌توانم بدون هم هوایی و خیلی سریع این کار را انجام دهم ولی این طوری هیچ لذتی برای من ندارد بلکه دوست دارم یک شب را در کمپ بمانم و پس از آن صعود کنم.

⌘این سوال وجود دارد که چطور روی صعودهای کوهنوردان نظارت وجود دارد و از کجا معلوم که آنها در طول مسیر از اکسیژن استفاده نمی کنند؟

در طول مسیر که هیچ نظارتی وجود ندارد چون که کسی با شما تا آخر مسیر نمی آید. کوهنوردی بیشتر برای لذت خود افراد است و برای اینکه به خودم ثابت شود همه صعودها را به صورت پاک صعود کردم البته آن نفراتی که با شما هستند مراقب هستند که از اکسیژن استفاده نکنی و معمولا کپسول‌های اکسیژن که ۵ کیلوگرمی است را در بیس کمپ تهیه می کنند و وقتی از آنجا عبور کنید دیگر مکانی برای تهیه اکسیژن وجود ندارد.

⌘تا حالا در طول مسیر به حیوانات و پرندگان هم برخورد کرده اید؟

نه اصلاً. در ارتفاعات که اصلا حیوانی وجود ندارد چون هم خطرات است و هم غذایی وجود ندارد که به آنجا بروند اما فقط کلاغها بالا می آیند و حتی تا ارتفاع هفت هزار و ۵۰۰ متری نیز ما را دنبال می کنند تا بتوانند از غذای ما بدزدند این کلاغهای معمولی بزرگترند و اگر غذا را خوب پوشش ندهیم آنها را می برند و حتی من دیدم با نوک منقار خودشان آنچنان به کنسرو ضربه می‌زنند که آن را باز می کنند واز داخل آن می خورند ارتفاع هفت هزار و ۵۰۰ متری را ارتفاع مرگ می گویند برای همین جانداری در آنجا زندگی نمی کند. بدن انسان در این ارتفاع خود به خود انرژی خود را از دست می‌دهد چراکه اکسیژن در آنجا یک سوم حالت عادی است و روی همین حساب است که در ارتفاعات، خواب و خوراک ما بسیار کم می‌شود چون به کوهنورد حالت تهوع دست می‌دهد و نمی‌تواند برای هضم غذا به اندازه کافی اکسیژن مصرف کند.

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

❁ **جناب آقای مهندس اخباری**، از زحمات شما بی‌نهایت تشکر و قدردانی می‌کنم، امیدوارم وجود نازنینتان همیشه سالم باشد و ایام خوشی را سپری کنید
سیدجواد ربیعی ـ شیراز

❁ **مهیای من**، اول خرداد، سیزدهمین سالروز تولدت را با تقدیم سیزده سبد گل پامچال به شما تبریک می گوییم، خیلی عاشقتیم
پدر و مادر، بهروز و سودابه ترابپور ـ انزلی

❁ **محمدحسین جان، همسر عزیزم**، دوم خرداد، چهلمین سالروز میلادت را به شما همسر فداکار و زحمتکش تبریک می گویم، بی نهایت دوستت دارم
همسرت، سروناز آقاپور - انزلی

❁ **زهرا خانم ایمانی عزیز و دوست داشتنی**، بگو عاشقی تا سلامت کنم تمام دلم را به نامت کنم، با تمام وجود دوستت دارم
خواهر و دوست تو مریم راجی پور ـ شوشتر

❁ **سرکار خانم پریسا نبی زاده، کارشناس مالیاتی**، طرز برخورد مردمی شما، با مودّیان، قابل تقدیر است
حبیب کریمی

❁ **مریم عزیزم**، ۲۹ اردیبهشت چهاردهمین سالروز ازدواجمان را که ثمره تلاش و صبوری شماست، تبریک می گویم
همسرت حبیب و فرزندانمان امیرعلی و زهرا جمشیدیان ـ گلدشت

❁ **گیتا جان، دختر نازنینم**، تنها وجود توست... تنها بهانه بودنم... ۲۵ اردیبهشت سالروز شکفتنت مبارک
پدرت، حسین اسفندیاری ـ شهرری

❁ **بهار گلم، دختر زیبا و عزیزم**، خداوند را هزاران بار شاکریم که چنین هدیه گرانبهایی را به ما عطا کرد. ۲۹ اردیبهشت تولد ۸ سالگی ات را با تقدیم هزاران شاخه گل یاس به تو تبریک می گوییم
مادر، برادر و پدرت محمدرضا سره ـ تهران

❁ **کیان جان، پسر عزیزم**، دوم خرداد، پانزدهمین سالروز میلادت را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ به وجود نازنینت تبریک می گوییم، دوستت داریم بی‌نهایت
مادر و پدرت ـ سودابه و امیرعلی شایان ـ تهران

❁ **خواهر عزیزم**، امروز دوستت دارم و فردا بیشتر از امروز، روزها می گذرند و من تمام روزهای آینده نیز تو را بیشتر از قبل دوست دارم ۱۰ خرداد سالروز تولدت مبارک
برادرت علی افتخاری ـ تهران

❁ **دوست عزیزم، آقای علی زمهریر**، مدتهاست که از خداوند منّان برای شفای عاجل تو دست به دعا هستم و یقین دارم رحمت بی کران خداوند شامل حال تو خواهد شد
غلامعلی چریکی ـ گچساران

❁ **پروا مجاوری مهربان**، سوم خرداد، سالروز تولدت را با تقدیم سه سبد گل به شما تبریک می گویم، امیدوارم در سایه خدای بزرگ همیشه سالم و شاد و خندان باشی
دایی یوسف دلخوش ـ تهران

❁ **مهیای من، دختر عزیزم**، چهارم خرداد زیباترین هدیه را خداوند به ما بخشید، گل نازمان تولدت مبارک
پدر و مادرت ـ ابوالفضل و زینب اسکندری ـ زنجان

❁ **همسر عزیزم، فروزان خانم**، خدا را هزاران بار شکر که چنین همسری مهربان و مادری دلسوز به ما داده است، فرشته من دوستت دارم ۵ خرداد سالروز تولدت مبارک
همسرت، جمشید و تنها پسرمان نیما صانعی ـ قم

❁ **همسر عزیزم، کاظم جان**، مهربانم عمرت به شیوه باران پر از تکرار طراوت باد، یکم خرداد روز میلادت مبارک باد
همسرت، سیده لیلا موسوی ـ زنجان

❁ مدیر محترم مدرسه ۲۲ بهمن، سرکار خانم بهوندی و معلم محترم خانم عباسی و سایر کارکنان مدرسه، خانم مدی، طلاوری، خانجانی و خورشیدی... از زحمات شما بی‌نهایت سپاسگزارم
مادر دانش آموز فاطمه آخوند ـ رامهرمز

❁ **جناب آقای سعید توفیقیان**، زادروزت شیرین و پر عشق و نور آفرین باد، من هم از خدا همان بهترینها را برایت آرزومندم. تبریک شادمانی مرا بپذیر. تولدت مبارک
همکارت علیزاده ـ تهران

❁ **علیرضا جان، برادر عزیزم**، ۵ خرداد، بهترین، زیباترین و پرخاطره ترین روز خانواده ماست، ما این روز را عزیز و گرامی می داریم و به شما مهربان زادروزت را تبریک می گوییم
خواهرت، غزل آرام و دامادت امیر ـ تهران

❁ **مادر مهربانم**، فرشته های آسمانی در مقابل خوبیهای تو سر خم خواهند کرد، زیرا تو یکی از آنهایی و من به خود می بالم که مادرم هستی، تولدت مبارک. دوستت دارم
مونا رباطی ـ تهران

❁ **علی جان**، تمام لحظه های عمرم بدرقه نفس کشیدن توست، به دنبال کوچکترین فرصت بودم تا بزرگترین تبریکها را نثار قلب مهربانت کنم. ۳۰ اردیبهشت سالروز تولدت مبارک
خواهرت، مونا رباطی

❁ **پدرام عزیزم، پسر نازم**، سوم خرداد، چهاردهمین سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل به شما تبریک می گوییم، خیلی دوستت داریم
پدر و مادرت احمدرضا و معصومه نیکخواه ـ زنجان

❁ **علیرضا جان، همسر مهربانم**، ششم خرداد، سی و نهمین سالروز تولدت را به همراه دو شاخه گلمان سهیل و ساسان به شما تبریک می گوییم، بی نهایت دوستت داریم
همسرت، هایده ذهتاب ـ اهواز

❁ **سرکار خانم حسینی، معلم محترم مدرسه هاجر**، از زحمات شما نسبت به دانش آموز ستایش عظیمی کمال تشکر و قدردانی را داریم، امیدواریم که همیشه در صحت و شادمانی باشی
پدربزرگ و مادربزرگ، طاهره فراهانی ـ تهران

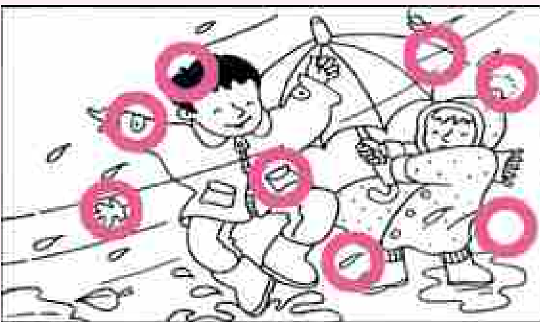
❁ **نازنین دختر مهربانم**، قدم نورسیده تان، نوه گلمان مارال کوچولو مبارک، تولد این فرشته آسمانی را به شما دو فرشته محبوب تبریک می گوییم
پدر و مادر، اکبر و منصوره خدادادی ـ لوشان

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر آرایشگاه



پاسخ هشت اختلاف در تصویر باد بهاری

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

این روزها برای شما روزهای ایده آلی است، چون نظرات خلّاقانه‌ای که در ذهن دارید را با دیگران در میان می گذارید و همین تقابلها باعث شده‌اند تا مسایل پیچیده پیرامونی تان را به طور موقت رها کنید، اما حواستان باشد در مورد مسایل تعیین کننده که قصد کوتاه آمدن ندارید باید سریعتر عمل کنید و نگذارید حل آنها به ماه بعد بکشد که شرایط مساعدی برای رفع مشکلات ندارید.



اردیبهشت

شاید باورتان نشود، اما این روزها می تواند زیباترین روزهای زندگیتان باشد و برای شما با یک دنیا شور و شوق و ماندگاری همراه شود، ولی خودتان خیلی قبراق عمل نمی کنید و حالا باید از خودتان بپرسید مگر قرار نبود روی قولی که به خودتان داده‌اید بمانید؟ پس آرام بگیرید و بپذیرید که تغییر امکان پذیر است، اگر با تمام وجود تلاش کنید و نگذارید گذشته بر آینده‌تان تاثیر گذارتر از این عمل کند، اعتماد کنید.



خرداد

موضوعی باعث بروز نگرانی تان شده اما نکته مثبت ماجرا این است که تاثیر عمیقی بر رفتارتان نگذاشته و اینکه با شور و شعف کار می کنید و سعی دارید تا لحظه‌ای که هستید، درست عمل کنید یک افتخار است. هر چند نگران هستید که بعداً پشیمان شوید و من با اطمینان می گویم اگر به خدا توکل کنید و فقط از "او" یاری بخواهید، هیچ جای نگرانی نیست!



تیر

خیلی دوست دارید انرژی تان را صرف تغییرات در محیطی کنید که قبلاً خیلی نتوانسته بودید در آن تاثیر گذار باشید و این موضوع هر چند که با کاستی هایی همراه باشد، در نهایت برای شما و اطرافیانتان خیر و برکت را به همراه خواهد آورد به شرط آنکه تمام انرژیتان را بر روی کنجکاویهای زندگی نگذارید و سعی کنید فقط خودتان باشید و بی انگیزگی را کنار بگذارید.



مرداد

رفتار امروز شما از آنجا که سعی می کنید مهربانتر عمل کنید، بسیار ارزشمند است و می بینید که در قبال محبت چه انرژیهای مثبتی که دریافت نمی کنید، اما خبر خوب در مورد شما این است که بدانید تنها نیستید و امیدوارم قبل از هر هیجان زندگی خوب فکر کنید و اجازه ندهید یک موج ناشناخته تمام وجود شما را با خود همراه کند، هر چند که شما ثابت کرده‌اید بسیار هوشمندتر از اینها هستید.



شهریور

این روزها احساس خوبی دارید و از اینکه می توانید از مهارتهای خود کمک بگیرید بسیار خرسندید، اما باید توجه داشته باشید افرادی که با شما تفاهم فکری دارند همیشه نمی توانند یاری رسان باشند و انسان در تقابل با افکار دیگران است که متوجه اشتباهات خود می شود و می تواند متفاوت عمل کند. در مورد آرامش دنیای پیرامونتان هم تا شما نخواهید ماندگار نمی شوید.



مهر

درست در روزهایی که می تواند جزء تعیین کننده‌ترین روزهای زندگی باشد، قدرت تخیّل شما افزایش یافته و این هم می تواند خبری خوب باشد اگر با کنترل بر خواسته‌ها پیش بروید و بر روی موضوعی که اطلاعات کافی از آن ندارید تامّل کنید، پس در مورد نتیجه کارتان می تواند خیالتان راحت باشد، اگر به شنیده ها و درسهایی که از زندگی گرفته‌اید پایبند بمانید.



آبان

در شکلی متفاوت از زندگی قرار گرفته‌اید و گاه هیجانات مختلف با شما همراه می‌شوند تا تصمیمی جدی بگیرید، اما توجه کنید که هر تصمیمی می تواند عواقب خاص خودش را داشته باشد، اگر بر اساس داشته‌ها جان نگرفته باشد، زیرا نداشته‌ها ممکن است که زیباتر جلوه کنند، ولی در نهایت تضمین برای به نتیجه رسیدن را با خود همراه ندارند، در حالی که آرامش حق شماست!



آذر

پی در پی با واکنشهایی مختلف همراه هستید، از سویی همه چیز را بر وفق مراد می بینید و سعی در آرام گرفتن دارید و از سوی دیگر وقتی به خود می آیید، گذشته و آینده را با هم یکی می کنید و هیچ توجه ندارید که خود شما هم وقتی بخواهید، می توانید در مسایل زندگی تان تعیین کننده باشید، همان موضوعی که گاه به فراموش می‌سپارید و همین موضوع روحیه‌تان را به هم می ریزد.



دی

دوست دارید به سمتی که شما را بهتر می فهمد بروید و با این حرکت آرامش خود و خانواده‌تان را تضمین کنید، ولی باز وقتی با دقت موضوع را بررسی می کنید، در می‌یابید که همه چیز آنطور که فکر می کردید نبوده و همین تردید دوباره همه چیز را در هم می‌ریزد، اما متوجه باشید که این شرایط فقط مختص شما نیست و گاهی تردید کردن در یک تصمیم از اجرای آن بسیار ارزشمند است.



بهمن

درگیر موضوعی شده‌اید که می تواند خیلی از واقعیتهای زندگیتان را تغییر دهد و برای به نتیجه رساندنش عجله می کنید، اما توجه داشته باشید که این موضوع همه زندگی نیست و گاه در یک لحظه همه چیز می تواند بر خلاف آن چیزی که می‌اندیشیم حرکت کند. پس سعی کنید ابتدا آرام بگیرید و بعد آرامشتان را در مسیری بیابید که می شناسیدش و راه دور نیست.



اسفند

این روزها بهترین زمان برای پی ریزی یک موضوع مهم است و آن اینکه آرامش شما نباید با مشکلات اطرافیان گره بخورد، بلکه این انرژی شماست که باید در به نتیجه رسیدن آرامش دیگران صرف شود و وقتی به هدف رسیدید، کافی است تحملتان را بالا ببرید و اجازه ندهید حواشی زندگی اصل موضوع را برایتان دچار تغییر کند، که گاه این تغییرات ماندگار است.

وقتی اجازه داده‌ای تأیید نگرفتن کسی مانع تو شود، بخشی از خودت را نادیده گرفته‌ای • وین دایر



دنیای زرد: فرانکفورت - آلمان:
مزارع گل فرانکفورت با نزدیک شدن به ایام گرم سال سرتاسر پر از شکوفه شده‌اند و گردشگران از نقاط مختلف به این شهر هجوم می‌آورند. مانند این گردشگر خوش ذوق که تا گردن در این زیباییها غرق شده است!



تونل شیشه ای: ونیز - ایتالیا:
در پنجاه و هفتمین نمایشگاه بین‌المللی طرحهای هنری که در شهر زیبای ونیز برگزار شد، روبرتو کوگی با طرحی جالب ورودی و راهروهای نمایشگاه را تزیین کرد. او با استفاده از کیسه‌ها و حبابهای پلاستیکی بزرگ راهروهایی ساخت که همه در ابتدا تصور می کردند از جنس شیشه است.



لبخند بزن: هایبی - چین:
پرستاران مهمترین نقش را در رسیدگی به بیماران و روحیه دادن به آنها دارند. چینی‌ها هم که همیشه در شیوه‌های آموزشی خود معروف بوده‌اند این بار نیز شیوه جالبی برای چهره خندان پرستاران اندیشیده‌اند. مسئولان یک بیمارستان در شهر هایبی به پرستاران تازه کار خود گفته‌اند که باید چند دقیقه در هر روز یک سیخ چوبی را بین دندانهای خود نگه دارند، یعنی شبیه حالتی که هنگام لبخند زدن در صورت ایجاد می‌شود تا به این ترتیب به داشتن چهره خندان و لبخند زدن در برخورد با بیمار عادت کنند.



معجزه امید: پیتزبورگ - پنسیلوانیا:
گرانت استانر در حال عبور از مرکز سالن همایشهای دانشگاه داکسن در مراسم فارغ التحصیلی است. آقای استانر در ۱۳ ماهگی به بیماری نادری از نوع فلج عضلات اطراف ستون فقرات مبتلا شد و تا بزرگسالی اکثر تواناییهای حرکتی خود را از دست داد، اما هیچگاه ناامید نشد و با پیگیری زیاد توانست هفته گذشته مدرک فارغ التحصیلی خود را در رشته روزنامه نگاری و ادبیات کلاسیک دریافت کند. او همچنین موفق به دریافت جایزه هنرهای آزاد از سوی دانشگاه شده است.



افتتاحیه: میامی - فلوریدا:
این پسربچه که مارکو بنیگینی نام دارد در حال بازی در محوطه موزه علوم جدیدی است که در شهر میامی افتتاح شده است. این موزه علاوه بر اینکه عموم مردم را مخاطب قرار داده است، طرحهای ویژه‌ای برای کودکان و خردسالان جهت آموزش ساده موضوعات علمی به آنها فراهم کرده است.



یادبود جنگ: مکزیکوسیتی:
هنرمندان در حال اجرای نمایش در مراسم یادبود جنگ بین مکزیک و پوبلا هستند که در سال ۱۸۶۲ رخ داد. اهمیت این جنگ این است که با وجود تصرف پایتخت مکزیک در سال بعد توسط فرانسه، این جنگ روحیه مردم مکزیک را قدرت بخشید و باعث شد که ناپلئون سوم نتواند کل کشور را تصرف کند.

نقشه‌های مالیخولیایی...

بقیه از صفحه ۵۵

اتاقی رفته و در را بسته بودند. حسام به نوبخت گفت: "من بودم که به پلیس خبر دادم. من و زنم از بیرون برگشته بودیم. در زدیم. پسرم فریدون که خیلی ترسیده بود، در رو باز کرد و گفت مینو زده میترا رو کشته. یهو دیدم مینو با چاقوی خونی اومد طرف ما. زن و پسرم رو هل دادم بیرون و درو بستم. بعدش به پلیس زنگ زدم. چند دقیقه بعد برادرم حسن اومد و وقتی فهمید چی شده، هی تو سر خودش میزنه هی گریه می‌کنه."
دکتر رعنایی گفت: "چطور ممکنه یه مادر دختر خودشو بکشه؟ دنیا چه عوض شده!" حسام گفت: "آخه مینو نامادریش بود."
دکتر رعنایی برای حسن آمپول آرامبخش زد و به حسام گفت او را به اتاقی ببرد تا استراحت کند. نوبخت به صحنه قتل نگاه کرد و از جسد و اطرافش چند عکس گرفت بعد فریدون را احضار کرد و از او خواست مشاهداتش را تعریف کند. فریدون گفت: "من داشتم املت می‌خوردم. زن‌عمو اومد گیر داد که تو دیشب از کیف من پول برداشتی، ناهارم رو هم خوردی. قسم خوردم که همچین کاری نکردم. میترا هم بود و از من دفاع کرد. بعد به عموحسن زنگ زد و یهو مثل دیوونه‌ها رفت حموم. بعد میترا به خاطر رفتار نامادریش از من عذرخواهی کرد و گفت این زن دیوونه‌ش کرده. مدام بهش گیر میده و محدودش می‌کنه. طفلکی از غصه گریه‌ش گرفت. منم مثل یه پسرعموی مهربون بهش دلداری دادم و محبت کردم. وسط دلداری من زن‌عمو از حموم اومد و تا اون صحنه رو دید، جنون گرفت و چاقو رو از کشو کابینت بیرون آورد و به من حمله کرد. میترا خودشو وسط انداخت و چاقو رفت توی گلوی دختر بیچاره. شانس آوردم که همون موقع در زدن. دویدم و باز کردم. دیدم بابام و مامانم برگشتن. گفتم فرار کنین که زن‌عمو جنون گرفته و میترا رو کشته. اونا رو هل دادم بیرون و درو از پشت گرفتیم. بعدش عموحسن اومد."
نوبخت او را مرخص کرد و ثریا را احضار کرد. ثریا گفت: "ما ده ساله با حسن رفت و آمد نداریم ولی گاهی شوهرم به حسن زنگ می‌زد. دیشب بعد از ده سال اومدیم اینجا و این اتفاق افتاد. انگار پاقدممون شوم بود. من از وقتی که مینو رو دیدم، فهمیدم با میترا لجاجت و حسادت داره. پسرم چه شانسی آورد که زنده موند. وقتی فکرشو می‌کنم که ممکن بود به جای میترا پسر خودم کشته می‌شد، تنم یخ می‌کنه."... نوبخت مایل بود با حسن و مینو هم مصاحبه کند ولی حال آنها مناسب نبود. حسن تحت تأثیر آرامبخش بود، مینو هم شوکه شده بود. کارآگاه از یکی از افرادش خواست از انگشتهای مینو و فریدون نمونه بگیرند. معلوم شد اثر انگشت مینو روی دسته چاقو نقش گرفته. دکتر رعنایی در گزارشش نوشته بود که مقتول به دلیل پارگی شریان‌های اصلی گردن کشته شده. نوبخت پس از بررسی شواهد دستور داد به دست فریدون دستبند زدند. دکتر رعنایی آهسته به نوبخت گفت: "منم فهمیدم فریدون قاتله چون عکس و اثر انگشتشو سرچ کردم و معلوم شد غیر از اینکه سرباز فراریه، تو کار قاچاق مواده." نوبخت گفت: "دلیلی که برای قاتل بودن فریدون میاری، نه کافیه نه قاضی‌پسند. صبر کن ده روز دیگه بر و بچّ باهوش هفتگی جواب درست رو اسمس می‌کنن."

هوش آزمایی

نوبخت از کجا فهمید مینو بیگناه است و فریدون دروغ می‌گوید و قاتل است؟ جوابهای خود را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامک کنید و به دکتر رعنایی ثابت کنید که شما باهوش‌ترید! لطفاً اگر قبلاً برنده شده‌اید، اطلاع بدهید.

گمشده در جادویی‌ترین نقطه زمین

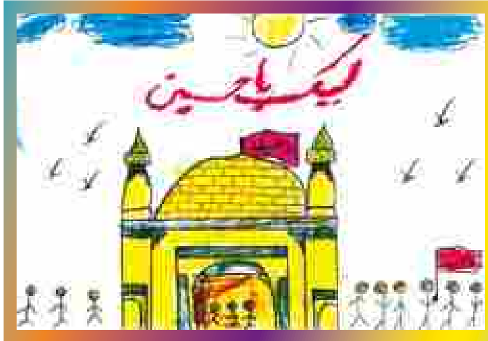
بقیه از صفحه ۱۳

را در این وضع ببیند. یکی از چوب اسکی‌های توآمو را در زمین فرو کرد تا راه برگشت را نشانش بدهد. چوب اسکی‌های خودش را پوشید و آرام به توآمو شب بخیر گفت. به دور و اطرافش نگاهی انداخت و در دلش به او قول داد خیلی زود با کمک برگردد. این فکر آرامش و اطمینانی به دلش انداخت و راه افتاد. می‌خواست کلبه را پیدا کند.
ساعت از هشت گذشته بود. ابرها کنار رفته بودند، آسمان صاف شده بود و دمای هوا هر لحظه پایین‌تر می‌رفت. اما خیال لیزا راحت بود. توآمو درون کیسه خواب بود و چنان عمیق خوابیده بود که چیزی را حس نمی‌کرد حتی درد و نگرانی.
لیزا همچنان به طرف شمال می‌رفت. تمام مسیر به توآمو فکر می‌کرد و اینکه الان منتظر است تا لیزا برگردد. فکر توآمو به لیزا انگیزه می‌داد. یک ساعت اسکی کرد اما به کلبه نرسید. تصمیم گرفت پیش توآمو برگردد و ادامه جست‌وجو را به صبح موکول کند. اما نتوانست مسیر را پیدا کند. لیزا کوشش کرد خودش را نبازد. چاره‌ای نداشت جز اینکه به مسیرش ادامه بدهد شاید موفق شود کلبه را پیدا کند. شاید هر کس جای لیزا بود خودش را می‌باخت. از گم شدن آنها ۴ روز می‌گذشت. توآمو بیمار و ناتوان بود و شاید این وضع او را به کشتن می‌داد و حالا لیزا گم شده بود اما لیزا از این مشکلات هراسی نداشت. تجربه‌اش نهیب می‌زد که نباید خودش را ببازد. نگرانی فقط روحیه‌اش را ضعیف می‌کرد و باعث می‌شد انرژی‌اش از دست برود و نتواند راهش را پیدا کند. لحظه‌ای توقف کرد. کمی فکر کرد سپس از بین مسیرهای موجود، یکی را انتخاب کرد و یک کیلومتر و نیم دیگر رفت. تااینکه مسیرش را تغییر داد. خودش نمی‌دانست چرا ولی گویی یک نفر مسیر را نشانش می‌داد و راهنمایی‌اش می‌کرد.
طلوع خورشید آن روز چشم‌انداز تازه‌ای را مقابل لیزا قرار داد و او فهمید به‌شدت خسته و گرسنه است و برای ادامه مسیر رمقی ندارد. تمام توانش را جمع کرد و به راهش ادامه داد. ساعت ۱۱ چیزهایی دید. فکر می‌کرد از ضعف اشتباه می‌بیند. ایستاد و چشمهایش را چندبار مالید. نه، اشتباه نکرده بود. سقف کلبه را تشخیص داد. نیم کیلومتر دیگر هم رفت تا به محل مورد نظر رسید. از دور سامی را دید. مشغول رسیدگی به گوزنها بود. سامی با دیدن لیزا جلو آمد و پرسید تنهاست؟ لیزا نقطه نامعلومی را نشان داد و با صدایی که از خستگی و بی‌حالی به سختی شنیده می‌شد جواب داد: "نه، توآمو اونجاست. ۱۵ ساعت پشت هم اسکی کردم تا خودمو به اینجا برسونم و کمک پیدا کنم. خیلی تشنه هستم، میشه کمی آب بهم بدی؟" لیزا کمی آب نوشید و با سامی به طرف توآمو راه افتاد. هوا صاف و آفتابی بود و توانستند به راحتی از رد به جا مانده از اسکی‌های لیزا، مسیر را پیدا کنند و بالاخره لیزا خودش را بالای سر توآمو دید. لیزا از دیدن کیسه خوابی که هنوز باز نشده بود وحشت کرد و دلش ریخت. به خودش گفت: خیلی دیر کردم!
سامی به کیسه خواب نزدیک شد و گوشهایش را تیز کرد. سرانجام صدایی شنید. گوشش را به سینه توآمو چسباند. نه، اشتباه نکرده بود. او زنده بود و هنوز نفس می‌کشید. سامی با تلفن همراه به اورژانس زنگ زد. او خوب می‌دانست که نزدیکترین مرکز امداد و نجات در بیمارستانی در ۱۰۰ کیلومتری آنها قرار دارد. سامی تلفن را قطع کرد و به لیزا اطمینان داد که هلی‌کوپتر تا نیم ساعت دیگر از راه می‌رسد و جای نگرانی نیست.
توآمو را به بیمارستان منتقل کردند و به بخش مراقبتهای ویژه بردند. دمای بدنش ۱۲ درجه از دمای معمولی پایین‌تر بود. اما پزشک متخصص گفت چون توآمی خودش نفس می‌کشد، مشکل چندانی ندارد و خیلی زود می‌تواند به حالت عادی برگردد. البته پزشکان از دستگاه و دارو کمک گرفتند تا توآمی مدت زیادی در این وضعیت نماند. پزشکان نتوانستند علت دقیق وضعیت توآمی را تشخیص بدهند اما حدس می‌زدند که هوای سرد و خستگی و ضعف دست به دست هم داده‌اند و توآمی را از پا درآورده‌اند. توآمی را چند روز بعد به اتاق عمل بردند چون سرمازدگی ۴ انگشت پایش را از کار انداخته بود و پزشکان ناچار بودند آنها را قطع کنند. یکی از کلیه‌های توآمی هم از کار افتاده بود. توآمی دو هفته در بیمارستان بستری بود. پزشکان می‌گویند توآمی باید می‌مُرد اما دو چیز جانش را از مرگ حتمی نجات داد: بدن قوی و ورزشکارش و لیزا که مصمم بود هرطور شده او را نجات دهد. عشق و ایمان همیشه پیروز است.

برای هر کس به اندازه لیاقتش خرج ... کن ... نه کمتر • پوپ



امیدرضا زال ۶ساله از تهران



علیرضا اصلانی ۷ ساله از ملارد



نگین رفیعی از گچساران



السا بهرامی ۶ ساله



یلدا نوری ۹ ساله از قم



امیر حسین حسنی تبار ۷ ساله از کرج



الینا اژدری از اهواز



محمد مهدی قندالی ۵ساله از قرچک



باران عطایی فر ۵ساله



سبحان موسی لو کلاس دوم



آراد عالیخانی ۷ ساله از تهران